

مجموعه آثار
شیخ نصیر الدین سعدی شیرازی



تذکره
سعدی
شیرازی

از روی نسخه تصحیح شده
مروم محمد علی فروغی



کتابخانه ملی ایران

کتابخانه



۰۰۰/۲۲۰۴ م

۱۶/۱۶

و اینجانب بارها گفته‌ام که زبان و ادبیات فارسی چهاررکن بزرگ

دارد :

شاهنامه فردوسی و کلیات سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه حافظ و بار دیگر نیز می‌گویم که این چهار اثر بزرگ که هر یک در عالم خود در میان آثار ادبی تمامی جهان از فرزندان قدر او نند چهارستون فرهنگ و تربیت ایرانی هستند. آنها به منزله اصل و تنه این درخت و آثار ادبی دیگر مانند فروغ و شاخ و برگ می‌باشند هر یک از این چهار اثر حیثیات و مزایای خاصی دارد که برداشتمندان پوشیده نیست و شرح آن طولانی است.

مجملاً این که شاهنامه فضل تقدم دارد و گذشته از مراتب حکمت و اخلاق پرورش دهنده غیرت ملی و حس قومیت است. مثنوی مولوی و غزلیات حافظ هم از نظر حکمت و عرفان و دقائق حقایق آمیخته با حالات عشق و ذوق در عالم خود هر یک بی نظیر و در منتهای درخشندگی است.

اما کلیات شیخ سعدی گنجینه‌ایست که نمی‌توان قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهده ستایش او بدر آید دست و زبان من نیست و مرا آن جسارت نباشد که قدم به این میدان گذارم. از نثرش بگویم یا از نظمش؟ از حکمت و عرفانش بسرایم یا از اخلاق و سیاستش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی؟ غزلیاتش را یاد کنم یا قصائدش را؟ به - گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟

پس بهتر آنست که سخن را دراز نکنم و بهمین کلمه قناعت ورزم که هر چند سرفرازانه می‌گویم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم بجز سعدی کسی دیگر نیروورده بود، تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان بس بود. مداحی از شیخ سعدی را زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید، اما هیهات که چشم روزگار دیگر مانند او ببیند.

هفتصد سال از زمان او می‌گذرد و نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک به او هم کم‌کس دیده شده‌است. گویی این شعر را درباره خود سروده است که :

صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را نادگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

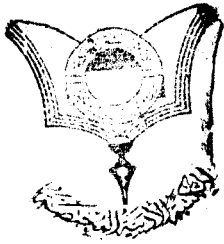
محمد علی فروغی

انتشارات ققنوس

تهران، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب تلفن: ۶۶۰۰۹۹

قیمت ۴۵۰ ریال

مجموعه آثار
شیخ مصباح الدین سعدی شیرازی ۲



بوستان سعدی

از روی نسخه تصحیح شده
مرحوم محمد علی فروغی



انتشارات
قنوس

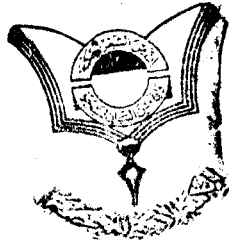
انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

چاپ دوم، ۳۰۰۰ نسخه، پائیز ۱۳۶۶

چاپ سنویر

حق چاپ محفوظ است



فهرست

صفحه يك	مقدمه ناشر
۱۹۹ »	مقدمه فروغی
۲۰۵ »	دیباچه
۲۰۸ »	ستایش پیغمبر صلی الله علیه وآله
۲۱۰ »	سبب نظم کتاب
۲۱۱ »	مدح ابو بکر بن سعد زنگی
۲۱۴ »	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
۲۱۷ »	باب اول : در عدل و تدبیر و رای
۲۲۲ »	کسی که از دریای عمان برآمد و وزارت یافت
۲۳۰ »	دارا و شبان
۲۳۲ »	ابن عبدالعزیز و انگشتی گرانهای او
۲۳۳ »	اتابك تكله
۲۳۴ »	پادشاه روم و دانشمند
۲۳۵ »	خدادوست و مرزبان ستمکار
۲۳۶ »	قحط سالی در دمشق
۲۳۸ »	سوختن بغداد
۲۳۹ »	دو برادر عادل و ظالم و سرانجام ایشان
۲۴۳ »	شحنه مردم آزار در چاه
۲۴۴ »	حجاج بن یوسف
۲۴۵ »	پادشاهی که بیماری رشته داشت

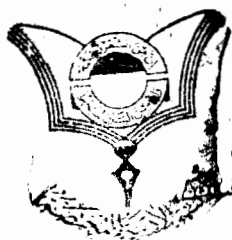
صفحة ۲۴۸	قزل ارسلان و دانشمند
۲۴۹ »	پادشاه غور و روستایی
۲۵۴ »	مأمون و کنیزك
۲۵۵ »	درویش حقگوی
۲۵۶ »	مشت زن بی بخت و روزی
۲۵۷ »	جفا گستر پندنا پذیر

باب دوم : در احسان

۲۶۶ »	
۲۶۸ »	ابراهیم خلیل
۲۶۹ »	گدای شیاد و عابد کریم
۲۷۰ »	صاحب دلی که صد هزار دینار به میراث یافت
۲۷۲ »	بقال جو فروش گندم نمای
۲۷۲ »	عابد خودبین در راه حجاز
۲۷۳ »	سرهنگ سلطان و زنش
۲۷۳ »	کریم تنگدست
۲۷۵ »	جوانمرد و سگ تشنه
۲۷۶ »	خواجه و غلام
۲۷۷ »	شبلی و رحمت او بر مور
۲۷۸ »	جوانی که گوسفند در پیش می دويد
۲۷۸ »	درویش و روباه بی دست و پای
۲۷۹ »	عابد بخیل
۲۸۰ »	حاتم طایی و سلطان روم
۲۸۲ »	حاتم طایی و فرمانده یمن
۲۸۳ »	دختر حاتم طایی در روزگار رسول خدا (ص)
۲۸۴ »	جوانمردی حاتم
۲۸۵ »	پسری که خرش در گل افتاده بود
۲۸۶ »	درویش مستجاب الدعوه
۲۸۸ »	پدر بخیل و پسر لاابالی
۲۸۹ »	جوانی که به دانگی کرم کرده بود
۲۹۰ »	کسی که صحرای محشر را به خواب دید
۲۹۱ »	مردی که زنبور بر سقف خانه اش لانه کرد

باب سوم : در عشق و مستی و شور

صفحه ۲۹۳



- ۲۹۵ » گدازاده و پادشازاده
۲۹۸ » شاهد سمرقندی
۲۹۹ » پیری که به مسجد به در یوزگی رفت
۳۰۰ » پیر شب زنده دار
۳۰۱ » شکایت نوعروس جوان از داماد نامهربان
۳۰۲ » طیب پریچهر در مرو
۳۰۲ » آهنین پنجه باشیر
۳۰۲ » وصلت دو عم زاده
۳۰۳ » مجنون و لیلی
۳۰۴ » محمود و ایاز
۳۰۴ » سعدی و پیری از فاریاب
۳۰۶ » رئیس ده و پسرش
۳۰۷ » درویش و سعد زنگی
۳۰۷ » مرد حق شناس در شام
۳۰۷ » پارسای صاحب نظر
۳۰۹ » جوان نی آموز و پدرش
۳۱۰ » پروانه و مهر او به شمع
۳۱۱ » پروانه و شمع

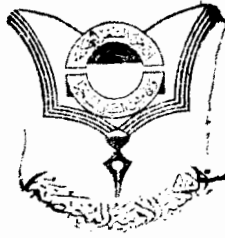
باب چهارم : در تواضع

- ۳۱۳ » درویش متواضع در افشاندن گرد و خاک مسجد
۳۱۴ » بایزید بسطامی
۳۱۵ » عیسی و عابد و ناپارسا
۳۱۸ » فقیه کهن جامه در ایوان قاضی
۳۲۰ » پادشاه زاده گنجه
۳۲۳ » انگبین فروش شکر خند
۳۲۴ » فرزانه حق پرست و رند مست
۳۲۴ » صحرا نشین سنگ گزیده
۳۲۵ » خواجه نیک سیرت و غلام نکوهیده اخلاق
۳۲۶ » معروف کرخی و مسافر رنجور

صفحة ۳۲۷	صاحب‌دل و خواهنده خیره‌روی
۳۲۹ »	ملك صالح و دو درویش
۳۳۰ »	كوشیار و منجم مغرور
۳۳۱ »	پادشاه و بنده‌فراری
۳۳۱ »	عارفی كه آواز سگ كرد
۳۳۲ »	حاتم اصم
۳۳۳ »	زاهد تبریزی
۳۳۴ »	شوریده بردبار
۳۳۵ »	لقمان حكیم دركار گل
۳۳۵ »	جنید دردشت صنعا
۳۳۶ »	پارسا و بریطزن
۳۳۶ »	زاهد و خشی
۳۳۷ »	علی (ع)
۳۳۸ »	عمر
۳۳۹ »	خوشخوی نكوگوی
۳۳۹ »	ذوالنون مصري

باب پنجم : دررضا

۳۴۱ »	
۳۴۲ »	شاطر سپاهانی
۳۴۲ »	تیرانداز اردبیلی
۳۴۵ »	طیب و كرد
۳۴۶ »	روستایی كه خرش سقط شد
۳۴۶ »	مفلسی كه دیناری گم كرد
۳۴۶ »	پیری كه پسرا به‌چوب فروكوفت
۳۴۷ »	درویش و همسایه توانگر (بختیار)
۳۴۸ »	زغن با كركس
۳۴۸ »	شاگرد منسوج باف
۳۴۹ »	شتر بچه و مادرش
۳۵۰ »	نا بالغ روزه‌دار
۳۵۰ »	سیه‌كاری كه از نردبان افتاد



- ۳۵۲ » حاجبی که شانهٔ عاج به سعدی داد
 ۳۵۵ » بر طمع پیش خوار زمشاه
 ۳۵۶ » بیماری که از عزت نفس شکر نخواست
 ۳۵۶ » شکم پرست در خرماستان بصره
 ۳۵۷ » صوفیی که دو دینار خرج کرد
 ۳۵۷ » نیشکر فروش
 ۳۵۸ » امیر ختن و مرد روشن ضمیر
 ۳۵۸ » فقیری که جز پیاز نانخورش نداشت
 ۳۵۸ » گربهٔ زال در مهمانسرای امیر
 ۳۵۹ » طفلی که دندان برآورده بود
 ۳۶۰ » صاحبدلی که خانهٔ محقر ساخت
 ۳۶۰ زاهدی که به پادشاهی رسید
 ۳۶۱ » پیری که سر پسر خو بروی خود را تراشید

باب هفتم : در عالم تربیت

- ۳۶۲ »
 ۳۶۵ » تکش که با غلامان خود راز گفت
 ۳۶۶ » نادان مصری
 ۳۶۷ » ناسزاگویی که گریانش را دریدند
 ۳۶۷ » عضد و پسر رنجورش
 ۳۶۸ » مریدی که دف و چنگک مطرب را شکست
 ۳۶۸ » غلام سیاه و دختر خو بروی درهند
 ۳۷۰ » داود طایی
 ۳۷۱ » حسد
 ۳۷۲ » شخصی که از حجاج غیبت می کرد
 ۳۷۲ » پارسای صاحب نظر
 ۳۷۲ » روزه گرفتن سعدی در کودکی
 ۳۷۴ » غیبت کننده در مجمع طریقت شناسان
 ۳۷۵ » بقال سیستانی
 ۳۷۵ » صوفی و سخن چین
 ۳۷۶ » فریدون و وزیر او
 ۳۷۹ » جوان وجفت ناسازگار

۳۸۰	صفحة	جوان پرهیزکار
۳۸۱	»	بازرگان و غلامش
۳۸۲	»	بقراط و درویش
۳۸۶	»	دانشمندی که لکنت زبان داشت

باب هشتم : درشکر بر عافیت

۳۸۸	»	جوانی که سر از رأی مادر بتافت
۳۸۹	»	ملك زاده و پزشك يونانى
۳۹۱	»	طفرل و هندوی پاسبان
۳۹۳	»	دزد دست بسته
۳۹۴	»	فقیر با زندانی
۳۹۵	»	پارسای سپاسگزار
۳۹۵	»	فقیه مغرور با مست
۳۹۵	»	بتخانه سومات
۳۹۸	»	

باب نهم : در توبه و راه صواب

۴۰۳	»	جوانان و پیر خاموش
۴۰۳	»	طیب و کهن سال
۴۰۵	»	سعدی در بیابان فید
۴۰۶	»	دانشمند و پنداو به یکی که در مرگ دیگری گریبان درید
۴۰۸	»	جمشید در دخمه فرزندش
۴۰۸	»	پارسایی که خشت زرین یافت
۴۰۹	»	شخصی که به گور دشمن خود گذشت
۴۱۰	»	دختر مهربان که بمعجز غبار از پدر می زدود
۴۱۱	»	سعدی در روزگار خردی که به خرمایی انگشتی او را ربودند
۴۱۲	»	ستیزه جوی در دست دشمن
۴۱۴	»	شخصی که مال مردم را می خورد و به ابلیس لعنت می فرستاد
۴۱۴	»	گل آلوده ناپاک در مسجد
۴۱۵	»	سعدی در کودکی و گم شدن او در آشوب خلق
۴۱۶	»	شخصی که درمستی خرمن خود را سوخت
۴۱۶	»	گناهکار شرمنده
۴۱۷	»	یوسف و زلیخا
۴۱۷	»	

صفحة ۴۱۹

» ۴۱۹

» ۴۲۰

» ۴۲۱

» ۴۲۳

» ۴۲۴

» ۴۲۵

سعدی در حبشه

کسی که مه دامغان او را شکنجه کرد

سعدی در صنعا و مرگ طفلش

باب دهم: در مناجات و ختم کتاب

سینه چرده ای که یکی او را زشت خواند

بت پرست حاجت خواه

مست در مسجد

ضمائم

صفحة دو

صفحة هفتاد و سه

صفحة نود و يك

صفحة نود و هفت

كشف الايبات

معانی پاره ای از لغات مشکل

فهرست نام های خاص

تصاویر برگرفته از نسخ مصور بوستان

به نام خدا

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند
داستانی ست که بر هر سر بازادی هست

بوستان سعدی اثری است منظوم و در قالب مثنوی و در بحر متقارب فعولن
فعولن فعولن فعول، یعنی همان وزن شاهنامه فردوسی. کتاب در مجموع مشتمل
است بر مقدمه‌ای در نعت خدا و ستایش حضرت محمد ﷺ، و نیز در سبب نظم کتاب:

دداقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم	ذهر خرمی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دیغ آمدم زان همه بوستان	تهدست دفتن سوی بوستان
به دل گفتم از مصر قند آوردند	بر بوستان افغانی برآوردند
مرا گرتهی بود از قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصوت خودند	که ادبای معنی به کاغذ برند

آنگاه به مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان فارس (جلوس ۶۲۳، وفات
۶۵۸ هجری قمری) و فرزند او سعد بن ابی بکر بن سعد (متوفی به سال ۶۵۸ هجری
قمری) می‌پردازد. اما اصل بوستان به‌ده باب تقسیم شده است: در عدل و تدبیر و رای،

در احسان ، در عشق و مستی و شور ، در تواضع ، در رضا ، در قناعت ، در عالم تربیت ،
در شکر بر عافیت ، در توبه و راه صواب ، در مناجات و ختم کتاب ، که هر باب شامل
حکایاتی است در خور عناوین خود.

در ارج این اثر سعیدی سخن ها می توان راند که مجال و مقالی دیگر می خواهد ،
اما اینجا به مقایسه دو حکایت از عطار (متوفی ۶۲۷ یا ۶۲۸ هجری قمری) و سعیدی
قناعت می کنیم. در منطق الطیر عطار این حکایت آمده است:

يك شبی روح الامین در سده بود	بانگ لبیکی از حضرت می شنود
بنده ای گفت این زمان می خواندش	می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ای است	نفس او مرده است و او دل زنده ای است
خواست تا بشناسد او را آن زمان	زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دنیا بگشت	بسا دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای	سوی او آخر مرا زاهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن	در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکبار	کان زمان می خواند بت را زاد زاد
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش	سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی نیاز	پرده کن در پیش من زین را باز
آن که در دیری کند بت را خطاب	تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	می نداند، زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ده غلط کرد آن سقط	من چو می دانم نکردم ده غلط
هم کنون داهش دهم تا پیشگاه	لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد	در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است	کان چه اینجا می رود بی علت است
گر بر این در گه ندای هیچ تو	هیچ نیست افکنده ، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرنند	هیچ بر درگاه او هم می خرنند

۱- عطار، منطق الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۰۲ و ۱۰۳).

همین حکایت را با تعبیری دیگر سعدی در باب دهم بوستان آورده است:

منی دد به روی از جهان بسته بود	بتی دا به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی همیشه آورد پیش
به پای بت اندر ، به امید خیر	بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام، دست گیر ای صنم	بجان آمدم، لحم کن بر تنم
بزاید در خدمتش باها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس؟
برآشفته کای پای بند ظلال	بیاطل پرستیدم چند سال
مهمی که در پیش دارم ، برآرد	وگرنه بخواهم ز پروردگاد
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد	سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بقخانه مست
دل از کفرو دست از خبیانت بشت	خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلیش	که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟

ابتدا باید به خاطر داشت که عطار و سعدی وابسته به دوشاخه از تصوف اند؛ یکی قائل به وحدت وجود و دوام و عام بودن فیض الهی و نیز قبول جواز سماع و دیگری - حتی اگر شیخ اجل خواندن جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (متوفی به سال ۶۵۶) و اعظ و محتسب بغداد را از مقوله حکایت و داستان پردازی بینگاریم و نه حقیقی - بیشتر متشرع است تا صوفی، پس یکی اهل سُکر است و دیگری صحو. اما این نکته نیز گفتنی است که سعدی گرچه فاقد آن پرواز بلند فکری عطار یا مولوی است، اما در کلام بر راستی استاد است و بوستان او میزان سخن پارسی است و کاربرد درست هر لغت یا اصطلاح را باید به میزان اثر او سنجید. از اینها گذشته در

۱- یزدان پرست مطمئناً درست نیست و به قول فروغی در نسخ متأخر آتش پرست نوشته اند.

غزلیات اوست که به حکم شاعری توبه شکنی‌ها دارد و از حد بینش حاکم بر بوستان درمی گذرد.

در باب بوستان و نیز گلستان همین بس که تسلط سعدی بر نفوس ما چنان است که - اگر هم امروز مواعظ و اخلاقیات یا بینش او را در سلوک فردی و اجتماعی نپذیریم - نمی‌دانیم بینش مورد پسند او را جامعه ما بر گزیده یا بر عکس سعدی بینش غالب زمانه خود را چنان تثبیت کرده است که تا سالیان سال وجه غالب اخلاقیات ما بوده و هست. بهر حال هر چه که هست ما ایرانیان از کودکی گرفته، چه در مکتب، چه در مدرسه، تا دبیرستان و دانشگاه و پس از آن نیز بازبان او و تلقی او از حیات انسانی دمخور بوده‌ایم. همین وجه غالب تفکر سعدی و سلطنت او بر زبان فارسی سبب شده است تا بوستان نیز همچون گلستان بارها، چه در کلیات او و چه به صورت مجزا، به چاپ برسد که از آن میان یکی نیز تصحیح فروغی است و دیگری تصحیح غلامحسین یوسفی.

در شرح بوستان نیز کتابهایی هست که از متأخرین یکی شرح محمد خزائلی را می‌توان ذکر کرد.

بوستان به تصحیح محمد علی فروغی، در همان سال ۱۳۱۶ چاپ گلستان، تصحیح و چاپ شد.

فروغی در تصحیح آن از نسخه‌های زیر سود جسته است:

- ۱- نسخه لرد گرینوی به سال ۷۲۰ هجری قمری.
- ۲- کلیات متعلق به دکتر محمد حسین لقمان ادهم که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است، به سال ۷۱۸ هجری قمری.
- ۳- نسخه کتابخانه هند انگلستان به سال ۷۲۸ هجری قمری که بوستان آن کامل است.

۴- نسخه حاج حسین آقا ملک، قرن هشتم هجری قمری.

۵- نسخه حاج عبدالحسین بحرانی، احتمالاً قرن هشتم هجری قمری.

۶- نسخه صادق انصاری، به سال ۷۹۴ هجری قمری.

- ۷- نسخهٔ مجدالدین نصیری، قرن هشتم هجری قمری.
- ۸- کلیات خطی از کتابخانهٔ ملک، ۹۲۳ هجری قمری.
- ۹- کلیات خطی از کتابخانهٔ ملک، ۱۰۰۰ هجری قمری.
- ۱۰- بوستان به خط سلطان علی مشهدی کاتب از کتابخانهٔ ملک.
- ۱۱- نسخهٔ گراور شدهٔ بوستان به خط میرعماد معروف.
- ۱۲- نسخ خطی و چاپی دیگر.

انتشارات ققنوس چاپ جدیدی از مجموعه آثار شیخ سعدی را بر اساس تصحیح محمدعلی فروغی در یک مجلد چاپ نموده و در نظر دارد کلیات را در چهار بخش جداگانه نیز منتشر نماید که گلستان منتشر شده و دومین جلد آن کتاب حاضر است. آنچه در چاپ کلیات انجام گرفته اینهاست:

- ۱- نسخه بدل‌ها را مانند چاپ فروغی به همان شکل آورده‌ایم، چه آنها که در حاشیه آمده بود، و یا نسخه بدل‌های گرینوی و کتابخانهٔ هند که در آخر گلستان اضافه شده بود.
- ۲- غلط‌های آشکار چاپی نسخهٔ فروغی را اصلاح کرده‌ایم و ابیات ساقط شده را به توصیهٔ فروغی به متن افزوده‌ایم.
- ۳- در رسم الخط فروغی تغییر چندانی داده نشده است. تنها «می» و «همی» را به رسم معمول از سرفعل جدا کرده‌ایم و «خانه او» را «خانهٔ او» و «خانهٔ» را «خانه‌ای» نوشته‌ایم.
- ۴- در تنظیم مجدد فهرست اعلام و نیز کشف الابیات گلستان و بوستان و همچنین فهرست غزل‌ها، قطعات، قصاید و غیره متوجه شدیم که اغلب این گونه فهراس و کشف الابیات‌ها دارای افتاد گیها و کمبودهایی است، در نتیجه می‌توانیم ادعا کنیم:

پنج

الف- فهرست جامعی از اسامی خاص موجود در کلیات بدست داده‌ایم.
ب- کشف الابیات کامل اشعار موجود در گلستان و همه بوسستان را برحسب مصراع اول ابیات و به ترتیب حروف الفبا چاپ کرده‌ایم.
ج- فهرستی از غزلیات، قطعات، قصاید و غیره به ترتیب الفبایی ردیف یا قافیه‌ها با ذکر مصراع اول هر غزل تنظیم نموده‌ایم.
د- اعراب آیات قرآن مجید و احادیث و جملات و یا اشعار عربی بصورت کامل انجام شده است.

ه- افزودن شرح حال سعدی به قلم محمد علی فروغی در آغاز کتاب.
و اما در چاپ جداگانه گلستان، از آنجا که این کتاب مورد استفاده دانش آموزان دبیرستانهاست، همراه با تذکرات، توضیحات و نیز فرهنگ لغاتی است که فروغی برای منتخب گلستان دبیرستانی^۱ تنظیم نموده است.
افزون بر این همه برای استفاده عام خوانندگان در نظر داریم چاپ دیگری نیز از گلستان با شرح دشواریها و فرهنگ کامل لغات و معانی آیات قرآنی و احادیث و نیز جملات عربی به چاپ برسانیم، امید که این کار مورد پسند ارباب ادب قرار گیرد و زحمات ما مشکور گردد.
امید که این چاپ و نیز چاپ کلیات مورد عنایت ادب دوستان و عاشقان سعدی قرار گیرد که همین عنایت آنان مزد هر رنج و گنجی خواهد بود.

ناشر

۱- محمد علی فروغی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی - سه سال پس از تصحیح گلستان - نسخه منتهی از گلستان را جهت تدریس در دبیرستانها تدوین نمود که توضیحات، تذکرات و فرهنگ لغات مورد اشاره از آن اخذ شده است.

بوستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا

بنام خداوند بخشنده مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر موسوم به گلستان و یکی به نظم معروف به بوستان به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید.

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم اندکی پیش از گلستان به نظم درآمده است شایسته بود که فارسی زبانان از ظهور این دو کتاب - که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال الدین هیچ واقعه به آن اهمیت نیست - شادیا کنند و سرفرازیها نمایند، والحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف دولت شاهنشاهی (!) نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نفرمودند و من جمله از اینجانب که خود را ریزه خوار خوان نعمت بیدریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین

ساعت‌های عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانیده‌ام، تقاضا کردند که به تهیه نسخه معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت به بوستان، و اگر ممکن شود برای آثار دیگر افصح المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم. اینجانب این وظیفه دلبذیر را بجان و دل برعهده گرفتم و نسخه گلستان در بهار این سال به شرحی که در دیباچه آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینک کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم و برای آگاهی خاطر نشان می‌کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را بکار برده‌ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و باین واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه بدلها از نسخه‌های مخصوص بر آن اختیار نماییم، نسخه‌های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه چهار نسخه که کهنه‌تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم، و آنچه از ذوق و سلیقه خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه‌های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافقت یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهایی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه‌ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس در مقابله با نسخه‌های درجه دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «در نسخه‌های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهمی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه‌های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه‌های متأخر مشاهده می‌شود و در نسخه‌های کهنه نیست با آنکه قریب بیقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در يك مورد در ترتيب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن در صفحه ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه [در این چاپ، چهار بیت آخر صفحه ۲۱۹ و بیت اول صفحه ۲۲۰] در نسخه‌های دیگر بعد از بیت یازدهم [بیت هفتم صفحه ۲۲۰] آمده، عبارت دیگر محل پنج بیت اول صفحه و شش بیت بعد از آن را که هر دو قسمت بعلامت ستاره ممتاز است تغییر داده‌ایم.

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند در صورتیکه قصه و حکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همینقدر که مطلب اندکی تغییر می‌کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در...» یا «در این معنی...» یا «وله ایضاً» و امثال آنها. پس چون نه نسخه‌ها در این عناوین متفقند و نه می‌توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است، و شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم که عناوین باب‌های ده‌گانه را بهمان عبارات که شیخ در دیباچه کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم؛ و در درون بابها هر جا که حقیقه قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر می‌کند عنوانی اختیار ننموده بوسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم.

در اینجا بمناسبت آگاهی می‌دهیم که در هیچ يك از نسخه‌های کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمی‌شود و همه آن‌را «سعدی‌نامه» می‌نامند چنانکه گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و باین جهت نسخه‌کنندگان قدیم آن‌را «سعدی‌نامه» نامیده‌اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را بقرینه «گلستان» برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.

اما نسخه‌هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن

جمله است:

نسخه متعلق به لرد گرینوی که درموزه انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخه گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که به خط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال و بی عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخه اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هر چند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخه لندن است چون قدیمترین نسخه ایست که ما بدان دسترسی یافته ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخه کتابخانه هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده ایم.

کلیات سعدی متعلق به کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقاملک که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می نماید که در حدود نیمه مائه هشتم نوشته شده و نسخه ایست قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفاده ما بوده و شرمنده ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاد در عوض وظیفه خود می دانیم که از اقدام معارف پرورانه بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانه نفیس خود را که شامل چهل هزار جلد کتاب گرانبها می باشد برای استفاده عامه وقف کرده اند. در کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که بوسیله وزارت معارف به آرماگاه



سعدی اهداء کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آید که در اواخر مائۀ هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمی‌آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت. کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت بآن در مقدمۀ گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه‌ها که بر شمردیم در مائۀ هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه‌هایی دیگر در اختیار ما بود که اختیار وصحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است: کلیات خطی که مادۀ تاریخ کتابت آن «خیر الکلام» است (۹۲۳ هجری). کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است. بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب. و این سه نسخه نیز از کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک می‌باشد.

نسخۀ گراور شدۀ بوستان بخط میر عماد معروف. گذشته از اینها بیش از ده نسخه خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و طهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعه آنها کسوتاهی نشده است.

از مراجعه دقیق باین نسخه‌ها چنین استنباط می‌شود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته. سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین می‌نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که در دست ما است (گذشته از

اختلافات جزئی که از تصرفات کتاب است) از روی دونسخه اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخه دومی بوستان پس از تجدیدنظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخه لرد گرینوی و نسخه آقای دکتر لقمان ادهم نماینده این دو تحریر بوستان می‌توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر بایکی از این دونسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می‌کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنه معتبر آن کتاب دیده می‌شود بدست خود شیخ صورت گرفته باشد.

درخاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیه این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمه گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم با اینجانب دستیاری بسزا کرده و از تحمل هیچگونه زحمت و اهمتامی در این راه دریغ ننمودند، و بعلاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام و جدولی از لغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائده کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را بانجام این کار موفق کردند وظیفه ایست که با کمال خرسندی ادا می‌کنیم.

محمد علی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیزی که هرگز درش سربتافت
 سر پادشاهان گوردنفر از
 نه گردنکشان را بگیرد بفور
 و گر خشم گیرد ز کردار^۱ زشت
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 و گر خویش راضی نباشد ز خویش
 و گر بنده چابک نباشد بکار
 و گر بر رفیقان نباشی شفیق
 و گر ترک خدمت کند لشکری
 حکیم سخن در زبان آفرین^۱
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 بهر در که شد هیچ عزت نیافت
 بدرگاه او بر زمین نیاز
 نه عذرآوران را براند بجور
 چو باز آمدی ماجرا درنوشت
 پدر بیگمان خشم گیرد بسی^۲
 چو بیگانگانش براند ز پیش
 عزیزش ندارد خداوند گار
 بفرسنگ بگیریزد از تو رفیق
 شود شاه لشکر^۳ کش از وی بری

۱- در یکی از نسخه‌ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲- بکردار. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴- گردن.



روان کسرد و بنهاد گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کردست بر آب صورتگری؟
 گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب اوفند نطفه‌ای در شکم
 وزین صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
 اگر چند بیدست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست هست
 وز آنجا بصحرای محشر برد
 فرومانده از^۲ کنه ماهیتش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بر وی نگردد محیط
 نه فکرت بغور صفاتش رسید
 نه در کنه بیچون سبحان رسید
 بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
 که جاها سپر باید انداختن
 بیندند بر وی در بازگشت
 که داروی بیهوشیش در دهند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره‌ای^۱ سوی یم
 از آن قطره لولوی لالا کند
 برو علم يك ذره پوشیده نیست
 مهیا کن^۲ روزی مار و مور
 بامرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره بکنم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
 درین ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم درین سیر گم
 محیطست علم ملک بر بسیط
 نه ادراک در کنه ذاتش رسید
 توان در بلاغت سبحان رسید
 که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
 نه هر جای مرکب توان تاختن
 وگر سالکی محرم راز گشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند



یکی دیده باز و پرسوختست	یکی باز ^۱ را دیده بردوختست
و گسرد، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد
کز و کس نبردست ^۲ کشتی برون	بمردم درین موج دریای خون
نخست اسب باز آمدن پی کنی ^۳	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی	تأمل در آینه دل کنی
طلبکار عهد الستت کند	مگر بویی از عشق مستت کند
وز آنجا بیال محبت پری	پای طلب ره بدانجا بری
نماند سراپرده الا جلال	بدرد یقین پردهای خیال
عناش بگیرد تحیر که بیست ^۵	دگر مرکب عقل ^۴ را پویه نیست
گم آن شد که دنبال داعی نرفت	درین بحر جزمرد داعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشته‌اند	کسانی کزین راه برگشته‌اند
که هرگز بمنزل نخواهد رسید	خلاف پیمبر کسی ره گزید
توان رفت جز برپی مصطفی	مپندار سعدی که راه صفا

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

نبی البرایا شفیع الأمم	کریم السجایا جمیل الشیم
امین خدا مهبط جبرئیل	امام رسل پیشوای سبیل
امام الهدی صدر دیوان حشر	شفیع الوری خواجه بعث و نشر
همه نورها پرتو نور اوست	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
قسیم جسیم نسیم و سیم	شفیع مطاع نبی کریم
کتابخانه چند ملت بشست	یتیمی که ناکرده قرآن درست

۱- راز. ۲- نیارود. ۳- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴- وهم. ۵- ایست. ۶- خوانده.



چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
 چو تپش در افواه دنیا فتاد
 به لاقامت لات بشکست خرد
 نه از لات و عزى بر آورد گرد
 شبی برنشست از فلک بر گذشت
 چنان گرم در تپه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند
 اگر یکسر موی برتر پر م
 نماند بعضیان کسی در گرو
 چه نعمت پسندیده گویم ترا؟
 درود ملک بر روان تو باد
 نخستین ابوبکر پیر مرید
 خردمند عثمان شب زنده دار
 خدایا بحق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
 که باشند مثنی گدایان خیل
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت خجل
 تو اصل وجود آمدی از نخست
 ندانم کدامین سخن گویمت
 بمعجز مبان قمر زد دونه
 تزلزل در ایوان کسری فتاد
 باعزاز دین آب عزى ببرد
 که توریة وانجیل منسوخ کرد
 بتمکین و جاه از ملک در گذشت
 که بر سدره جبریل ازو باز ماند
 که ای حامل وحی برتر حرام
 عنانم ز صحبت چراتافتی؟
 بماندم که نیروی بالم نماند
 فروغ تجلی بسوزد پر م
 که دارد چنین سیدی پیشرو
 عليك السلام ای نبی الورا
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
 چهارم علی شاه دل دل سوار
 که بر قولم ایمان کنم خاتمه
 من و دست و دامان آل رسول
 ز قدر رفیعت بدر گاه حی
 بمهمان دارالسلامت طفیل
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
 دگر هر چه موجود شد فرع تست
 که والا تری ز آنچه من گویمت



که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیایی مجوش	کرم کارفرما و حشوش ^۱ بیوش
ننازم بصرمایه فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تونیزار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کسارکن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من	چو مشکست بی قیمت اندرختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام ابوبکر بن سعد بود
سزدگر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای ^۲ جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جزین کشور آرامگاه

فَطَوَّبِي لِبَابِ كَبِيَّتِ الْعَتِيقِ
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک^۲ غمی
 طلبکار خیرست امیدوار
 کله گوشه بر آسمان برین
 گداگر تواضع کند خوی اوست
 اگر زبردستی بیفتد چه خاست^۳؟
 نه ذکر جمیاش نهان می رود
 چنوئی خردمند فرخ نژاد
 نبینی در ایام او رنجه ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو ای شهریار
 بعهد تو می بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا برفلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکونامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر بدیوار رویین و سنگ
 ترا سد یا جوج کفر از زرت

حوالیه من کُلِّ فِجِ عَمِيقِ
 که وقت بر طفل و درویش^۱ و پیر
 که نهاد بر خاطرش مرحمی
 خدایا امیدی که دارد بر آر
 هنوز از تواضع سرش بر زمین
 ز گردنفر از آن تواضع نکوست
 ز بردست افتاده مرد خداست
 که صیت کرم در جهان می رود
 ندارد جهان تا جهانست یاد
 که نالد ز بیداد سر پنجه ای
 فریدون با آن شکوه این ندید
 که دست ضعیفان بجاهش قویست
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 درین دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش
 بگرد از جهان راه یا جوج تنگ
 نه رویین^۴ چو دیوار اسکندرست

۱- برنا. ۲- دردناک از. ۳- رواست. ۴- سنگین.



سپاست نگوید زبانش مباد	زبان آوری کاندین امن و داد
که مستظهرند از وجودت وجود	زهی بحر بخشایش و کان جود
نگنجد درین تنگ میدان کتاب	برون بینم اوصاف شاه از حساب
مگر دفتری دیگر املا کند	گر آنجمله را سعدی انشا کند
همان به که دست دعا گسترم	فرو ماندم از شکر چندین کرم
جهان آفرینت نگهدار باد	جهانت بکام و فلک یار باد
زوال اختر دشمنت سوخته	بلند اخترت عالم افروخته
وزاندیشه بردل غبارت مباد	غم از گردش روزگارت مباد
پریشان کند خاطر عالمی	که بر خاطر پادشاهان غمی
ز ملکوت پراکندگی دور باد	دل و کشورت جمع و معمور باد
بداندیش را دل چو تدبیر سست ^۱	تنت باد پیوسته چون دین درست
دل و دین و اقلیمت آباد باد	درونت بتأیید حق شاد باد
دگر هر چه گویم فسانست و باد	جهان آفرین بر تو رحمت کناد
که توفیق خیرت بود بر مزید	همینت بس از کردگار مجید
که چون تو خلف نامبردار کرد	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که جاننش بروجست و جسمش بخاک	عجب نیست این فرع از اصل پاک
بفضلت که باران رحمت بیار	خدایا بر آن تربت نامدار
فلک یاور سعد بو بکر باد ^۲	گر از سعد زنگی مثل ماند یاد

۱- دلالت باد پیوسته چون تن درست بداندیش پیوسته تدبیر سست

۲- اصل از آن فرع. ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:

اتابك محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت

مدح سعدبن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد	ببرفت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گگردنفر از
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درمکنون یک دانسه ای	که پیرایه سلطنت خانه ای
نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بسدنی و عقبی بر آ
غم از دشمن ناپسندش ^۲ مباد	وز اندیشه بردل ^۳ گزندش ^۴ مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزار دزبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا

۱- در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر «بلفظ» و «بفضل» نوشته‌اند. ۲- ناپسندت. ۳- زدوران گیتی. ۴- گزندت.

تو حقه گوی و خسرو حقایق شنو
 نهی^۱ زیر پای قزل ارسلان
 بگو روی اخلاص بر خاک نه
 که اینست سر جاده راستان
 کلاه خداوندی از سر بنه
 چو درویش پیش توانگر بنال
 چو درویش مخلص بر آود خروش
 توانا و درویش پرور تویی
 یکی از گدایان این در گهم^۲
 و گر نه چه خیر آید از من به کس؟^۳
 اگر می کنی پادشاهی بروز
 تو بر آستان عبادت سرت
 خداوند را بنده حق گزار
 حقیقت شناسان عین الیقین
 همی راند رهوار و ماری بدست
 بدین ره که رفتی مراره نمای
 نگین سعادت بنام تو شد
 و گر پیل و کر کس، شکفتی مداره^۴

تو منزل شناسی و شه راهرو
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 مگو پای عزت بر افلاک نه
 بطاعت بنه چهره بر آستان
 اگر بنده ای سر برین در بنه
 بدرگاه فرمانده ذوالجلال
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
 که پروردگارا^۲ توانگر تویی
 نه کشور خدایم نه فرماندهم
 تو بر خیز و نیکی دهم دسترس
 دعا کن بشب چون گدایان بسوز
 کمر بسته گردنکشان بردرت
 زهی بندگان را خداوندگار
 حکایت کنند از بزرگان دین
 که صاحب دلی بر پلنگی نشست
 یکی گفتش ای مرد راه خدای
 چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت از پلنگم زبونست و مار

۱- عهد. ۲- پروردگار. ۳- در بعضی از نسخ پس از این بیت:

چه بر خیزد از دست کردار من؟ مگر دست لطفت شود یار من

۴- در بعضی از نسخ پس از این بیت:

خدایا تو هر کار خیرم مدار

۵- در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است:

یکی دیدم از عرصه زنگبار

چنان هول از آن حال بر من نشست

تسم کنان دست هر لب گرفت

که پیش آمدم بر پلنگی سواد

که ترسیدم پای رفتن بیست

که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت



<p> تو هم گردن از حکم داور مپیچ چو حاکم بفرمان داور بود محالست چون دوست دارد ترا ره اینست روی از طریقت متاب نصیحت کسی سودمند آیدش </p>	<p> که گردن نییچد ز حکم توهیچ خدایش نگهبان و یاور بود که در دست دشمن گذارد ترا بنه گام و کامی که داری بیاب که گفتار سعدی پسند آیدش </p>
--	---

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
نیاید بنزدیک دانایا پسند
برو پاس درویش محتاج دار
رعیت چو ببینند و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلاق ریش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
طبیعت شود مرد را بخردی
گرین هردو در پادشه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
گزند کسانش نیاید پسند

بهرمز چنین گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش جوئی ادب
شبان خفته و گرگ در گوسفند
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گرمی کنی می کنی بیخ خویش
ره پارسایان امیدست و بیم
بامید نیکی و بیم بدی
در اقلیم و ملکش بنه یافتی
بامید بخشایش کردگار
که ترسد که در ملکش آید گزند



و گرد سرشت وی این خوی نیست
 و گریکسواری^۲ سر^۳ خویش گیر
 که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
 از آنکو نترسد^۴ ز داور بترس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 رسد پیشین^۵ این سخن را بغور
 که مرسلطنت را پناهند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کار بیش
 کزو نیکویی دیده باشی بسی
 در آندم که چشمش زدیدن بخفت
 نظر در صلاح رعیت کنی
 که مردم زدستت نیبچند پای
 کند نام زشتش بگیتی سمر
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
 نه چند آنکه دود دل طفل و زن
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت
 که در ملکرانی بانصاف زیست
 ترحم فرستند بر تربتش
 همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق
 که معمار ملکست پرهیز گار
 که نفع تو جوید در آزار خلق

۱- روی. ۲- سواده. ۳- ده. ۴- مترس. ۵- بترسد. ۶- بزرگان رسند. ۷- مپیچ ای
 پسر گردن از حکم. ۸- پرنیامد. ۹- شیرو. ۱۰- نیست.

ریاست بدست کسانی خطاست
 نکوکار پرور نبیند بدی
 مکافات موذی بمالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سرگرگ باید هم اول برید
 که از دستشان دستها بر خداست
 چو بدپروری خصم خون خودی
 که ببخش بر آورد باید ز بن
 که^۲ از فریبی بایدش کند پوست
 نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازار گانی اسیر
 چو مردانگی آید از رهنان
 شهنش که بازارگان را بخست
 کی آنجا دگر هوشمندان روند
 نکو بایدت نام و نیکی^۴ قبول
 بزرگان مسافر بجان پرورند
 تبه گردد آن مملکت عن قریب
 غریب آشنا باش و سیاح دوست
 نکو دار ضیف و مسافر عزیز
 زیبگانه پرهیز کردن نکوست
 چو گردش گرفتند دزدان بتیر
 چه مردان لشکر چه خیل زنان
 در خیر^۳ بر شهر و لشکر بیست
 چو آوازه رسم بد بشنوند
 نکو دار بازارگان و رسول^۵
 که نام نکویی بعالم برند
 کزو خاطر آزرده آید غریب
 که سیاح جلاب نام نکوست
 وز آسایشان بر حذر باش نیز
 که دشمن توان بود درزی دوست

غریبی که پرفتنه باشد سرش
 تو گر خشم بروی نگیری^۶ رواست
 و گر پارسی باشدش زاد و بوم
 هم آنجا امانش مده تا بچاشت
 میازار و بیرون کنن از کشورش
 که خود خوی بد دشمنش در قفاست
 بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
 نشاید بلا بر دگر^۷ کس گماشت

۱- جان. ۲- چو. ۳- امن. ۴- نکو.
 ۵- نکو دار بازارگان و رسول
 ۶- نرانی. ۷- برس

که نامت بر آید بصدر قبول

که گویند بر گشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
 چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
 گرو را هرم دست خدمت بیست ترا بر کرم همچنان دست هست
 شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو بر سمش قلم در کشید
 چو شد حالش از بینوایی تباہ نبشت این حکایت بنزدیک شاه
 چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
 چو مفلس فرو برد گردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش
 چو مشرف دودست از امانت بداشت بیاید برو ناظری بر گماشت
 ورونیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 خداترس باید امانتگزار امین کز تو ترسد امینش مدار
 امین باید از داور اندیشناک نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین که از صد یکی را نبینی امین
 دو همجنس دیرینه را^۱ همقلم نباید فرستاد یکجا بهم
 چه دانی که همدست گردند و یار؟ یکی دزد باشد یکی پرده دار
 چو دزدان ز هم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی بر آید ببخشش گناه
 بر آوردن کام امیدوار به از قیدبندی شکستن هزار

نویسنده را گـر ستون عمل
بفرمانبران بر، شه دادگر
گهش میزند تا شود درد ناک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست
جو انمرد و خوشخوی و بخشنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
هر آنکو نماند از پیش^۲ یادگار
و گرفت و آثار خیرش نماند

چو خواهی که نامت بود جاودان^۲
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان

مکن نام نیک بزرگان نهان
که دیدی پس از عهد شاهان پیش
باخر برفتند و بگذاشتند
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
گنهکار را عذر نسیان بنه
گر آید گنهکاری اندر پناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
و گر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی

و گر گفته آید بغورش برس
چو زنهار خواهند زنهار ده
نه شرطست کشتن باول گناه
بده گوشمالش بزندان و بند
درختی^۴ خبیثست بیخش بر آر
تأمل کنش در عقوبت بسی



که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت



ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجيك و روم ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقه بالای هم دوخته ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریاکنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی^۱ نکونامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه سر و تن بحمامش از گرد راه
چو برآستان ملک سر نهاد نیایش^۲ کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی^۳
نرفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آورده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب^۴
ملك را همین ملك پیرایه بس که راضی نگردد بازار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند بنطقی^۵ که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم پپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

۱- طبع. ۲- ستایش. ۳- بعد ازین بیت در نسخه‌های متأخر این سه بیت الحاق شده.

شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ چه بودت که نزدیک ما آمدی؟
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت؟ بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین

۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۵- بلفظی، بلطفی.

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
 ملك بادل خویش با گفت و گو
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بعقلش بیاید نخست آزمود
 برد بردل از جور غم بارها
 چو قاضی بفکرت نویسد سجال
 نظر کن چو سوفار داری بشست
 چو یوسف کسی درصلاح و تمیز
 بایام تا بر نیاید بسی
 ز هر نوع^۴ اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 برأی از بزرگان مهش^۵ دید و بیش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 درآورد ملکمی بسزیر قلم
 زبان همه حرفگیران بیست
 حسودی که یکجو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای
 امین و بداندیش طشتند و مور
 ملك را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری

بقربت زد دیگر کسان بر گذشت
 که دست وزارت سپارد بدو^۱
 بستنی نخندند بر رای من
 بقدر هنر پاپگاهش فزود
 که ناآزموده کند کارها
 نگردد ز دستار بندان خجل^۲
 نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
 بیک^۳ سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن بغور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبر دست دستور خویش
 که از امر و نهیش درونی نخست
 کزو بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد ز دست
 بکارش نیامد چو گندم طپید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای
 نشاید درو رخنه کردن بزور
 بسر بر کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سد دیگر بری

۱- در بعضی از نسخ بجای این بیت:

در اندیشه با خود ملك رای زد

که دستور ملك اینچنین را سزد

۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- ده، سی، چل. ۴- نوعی. ۵- بهش.

نموده در آینه همتای خویش
گرفت اندر آن هردو شمشاد بن
بطبعش هواخواه گشتند و دوست
نه میلی چو کوتاه بینان بشر
که در روی ایشان نظر داشتی^۱
بخبت این حکایت بر شاه برد
نخواهد بسامان درین ملک زیست
که پرورده^۲ ملک و دولت نیند
خیانت پسندست و شهوت پرست
که بد نامی آرد در ایوان شاه
که بینم تباهی و خامش کنم
نگفتم ترا تا یقینم نبود
که آغوش را اندر^۳ آغوش داشت
چو من^۴ آزمودم تو نیز آزمای
که بد مرد را نیک، روزی^۵ مباد
درون بزرگان با آتش بتافت
پس آنکه درخت کهن^۶ سوختن
که جوشش بر آمد چو مرجل بسر^۷
ولیکن سکون دست در پیش داشت
ستم در پی داد سردی بود

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
سخنهای دانای شیرین سخن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
درو هم اثر کرد میل بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست؟
سفر کردگان لاابالی زیند
شنیدم که با بندگانش سرست
نشاید چنین خیره روی تباه
مگر نعمت شه فرامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای
به ناخوبتر صورتی شرح داد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
بخرده توان آتش افروختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر
غضب دست در خون درویش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت نیز هست؛

چو خواهی که قدرت بماند بلند

وگر خود نباشد غرض در میان

۲- که آغوش رومی در. ۳- چنانک. ۴- روز نیکی. ۵- گشن. ۶- این سخن که خویش
بر آمد چو مرجان بتن.

دل ای خواجه در سادہ رویان میند

حذر کن که دارد بهیبت زیان

مبازار پرورده خویشتن
 بنعمت نبایست پروردنش
 ازو تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه
 ملك دردل این^۲ راز پوشیده داشت
 دلست- ای خردمند- زندان راز
 نظر کرد پوشیده درکار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کس را که باهم بود جان و هوش
 چو دیده بدیدار کردی دلیر
 ملك را گمان بدی راست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون^۲ بد گهر پرورم لاجرم
 برآورد سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
 شهنشاہ گفت آنچه گفتم بـسرت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 تبسم کنان دست بر لب گرفت

چو تیرا تو دارد بتیرش مزن
 چو خواهی بیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 بگفتار دشمن گزندش مخواه
 که قول حکیمان نبوشیده داشت
 چو گفتی نیاید بزنجیر باز
 خلل دید دررای هشیار مرد
 پریچهره در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان^۳ خموش
 نگردی^۴ چو مستسقی از دجله^۵ سیر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 با هستگی گفتش ای نیکنام
 بر اسرار^۶ ملک امین داشتم
 ندانستم خیره و ناپسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در^۸ حرم
 چنین گفت با خسرو کاردان
 نباشد ز خبث بداندیش باک
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟
 بگویند خصمان بروی اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگویی و بکن
 کزو هر چه آید نیاید شکفت

۱- کمان. ۲- در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و می نماید چنین بوده: ملك دادین.
 ۳- لبا. ۴- نکشتی. ۵- آب. ۶- باسرار. ۷- چومن. ۸- دارم اند.

کجا بر زبان آورد جز بدم
 کسه بنشانده زیر دست منش
 ندانی^۲ که دشمن بود در پیم؟
 چو بیند که در عز من ذل اوست
 اگر گوش با بنده داری نخست
 که ابلیس را دید شخصی بخواب
 چو خورشیدش از چهره می تافت نور
 فرشته نباشد بدین نیکویی
 چرا در جهانی بزشتی سمر؟
 دژم روی کرد دست و زشت و تباه؟
 بزاری بر آورد بانگ و غریو
 ولیکن قلم در کف دشمنست^۴
 ز علت نگوید بدانندیش نیک
 بفرسنگ باید ز مکوش گریخت
 دلاور بود در سخن بیگناه
 که سنگ ترازوی بارش کمست
 مرا از همه حرفگیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفشانند
 ز جرمی که دارد نگردد بری

حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت^۱ انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 برینت بگویم حدیثی درست
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
 بی‌الا صنوبر بدیدن چو حور
 فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟
 تو کاین روی داری بحسن قمر
 چرا نقشبندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این^۳ نه شکل منست
 مرا همچین نام نیکست لیک
 وزیری که جاه من آبش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد آن را غمست
 چو حرفم برآید درست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند
 که مجرم بزرق و زبان آوری

۱- آنگاه. ۲- نداند. ۳- در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است،

بقامت صنوبر بروی آفتاب
 ندارند خلق از جمالت خبر
 بگرماهه در زشت بنگاشتنند
 •••••

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
 نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
 ترا سهمگین روی پنداشتند
 بختدید و گفت این •••••

کنونم بکین می نگارند زشت

۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:
 برانداختم پیخشان از بهشت

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
 کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت
 درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
 نبینی که درویش بیدستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلغام بود
 درین غایتم رشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شبرنگ بود
 دورسته درم در دهن داشت جای
 کنونم نگه کن بوقت سخن
 در اینان بحسرت چرا ننگرم
 برفت از من آن روزهای عزیز
 چو دانشور این در معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 بعقل ارنه آهستگی کردمی
 بتندی سبک دست بردن بتیغ
 ز صاحبفرض تا سخن نشنوی
 نکو نام را جاه و تشریف و مال
 بتدبیر دستور دانشورش

نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
 نمی‌باشدت جز در اینان^۱ نگاه
 حقست این سخن، حق نشاید نهفت
 که حکمت روان^۲ باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 بلهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه‌داران حسند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پنبست و دو کم بدن^۳
 قبا در بر از نازکی^۴ تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین پبای
 بیفتاده یک یک چو سور کهن
 که عمر تلف کرده یاد آورم؟
 پایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت این کزین به محالست گفت
 کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
 که داند بدین شاهی عذرخواست
 بگفتار خصمش بیازردمی
 بدنندان برد پشت دست دریغ^۵
 که گر کاربندی پشیمان شوی
 بیفزود و، بدگوی را گوشمال
 بنیکی بشد نام در کشورش

۱- بر. ۲- در ایشان. ۳- عمرت فزون. ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵- فریبی.
 ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

بعدل^۱ و کرم سالها ملك راند
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 از آنان نبینم درین عهد کس
 بهشتی درختی تو ای پادشاه
 طمع بود از بخت نیک اخترم
 خرد گفت دولت نبخشد همای
 خدایا برحمت نظر کرده‌ای
 دعا گوی این دولتم بنده‌وار
 برفت و نکونامی از وی بماند
 بیازوی دین گوی دولت برند
 و گر هست بوبکر سعدست و بس
 که افکنده‌ای سایه یکساله راه
 که بال همای افکنند بر سرم
 گر اقبال خواهی درین سایه آی
 که این سایه بر خلق گسترده‌ای
 خدایا تو این سایه پاینده‌دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
 خداوند فرمان ورای و شکوه
 سر پرغرور از تحمل تهی
 نگویم چو جنگ آوری پای‌دار
 تحمل کند هر که را عقل هست
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک
 که نتوان سرکشته پیوند کرد
 ز غوغای مردم نگرود ستوه
 حرامش بود تاج شاهنشهی
 چو خشم آیدت عقل برجای دار
 نه عقلی که خشمش کند زبردست
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
 که از وی گریزند چندین^۲ ملك

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
 کرا شرع فتوی دهد برهلاک
 و گر دانی^۲ اندر تبارش کسان
 گنه بود مورد ستمکاره را
 و گر خون بفتوی بریزی رواست
 الا تا نداری ز کشتنش باک
 بریشان بیخشی و راحت رسان
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
کهوی بر^۱ حصارى گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست^۲ بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت^۳ بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر^۴ ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین^۵ شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون^۶ زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین^۷ و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

۱- در. ۲- خیانت. ۳- مردم. ۴- رعیت. ۵- مردم. ۶- اگر چون. ۷- آیین.

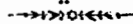


چو دشمن خسر روستایی برود	ملك باجو ده يك چرامی خورد؟
مخالف خرش بر دوسلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست ، اگر پروری	بسکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بر خورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار	ببیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسرزمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسرچشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند	برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم ^۱ عالم بمردی و زور	ولیکن نبردیم ^۲ با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کوراهمین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت



شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی ^۳ پیش	بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجننگ	ز دورش بدوزم بتیر خدننگ
کمان کیانی بسزه راست کرد	بیکدم وجودش عدم خواست کرد

۱- گرفتند. ۲- نبردند. ۳- گله بانیش آمد.

بگفت ای خداوند ایران و تور
 من آنم که اسبان شه پرورم
 ملك را دل رفته آمد بجای
 ترا یاوری کرد فرخ سروش
 نگهبان مرعی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنانست در مهتری شرط زیست
 مرا بارها در حضر دیده‌ای
 کنونت بمهر آمدم پیشباز
 تو انم من ای نامسور شهریار
 مرا گله بانی بعقلست و رای
 در آن تخت و ملك از خلل غم بود
 که چشم بد از روزگار تو دور
 بخدمت بدین مرغزار اندرم
 بخندید و گفت ای نکوهیده رای
 و گرنه زه آورده بودم بگوش
 نصیحت ز منعم نباید نهفت
 که دشمن نداند شهنش ز دوست
 که هر کهتری را بدانی که کیست
 زخیل و چراگاه پرسیده‌ای
 نمی دانیم از بدانندیش باز؟
 که اسبی برون آرم از صد هزار
 تو هم گله خویش باری بیای
 که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه
 چنان خسب کاید فغانت بگوش
 که نالد ز ظالم که در دورتست
 نه سگک دامن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
 بکیوان برت کله خوابگاه؟
 اگر دادخواهی بر آرد خروش
 که هر جور کومی کند جور تست
 که دهقان نادان که سگک پرورید
 چو تیغ بدستست فتحی بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
 طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق
 که می گفت مسکینی از زیر طاق



تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بردر نشینان بر آر

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور ز بند
 پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
 تو خفته خنک در حرم نیمروز غریب از برون گو بگر مابسوز
 ستانده داد آنکس خداست که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت



یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
 که بودش نگینی در^۱ انگشتری
 شب گفتی از^۲ جرم گیتی فروز
 قضارا در آمد یکی خشکسال
 چو در مردم آرام وقوت ندید
 چو بیند کسی زهر در کام خلق
 بفرمود و ، بفروختندش بسیم
 یک هفته نقدش بتاراج داد
 فتانند در وی ملامت کنان
 شنیدم که می گفت و باران دمع
 که زشتست پیرایه بر شهریار
 مرا شاید انگشتری بی نگین
 خنک آنکه آسایش مرد و زن
 نکردند رغبت هنر پروران

۱- بر. ۲- مشتری. ۳- آن. ۴- روشنایی روز. ۵- فقیر.

اگر خوش بخشید ملك بر سریر
و گر زنده دارد شب دیر باز
بحمد الله این سیرت و راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش^۱
مرا راحت از زندگی دوش بود
مرور اچو دیدم سر از خواب مست
دمی تر گس از خواب نوشین^۲ بشوی
چه می خسی ای فتنه روز گار؟
نگه کرد شوریده از خواب و گت
در ایام سلطان روشن نفس

نپندارم آسوده خسبد فقیر
بخسبند مردم بآرام و ناز
اتابك ابوبکر بن سعد راست
نبیند مگر قامت مهوشان
که در مجلسی می سرودند^۲ دوش^۲
که آن ماهرویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
بیا و می لعل نوشین بیار
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

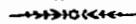
در اخبار شاهان پیشینه هست
بدورانش از کس نیاز رد کس
چنین گت یکره بصاحب دلی
بخوام بکنج عبادت نشست
چومی بگذرد جاه و ملك و سریر
چو بشنید دانای روشن نفس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش

که چون تکلّه بر تخت زنگی^۵ نشست
سبق بردا گر خود، همین بود و بس
که عمرم بسرفت بی حاصلی
که در یابم این پنج روزی که هست
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بتندی بر آشت کای تکلّه بس
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
باخلاق پاکیزه درویش باش

۱- بیاد. ۲- که می گفت گوینده ای خوب. ۳- شاد. ۴- مستی. ۵- شاهی.

بصدق و ارادت میان بسته دار
 قدم باید اندر طریقت نه دم
 بزرگان که نقد صفا داشتند
 ز طامات و دعوی زبان بسته دار
 که اصلی ندارد دم بی قدم
 چنین خرقة زیر قبا داشتند

حکایت



شنیدم که بگریست سلطان روم
 که پایانم از دست دشمن نماند
 بسی جهد کردم کسه فرزند من
 کنون دشمن بد گهر دست یافت
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟
 بگفت ای برادر غم خویش خور
 ترا اینقدر تا بمانی بسست
 اگر هوشمندست و گر بیخرد
 مشقت نیززد جهان داشتن
 بدین پنجروزه اقامت مناز
 کرا دانی از خسروان عجم
 که برتخت و ملکش نیامد زوال؟
 کرا جاودان مانده امید ماند
 کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
 وز آنکس که خیری بماند روان
 بزرگی کزو نام نیکو نماند
 بر نیکمردی ز اهل علوم
 جز این قلعه و شهر^۱ با من نماند
 پس از من بود سرور انجمن
 سر دست مردی و جهدم بتافت
 که از غم بفرسود جان در^۲ تنم
 که از عمر بهتر شد و بیشتر^۳
 چو رفتی جهان جای دیگر کسست
 غم او مخور کو غم خود خورد
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
 باندیشه تدبیر رفتن بساز
 ز عهد فریدون و ضحاک و جسم
 نماند بجز ملک ایزد تعال
 چو کس را نبینی که جاوید ماند
 پس از وی بچندی شود پایمال
 دمام رسد رحمتش بر روان
 توان گفت بسا اهل دل کو نماند

۱- در شهر. ۲- جان و. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل،

بدین عقل و دانش بباید گریست

.....

هر آشفته دانا که این گریه چیست

اگر هوشمندی غم خویش خور

الا تا درخت کرم پروری
 گرم کن که فردا که دیوان نهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر
 یکی باز پس خائن و شرمسار
 بهل تا بدنندان گرد پشت دست
 بدانی گه غله برداشتن
 گر امیدواری کزو بر خوری
 منازل بمقدار احسان دهند
 بدرگاه حق منزلت بیشتر
 بترسد همی مرد ناکرده کار
 تنوری چنین گرم و نسانی نبست
 که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
 بصبرش در آن کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدادوست بود
 بزرگان نهادند سر بر درش
 تمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود
 که هر ناتوان را که دریافتی
 جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار
 گروهی بماندند مسکین و ریش
 ید ظلم جایی که گردد دراز
 بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
 گرفت از جهان کنج غاری مقام
 بگنج قناعت فرو رفته پای
 ملک سیرتی آدمی پوست بود
 که در می نیامد بدرها سرش
 بدریوزه از خویشتن ترك آاز
 بخواری بگرداندش ده بده
 یکی مرزبان ستمکار بود
 بسرپنجگی پنجه بر تافتی
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 ببردند نام بدش در دیار
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش
 نبینی لب مردم از خنده باز
 خدادوست در وی نکردی نگاه
 بنفرت زمن در مکش روی سخت

ترا دشمنی با من از بهر چیست؟	مرا با تو دانی سر دوستیست
بعزت ز درویش کمتر نیستم	گرفتم که سالار کشور نیستم
چنان باش با من که با هر کسی	نگویم فضیلت نهم بر کسی
بر آشفته و گفت ای ملک هوش دار	شنید این سخن عابد هوشیار
ندارم پریشانی خلق از دوست	وجودت پریشانی خلق از دوست
نپندارم دوستدار منی	تو با آنکه من دوستم دشمنی
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟	چرا دوست دارم بیاطل منت
برو دوستداران من دوست دار	مده بوسه بر دست من دوستوار
نخواهد شدن دشمن دوست دوست	خدا دوست را گر بدرند پوست
که خلقی بخشند ازو تنگدل	عجب دارم از خواب آن سنگدل

که بر یک نمط می‌نماند جهان	مها زورمندی مکن با کهان
که گر دست یابد بر آبی بهیج ^۲	سر پنجه ^۱ ناتوان برمیچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد	عدو را بکوچک نباید شمرد
ز شیران جنگی بر آرند شور	نبینی که چون با هم آیند مور
چو پر شد ز زنجیر محکمترست	نه موری که مویی ^۲ کزان کمترست
که عاجز شوی گر در آبی ز پای	میر گفتنت پای مردم ز جای
خزینه تهی به که مردم بهرنج	دل دوستان جمع بهتر که گنج
که افتد که در پایش افتی بسی	مینداز در پای کار کسی

که روزی توانا تر از وی شوی	تحمل کن ای ناتوان از قوی
که بازوی همت به از دست زور	بهمت بر آر از ستیهنده شور

۱- دوستدار مرا. ۲- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست. ۴- در نسخه‌های متأخر، نه مویی ز ابریشمی.

لب خشك مظلوم را گو بختند که دندان ظالم بخواهند کند

بیانگک دهل خواجه بیدار گشت
خورد کاروانی غم بار خویش
گرفتم کز افتادگان نیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
چو افتاده بینی چرا نیستی؟
که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
چو درویش بی رنگ دیدم درخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
و گرچه بمکننت^۱ قوی حال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
بفرید^۲ بر من که عقلت کجاست؟
نبینی که سختی بغایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک

که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نماند آب جز آب چشم یتیم
اگر بر شدی دودی از روزنی
قوی بازوان مست و درمانده^۱ سخت
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
ازو مانده بر استخوان پوستی
خداوند جاه و زر و مال بود
چه درماندگی پشت آمد بگوی؟
چو دانی و بررسی سؤالت خطاست
مشقت بحد نهایت رسید
نه بر می رود دود فریاد خوان
کشد زهر جایی که تریاک نیست
ترا هست، بطراز طوفان چه باک؟

۱- سست درمانده. ۲- شکفت آمدم کو. ۳- بر آشت.



نگه کردن عالم اندر سفیه	نگه کرد رنجیده در من فقیه
نیاساید و دوستانش غریق	که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
غم بی‌نویان رخم زرد کرد ^۱	من از بینوایی نیم روی زرد
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش	نخواهد که بیند خردمند ریش
که ریشی بینم ^۲ بلرزد تنم	یکی اول از تندرستان منم
که باشد پهلوی بیمار ^۳ سست	منغص بود عیش آن تندرست
بکام اندرم لقمه زهرست و درد	چو بینم که درویش مسکین نخورد
کجا ماندش عیش در بوستان؟	یکی را بزندان درش ^۴ دوستان

حکایت



شنیدم که بغداد نیمی بسوخت	شبی دود خلق آتشی بر فروخت
که دکان ما را گزندی نبود	یکی شکر گفت اندر آن خالک و دود
ترا خود غم خویشان بود و بس	جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس
اگرچه سرایت بود بر کنار	پسندی که شهری بسوزد بنار
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ	بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند که درویش خون می‌خورد	توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد؟
که می‌پیچد از غصه رنج‌وروار	مگو تندرستست رنج‌وردار
نخسبد که واماندگان از پسند	تنکدل ^۵ چو یاران بمنزل رسند
چو بینند در گل خر خارکش	دل پادشاهان شود بسارکش
ز گفتار سعدیش حرفی بسست	اگر در سرای سعادت کسست
که گر خار کاری سمن ندروی	همینت بسندست اگر بشنوی

۱- من از بیمارادی نیم روی زرد
 ۲- بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببیند.
 ۳- رنجور. ۴- بری. ۵- سبکدل.
 ۶- غم بی مرادان دلم خسته کرد

خبر داری از خسروان عجم
 نه آن شوکت و پادشایی بماند
 خطابین که بردست ظالم برفت
 خنک روز محشر تن دادگر
 بقومی که نیکی پسندد خدای
 چو خواهد که ویران شود عالمی
 سگالند ازو نیکمردان حذر
 بزرگی ازو دان و منت شناس
 اگر شکر کردی برین ملک و مال
 و گر جور در پادشایی کنی
 حرامست بر پادشه خواب خوش
 میازار عامی بیک خردله
 چو پر خاش بینند و بیداد ازو
 ۳ بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
 بسختی و سستی بر این بگذرد
 نخواهی که نفرین کنند از پست
 که کردند بر زیردستان ستم
 نه آن ظلم بر روستایی بماند
 جهان ماند و او با مظالم برفت
 که در سایهٔ عرش دارد مقر
 دهد خسروی عادل و نیکرای
 کند^۲ ملک در پنجهٔ ظالمی
 که خشم خداست بیدادگر
 که زایل شود نعمت ناسپاس
 بمالی و ملکی رمی بی زوال
 پس از پادشایی گدایی کنی
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 که سلطان شبانست و عامی گله
 شبان نیست گر گست فریاد ازو
 که با زیردستان جفا پیشه کرد
 بمتاند برو سالها نام بد
 نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
 سپهدار و گردنکش و پیلتن
 برادر دو بودند از یک پدر
 نکوروی و دانا و شمشیرزن
 طلبکار جولان و ناورد یافت
 پدر هر دو را سهمگین مرد یافت

۱- کند. ۲- نهد. ۳- این سه بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
 شنیدند بازارگانان خیر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بسدان نیکمرد؟
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 یکی برس شاخ^۱ بن می برید
 بگفتا گرا^۲ مرد بد می کند
 نصیحت بجای نگر بشنوی
 که فردا بسداور بود خسروی
 چو خواهی که فریبوی^۳ مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن، بنجه از ناتوانان بدار
 که رشتست در چشم آزادگان
 روزگان روشندل نیکبخت
 سزای رانسان کج مرو

پراکنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلمست در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بنا کام دشمن برودست یافت
 سم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
 که باشد دعای بدش در قفا؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو بر خور که بیداد گربرنخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه با من که با نفس خود می کند
 ضعیفان میفکن بکتف قوی
 گدایی که پشت نیرزد جوی
 مکن دشمن سرراشتن کهتری
 بگیرد بقهر آن گدا رانمت
 که گر بفکنندت شوی شرمسار
 بیفتادن از دست افتادگان
 بفرزانگی تاج بردند و تخت
 و گراست خواهی ز سعدی شنو

که ایمن ترا از ملک دور است

مهر جوی از کج مرو

۱- وفا. ۲- شاخ و. ۳- شوی، کنی.

سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحب‌دلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام	چنان‌خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود	بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آنرا که بر سر نهاند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
چون خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت ^۲

شنیدم که یکبار در حله‌ای ^۱	سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افندش
شر انگیز هم بر سر شر شود ^۲	چو کژدم که باخانه کمتر شود ^۳
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارایکیست
غلط گفتم ای یار شایسته ^۴ خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست	که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب‌خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد

۱- در. ۲- در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست؛

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست

۳- در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرائداده شده (دجله) نوشته شده. ۴- رود. ۵- فرخنده.

چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود برد و آب؟
سوار نگو نبخت بی راهرو	پیاده بر دزو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هر گز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نرماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گت
تو هر گز رسیدی بفریاد کس	که می خواهی ^۱ امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی	بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟	که دلها ز ریشت ^۲ بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هر گز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم ار بجان پروری	مپندار هر گز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر ^۳ همان چشم دار

۱- می جویی. ۲- نیست. ۳- چو بد تخم کشتی.

حکایت

—>>>◀◀◀—

حکایت کنند از یکی نیکمرد
 بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
 چو حجت نماند جفاجوی را،
 بخندید و بگریست مرد خدای
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست
 بگفتا همی گریم از روزگار
 همی خندم از لطف یزدان پاک
 پسر^۲ گفتش ای نامور^۳ شهریار
 که خلقی برو روی^۵ دارند و پشت
 بزرگی و عفو کرم پیشه کن
 شنیدم که نشنید و خونش بریخت
 بزرگی در آن فکرت آن شب بخت
 دمی بیش بر من سیاست نراند
 نخفتست مظلوم از آهش بترس
 نترسی که پاک اندرونی شبی
 که اکرام حجاج یوسف نکرد
 که نطعش بیند از و خونش^۱ بریز
 بپرخاش درهم گشود روی را
 عجب داشت سنگیندل تیره رای
 بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
 که طفلان بیچاره دارم چهار
 که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
 یکی دست ازین مرد صوفی^۴ بدار^۴
 نه رایست^۶ خلقی^۶ بیکبار کشت
 ز خردان اطفالش اندیشه کن^۸
 ز فرمان داور که داند گریخت؟
 بخواب اندرش دید و پرسید و^۹ گفت
 عقوبت برو تا قیامت بماند
 ز دود دل صبحگاهش بترس
 بر آرد ز سوز جگر یار بی؟

۱- ریکش. ۲- یکی. ۳- نیک بی.

۴- چه خواهی ازین پیر از دست دار

۵- تکیه. ۶- روانیست، نشایست. ۷- نه خلقی توانی. ۸- در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده :

مگر دشمن خاندان خودی ؟
 مینداز دلهای بدای تو ریش
 بسودا چنان هر وی افشاند دست
 که بر خاندانی پسندی پدی
 که روز پسین آیدت خیر پیش
 که حجاج را دست حجت بست

۹- درویش.

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ بر پاك ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ^۱
 مزن بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیایی بمشت
 یکی پند می داد؟ فرزندان را نگه دار پند خردمند را
 مکن جور بر خردکان ای پسر که یگروزت افتد بزرگی بسر
 نمی ترسی ای گرگ کم^۲ خرد که روزی پلنگیت بر هم دردی؟
 بخردی درم زور سر پنجه بود دل زیردستان زمین رنجه بود
 بخوردم یکی مشت زور آوران نکردم دگر زور بر^۳ لاغر ان

الا تا بغفلت نخفتی^۵ که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
 غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
 نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

→→→→→

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوك
 چنانش در انداخت ضعف جسد که می برد بر زیردستان حسد
 که شاه ارچه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی^۶ کمترست
 ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
 درین شهر مردی مبارکدمست که در پارسایی چنوبی کمست
 نرفتست هرگز ره^۷ ناصواب دلی^۸ روشن و دعوتی^۹ مستجاب

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- می گفت. ۳- گرگ ناقص. ۴- با. ۵- نخسی.
 ۶- بنده ای. ۷- پرو. ۸- دلش. ۹- دعوتش.



نبردند پیشش مهمات کس
 بخوان تا بخواند دعایی برین
 بفرمود تا مهتران خدم
 برفتند و گفتند و آمد فقیر
 بگفتا دعایی کن ای هوشمند
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت
 که حق مهربانست بر دادگر
 دعای منت کی شود^۲ سودمند
 تو ناکرده بر خلق بخشایشی
 بیایدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دور کعت نماز
 که ای بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفתי ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه گوهـرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته بار دگر
 چو باری فتادی نگهدار پای

که مقصود حاصل نشد در نفس
 که رحمت رسد ز آسمان برین^۱
 بخوانند پیر مبارک قدم
 تنی محتشم در لباسی حقیر^۲
 که در رشته چون سوزنم پای بند
 بتندی بر آورد بانگی درشت
 ببخشای و بخشایش حق نگر
 اسیران محتاج در چاه و بند؟
 کجا بینی از دولت آسایشی؟
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعای ستم دیدگان در پیت؟
 زخشم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
 بفرمانش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی بصلحش بمان
 که شه سر بر آورد و بر پای جست
 چو طاوس چون رشته در پانید
 فشانند در پای و زر بر سرش
 از آن جمله دامن بیفشانند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یکبار دیگر بلغزد ز جای

۱- بر زمین. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- بود. ۴- کو.

ز سعدی شنو کاین سخن راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری امید نیست
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام سر بر سر سلیمان علیه السلام
 بآخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه بادانش و داد رفت
 کسی زین میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود
 بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت بر روز گارش اجل
 جمالش برفت از رخ دلفروز چو خور زرد شد بس نماند ز روز
 گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده لایزال
 چو نزدیک شد روز عمرش بشب شنیدند می گفت در زیر لب
 که در مصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
 جهان گرد کردم نخوردم برش بر فتم چو بیچارگان از سرش
 پسندیده رای که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
 درین کوش تا با تو ماند مقیم که هر چه از تو ماند در بغست و بیم
 کند خواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 در آندم ترا می نماید بدست که دهشت زبانش ز گفتن بیست
 که دستی بجود و کرم کن دراز دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 کنونت که دستت بخاری بکن دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
 بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
 چنان نادر افتاده در روضه‌ای
 شنیدم که مردی مبارک حضور
 حقایق شناسی جهان دیده‌ای
 بززرگی زبان آوری کاردان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 بخندید کاین قلعه‌ای خرمست
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند
 ز دوران ملک پدر یاد کن
 چنان روز گارش بکنجی نشاند
 چو نو مید ماند از همه چیز و کس
 بر مرد هشیار دنیا خست
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت
 اگر گنج قارون بدست آوری

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
 بترت سپردندش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه هوشیار
 پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
 نه جای نشستن بد آماجگاه
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب	بدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گسردیدن روزگار	سبکسیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جو اندولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چونده تر است	که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت ۱

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتنی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندنی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگت درویش بار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه‌های چاپی هست که در هیچیک از نسخه‌های خطی قدیم و جدید نیست مگر در بیت آخر که تنها در یک نسخه دیده شده:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت	که دانا نکوید محال ای شکفت
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون وضحاگ و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم نزیب محال
که را جاودان ماندن امید ماند	تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نکوید سخن ناپسند
مراو را نه عمر امید خواستم	بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو	طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل بر کند	سرا پرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال	ز ملکی همیگی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست	که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان وجیش	جهاننداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود	همه وقت عیشش مهیا بود
و گر زورمندی کند بها فقیر	همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد	بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خود پرست
 شنیدم که باری بعزم شکار
 تکاور بدنبال صیدی براند
 بتنها ندانست روی و^۱ ره‌ی
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
 پسر را همی گفت کای شاد بهز
 که این ناجوانمرد بر گشته بخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو
 درین کشور آسایش و خرمی
 مگر کاین سیه نامه بی صفا
 پسر گفت راه درازست و سخت
 طریقی بیندیش و رای بسزن
 پدر گفت اگر پند من بشنوی
 زدن بر خر نامور چند بار
 مگر کان فرومایه زشت کیش
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 تفو بر چنان ملک و دولت که راند
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
 پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
 پسر در پی کاروان افتاد^۲

کندبول و خاشاک بر بام پست
 برون رفت بیدادگر شهریار
 شبش در گرفت از حشم باز ماند
 بینداخت ناکام شب در دهی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 خرت را مبر بامدادان بشهر
 که تابوت بینمش بر جای تخت
 بگردون بر^۳ از دست جورش غریو
 ندید و نبیند بچشم آدمی
 بدوزخ برد^۴ لعنت اندر قفا
 پیاده نیارم شدای نیکبخت
 که رای تو روشن تر از رای من
 یکی سنگ برداشت باید قوی
 سرودست و پهلوش کردن فکار
 بکارش نیاید خر پشت^۵ ریش
 وزودست جبار ظالم بیست^۶
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 که شنعت برو تا قیامت بماند
 سر از خط فرمان نبردش بدر
 خرازدست عاجز شد از پای لنگ
 هر آن ره که می بایدت پیش گیر
 ز دشنام چندانکه دانست داد

۱- دور. ۲- رودر. ۳- شد. ۴- رود. ۵- لنگ. ۶- بدست. ۷- زود نهاد.

وز آنسو پدر روی در آستان	که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار	کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک	شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار	به از آدمیزاده دیوسار
زن از مردمودی به بسیار به	سگ از مردم مردم آزار به
مخنت که بیداد بر خود کند	از آن به که بادگیری بد کند

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیر مردان در آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر بامتن ما مطابقت،

خری دیدد پوینده و باربر	توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست	چنان می زدش کاستخوان می شکست
شهنشه بر آشف و گفت ای جوان	ز حد رفت جورت بر این بیزبان
چو زور آوران خود نمایی مکن	هر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول	یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرتم این کار پیش	برو چون ندانی پس کار خویش
بساکس که پیش تو معذور نیست	چو واپینی از مصلحت دور نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب	بگفتا بیبا تا چه بینی صواب
که پسندارم از عقل بیگانه‌ای	نه مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترك دانا خموش	مگر حال خضرت نیامد هگوش؛
نه دیوانه خواند کس اورا نه مست	چرا کشتی ناتوانان شکست؛
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد	ندانی که خضر از برای چه کرد؛
در آن بحر مردی جفا پیشه بود	که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش	خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست	از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می هشتم پای خر	که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمارکش	از آن به که پیش ملك بارکش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند	که شمت بر او تا قیامت همانند
ستمگر جفا پرتن خویش کرد	نه بر جان مسکین درویش کرد

شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت
 همه شب بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند
 بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه^۱
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 رعیت چه نزلت^۲ نهادند دوش
 شهنشه نیارست کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور و طرب در نهاد آمدش
 بفرمود و جستند و بستند سخت
 سیه دل بر آهخت شمشیر تیز

که فردا در آن محفل نام و ننگ
 نهد بار او زار بر گردنش
 گرفتم که خر هارش اکنون کشد
 گرافصاف پرسی پداختر کسیست
 اگر بر نخیزد به آن مرده دل
 همین پنجسروزش تدمم بود

۱- دیدند و شاه. ۲- صاحبش. ۳- بر لب. برکت. ۴- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده:

شمرد آندم از زندگی آخرش
 چو دانست کز خصم نتوان گریخت
 بگفت آنچه گردید در خاطرش
 همانجایکه تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی بر آورد^۱ و گفت
 نه تنها منت گفتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس
 چو بیداد کردی توقع مدار
 و ر ایدون که دشواری آمد سخن
 ترا چاره از ظلم برگشتنت
 مرا^۲ پنجروز دگر مانده گیر
 نماند ستمکار بد روزگار
 ترا نیک پندست اگر بشنوی
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همی گفت و شمشیر بالای سر
 نبینی که چون کارد بر سر بود
 شه از مستی غفلت آمد بهوش
 کزین پیر دست عقوبت بدار
 زمانی سر اندر گریبان^۳ بماند
 بدستان خود بند ازو بر گرفت
 بزرگیش بخشید و فرماندهی

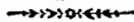
نشاید شب گور در خانه خفت
 که بر گشته بختی و بدروزگار
 منت پیش گفتم همه خلق پس^۴
 که نامت بنیکی رود در دیار
 دگر هر چه دشواری آید مکن
 نسه بیچاره بیگانه کشتنت
 دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
 بماند بر او لعنت پایدار
 و گرنشوی خود پشیمان^۵ شوی
 که خلقش ستایند در بارگاه؟
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
 سپر کرده جان پیش تیر قدر
 قلم را زبانش روانتر بود
 بگوشش فرو گفت فرخ سروش
 یکی کشته گیر از هزاران هزار
 پس آنگه بعفو آستین برفشانند
 سرش را ببوسید و در بر گرفت
 ز شاخ امیدش بر آمد بهی

- ۱- بر آورد سراز دلیری. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات نیز هست؛
 ز نامهربانی که در دور تست
 همه عالم آوازه جور تست
 نه من کردم از دست جور نغیر
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
 عجب کز منت پر دل آمد درشت
 بکش گر توانی همه خلق کشت
 و گر سخت آمد نکوهش ز من
 بانصاف بیخ نکوهش بکن
 ۳- مکن. ۴- پریشان. ۵- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت الحاق شده،
 ندانم که چون خسبند دیدگان
 نخفته ز دست ستم‌دیدگان
 ۶- زمانیش سودای درس.



رود نیکبخت از پی راستان	بگیتی حکایت شد این داستان
نه چندانکه از غافل ^۱ عیبجوی	بیاموزی از عاقلان حسن خوی
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست ^۲	زدشمن شنو سیرت خود، که دوست
که داروی تلخش بود سودمند	وبالست دادن برنجـور قند
که یاران خوش طبع شیرین منش	ترشروی بهتر کند سرزنش
اگر عاقلی يك اشارت بست	ازین به نصیحت نگوید کست

حکایت



یکی ماه پیکر کنیزك خرید	چو دور خلافت بمأمون رسید
بعقل خردمند بازی کنی	بچهر آفتابی، بتن گلبنی
سرانگشتها کرده عناب رنگ	بخون عزیزان فروبرده چنگ
چو قوس قزح بود بر آفتاب	بر ابروی عابد فریش خضاب
مگر تن در آغوش مأمون نداد	شب خلوت آن لعبت حورزاد
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم	گرفت آتش خشم دروی عظیم
بینداز و بامن مکن خفت و خیز	بگفتا سر اینك بشمشیر تیز
چه خصلت زمن ناپسند آمدت ^۳ ؟	بگفت از چه بردل گزند آمدت؟
ز بوی دهانت برنج اندرم	بگفت ار کشی ور شکافی سرم
بیکبار و، بوی دهن دم بدم	کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بر آشفت تند ^۴ و برنجید سخت	شنید این سخن سرور نیکبخت
دگر روز با هوشمندان بگفت	همه شب درین فکر بود و نخفت

۱- جاهل. ۲- دهبضی از نسخه‌های چابی این بیت را افزوده‌اند،

نکوهش کنان دوستدار تواند
چه بد دیدی از من بر من بگوی؟

ستایش سرایان نه یار تواند
بدوگفت مأمون که ای ماهروی

۳- نیک.
۴- نیک.

طبیعت شناسان هر کشوری
دلش گرچه در حال ازورنجه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
بگمراه گفتن نکو می روی
هر آنکه که عیب^۲ نگویند پیش
مگوشهد شیرین شکر فایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش
اگر شربتی^۵ بایدت سودمند
پرویزن معرفت بیخته
سخن گفت باهریک از هردی^۱
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
که این عیب من گفت، یار من اوست
که گوید فلان خار در راه تست
جفائی تمامست و جوری^۲ قوی
هندانی^۴ از جاهلی عیب خویش
کسی را که سقمونیا لایقست
شفا بایدت داروی تلخ نوش
ز سعدی ستان تلخ داروی بند
بشهد ظرافت^۶ برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه
ز یاران کسی^۸ گفتش اندر نهفت
رسانیدن امر حق طاعتست
هماندم که درخفیه این راز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
غلامی بدرویش برد این پیام
مرا بار غم بر دل ریش نیست
نه گسر دستگیری کنی خرمم
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
ز گردنکشی بروی آشفته بود
که زور آزمایست بازوی جاه^۷
مصالح نبود این سخن گفت، گفت
ز زندان نترسم که یک ساعتست
حکایت بگوش ملک باز رفت
ندانند که خواهد درین^۹ حبس مرد
بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی^{۱۰} بیش نیست
نه گسر بری بر^{۱۱} دل آید

۱- در بعضی از نسخ این بیت و بیت قبل نیست. ۲- جرمی. ۳- هر آنکس که عیبش. ۴- داند.
۵- جوشیرینی. ۶- عبات. ۷- شاه. ۸- یکی. ۹- آن. ۱۰- یکنفس. ۱۱- در.

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
 بدروازه مرگ چون در شویم
 منه دل برین دولت پنجروز
 نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
 چنان زی که ذکر بتحسین کنند
 نباید برسم بد آیین نهاد
 و گر برسر آید خداوند زور
 بفرمود دل تنگ روی از جفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 من از بیزبانی ندارم غمی
 اگر بینوایی برم و رستم
 عروسی بود نوبت ماتمت
 دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
 بیک هفته با هم برابر شویم
 بدود دل خلق خود را مسوز
 به بیداد کردن جهان سوختند
 چو مردی، نه بر گور نفرین کنند
 که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
 نه زیرش کند عاقبت خاله گور
 که بیرون کنندش زبان از قفا
 کزین هم که گفتمی ندارم هراس
 که دانم که ناگفته داند همی
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

—>>>❁<<<—

یکی مشتزن بخت و روزی^۳ نداشت
 ز جور شکم گل کشیدی پشت
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنگ با عالم خیره کش
 گه از دیدن عیش شیرین خلق
 گه از کار آشفته بگریستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
 که روزی محالست خوردن بمشت
 دلش حسرت آورد^۴ و تن^۵ سوگوار^۶
 گه از بخت شوریده رویش ترش
 فرو می شدی آب تلخش بحلق
 که کس دید ازین تلختر زیستی؟
 مرا روی نان می نبیند تره

۱- لحظه. ۲- او. ۳- بخت روزی. ۴- آلود. ۵- دلش پر حسرت تنش. ۶- شوکووار.

گرا نصاف پرسی نه نیکوست این
 چه بودی که پایم درین کار گل
 مگر روزگاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی زمین می شکافت
 بخاک اندرش عقد بگسیخته
 دهان بی زبان پند می گفت و راز
 نه اینست حال دهن زیر گل
 غم از گردش روزگاران ممدار
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد
 که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
 اگر بنده ای بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند ولیک
 کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
 خداوند دولت غم دین خورد
 نخواهی که ملک بر آید بهم
 زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت
 برهنه من و گربه را پوستین^۱
 بگنجی فرو رفتی از کام دل
 ز خود گسرد محنت بیفشاندمی
 عظام ز نخدان پوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته
 که ای خواجه با بینوایی بساز
 شکر خورده انگاریا خون دل
 که بی ما بگردد بسی^۲ روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 بکش بار تیمار و خود را مکش
 و گرسر باوج فلک بر برد
 بمرگ از سرش هردو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
 که دنیا بهر حال می بگذرد^۳
 غم ملک و دین هردو باید بهم
 که سعدی در افشاند اگر^۴ ز رند داشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت بر کشوری

۱- در بعضی از نسخه های چاپی،

درین ار فلک شیوه ای ساختی که گنجی بدست من انداختی

۲- بسی بگذرد. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۴- چون.

در ایام او روز مردم چون شام
 همه روز نیکان ازو در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که ای پیر دانای فرخنده رای
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست
 کسی را که بینی زحق بر کران
 دریغست با سفله گفت از علوم
 چو در وی نگیرد عدو داندت
 ترا عادت - ای پادشه - حق رویست
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
 عجب نیست گر ظالم از من بجان
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد
 ترا نیست منت ز روی قیاس
 که در کار خیرت بخدمت بداشت
 همه کس بمیدان کوشش درند
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیات خوش و رفتنت بر صواب

* * *

همی تا برآید بتدبیر کار
 چو نتوان عدورا بقوت شکست
 گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
 مدارای دشمن به از کارزار
 بنعمت بیاید در فتنه بست
 بتعوید احسان زبانش ببند

۱- گفتن. ۲- دریکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست،

حقت گفتم ای خسرو نیکرای
 توان گفت حق پیش مرد خدای

عدو را بجای خسك زر بریز
 چو دستی نشاید گزیدن بیوس
 بتدبیر رستم در آید بیند
 عدو را بفرصت توان کند پوست
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزن تا توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 مزن با سپاهی ز خود بیشتر
 و گرزو توانا تری در نبرد
 اگر پیل زوری و گرشیر جنگ
 چو دست از همه حیلتی در گسست
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
 که گرزوی بیند در کارزار
 و او پای جنگ آورد در رکاب
 توهم جنگ را باش چون کینه خواست^۱
 چو با سفله گویی بلطف و خوشی
 به اسبان تازی و مردان مرد
 و گرمی بر آید بنرمی و هوش
 چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
 در آرند بنیاد روین ز پای

۱- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیست و در بعضی دیگر شروع آن «و لا یقرء است»

۲- بر. ۳- خاست.

چهدانی که زان که باشد ^۱ ظفر؟	بیندیش در قلب هیجا مفر
بتنها مده جان شیرین بیاد	چو بینی که لشکر زهم دست داد
و گر در میان لبس دشمن بیوش	اگر بر کناری بسرفتن بکوش
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست	و گر خود هزاری و دشمن دو یست
چو پانصد بهیبت بسدرد زمین	شب تیره پنجه سوار از کمین
حذر کن نخست از کمین گاهها	چو خواهی بریدن بشب راهها
بماند، بزن خیمه بر جایگاه	میان دو لشکر چو یکروز راه
ور افراسیابست مغزش بر آر	گراو پیشدستی کند غم مدار
سر پنجه ^۲ زورمندش نماند	ندانی که لشکر چویکروزه راند
که نادان ستم کرد بر خویشان	تو آسوده بر لشکر مانده زن
که بازش نیاید جراحات بهم	چو دشمن شکستی بیفکن علم
نباید ^۳ که دورافتی از یاوران	بسی در قفای هزیمت مران
بگیرند گردت بزوبین و تیغ	هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
که خالی بماند پس پشت شاه	بدنبال غارت نراند سپاه
به از جنگ ^۴ در حلقه ^۲ کارزار	سپه را نگهبانی شهریار

بباید بمقدارش اندر فزود	دلاور که باری تهور نمود
ندارد ز پیکار یا جوج باک	که بار دگر دل نهد بر هلاک
که در حالت سختی آید بکار	سپاهی در آسودگی خوش بدار
چرا ^۴ دل نهد روز هیجا بمرگ	سپاهی که کارش نباشد بیرگ
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس	کنون دست مردان جنگی بیوس

۱- چهدانی کز آنها که یابد. ۲- میادا. ۳- بسی بهتر از جنگ در. ۴- کجا.

نواحی ملک از کف بدسگال
 نواهی ملک را بود بر عدو دست چیر
 بهای سر خویشتن می خورد
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ
 چه مردی کند در صف کارزار
 که دستش تهی باشد و کارزار؟

بپیکار دشمن دلیران فرست
 برای جهان دیدگان کار کن
 مترس از جوانان شمشیر زن
 جوانان پیل افکن شیر گیر
 خردمند باشد جهان دیده مرد
 جوانان شایسته بخت و ور
 گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیشرو جز کسی
 به خردان مفرمای کار درشت
 رعیت نوازی و سر لشکری
 نخواهی که ضایع شود روزگار
 نتابد سگ صید روی از پلنگ
 چو پرورده باشد پسر در شکار
 بکشتی و نخجیرو آماج و گوی
 بگرما به پرورده و عیش^۳ و ناز
 دو مردش نشانند بر پشت زین
 هزاران بناورد شیران فرست
 که صید آزمودست گرگ کهن
 حذر کن ز پیران بسیار فن
 ندانند دستان روباه پیر
 که بسیار گرم آزمودست و سرد
 ز گفتار پیران نیبچند سر
 مده کار معظم بنو خاسته
 که در جنگها بوده باشد بسی
 که سندان نشاید شکستن بمشت^۱
 نه کاریست بازیچه و سرسری
 به ناکار دیده مفرمای کار
 ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
 نترسد^۲ چو پیش آیدش کارزار
 دلاور شود مرد پر خاشجوی
 بر نجد^۴ چو بیند در جنگ باز^۵
 بود کش زند کودکی بر زمین

۱- این بیت و دوبیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست. ۲- کنار، بترسد. ۳- خیش.
 ۴- بترسد. ۵- قوی قد و قامت کشیده دراز

یکی را که دیدی^۱ تو در جنگ پست
 مخنث به از مرد شمشیر زن
 چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش
 اگر چون زنان جست خواهی گریز
 سواری که در جنگ بنمود پست
 شجاعت نیاید مگر ز آن دویار
 دو همجنس همسفره همزبان
 که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
 چو بینی که یاران نباشند یار
 بکش گر^۲ عدو در مصافش نکشت
 که روز و غا سر بتابد چو زن
 چو قربان پیکار بر بست و کیش
 فرو^۳ آب مردان جنگی مریز
 نه خود را که نام آوران را بکشت
 که افتند در حلقه کار زار
 بکوشند در قلب هیجا بجان
 برادر بچنگال دشمن اسیر
 هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دوتن پرور ای شاه کشور گشای
 ز نام آوران گوی دولت برنند
 هر آنکو و قلم را نورزید و تیغ
 قلمزن نکوه دار و شمشیر زن
 نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
 بسا اهل دولت بیبازی نشست
 یکی اهل رزم^۴ و دگر اهل رای
 که دانا و شمشیرزن پرورند
 بروگر بمیرد مگو ای دریغ
 نه مطرب که مردی نباید زن
 تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
 که دولت برفتنش بیبازی دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
 بسا کس^۵ بروز آیت صلح خواند
 زره پوش خسبند مرد اوژنان
 بخیمه درون مرد شمشیرزن
 در آوازه^۶ صلح ازو بیش ترس
 چو شب شد سپه بر سر خفته راند
 که بستر بود خوابگاه زنان
 برهنه نخسبد چو در خانه زن

۱- بینی. ۲- چون. ۳- پرو. ۴- تیغ. ۵- نکه. ۶- که در حالت. ۷- کو.

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست
یزک، سد روئین لشکر گهست

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا به نیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند
بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین با آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان^۲ مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پاید افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را
نترسد که دورانش بندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر
اگر سر نهاد بر خطت سروری
اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صدره شیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	تراهم ندارد، زغدرش هراس ^۲
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی بزندانیا نش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	بر آرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست	که انباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بز اولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش ببايد گریست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دوبیت الحاق شده.

چو گفتم نصیحت پذیر و بیدان	عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگه مبارک نهاد	جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
غم خویش درزندگی خورد که خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل
پریشان کن امروز گنجینه چست
تو با خود ببر توشه خویشتن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من
مکن، بر کف دست نه هر چه هست
پوشیدن ستر درویش کوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
که معنی بماند ز صورت بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود
که خسبند ازو مردم آسوده دل
بمرده نپردازد از حرص خویش
پراکندگان را ز خاطر مهمل
که فردا کلیدش نه در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند وزن
که با خود نصیبی بعقبی برد
نخارد کس اندر جهان پشت من
که فردا بدنندان بری پشت دست
که ستر خدایت بود پرده پوش
مبادا که گردی بدرها غریب



بزرگی رساند بمحتاج خیر
بحال دل خستگان در نگر
درون فروماندگان شاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟
که ترسد که محتاج گردد بغیر
که روزی تو دلخسته باشی مگر
ز روز فروماندگی یاد کن
بشکرانه خواهنده از در مران

پدرمردده را سایه بر سر فکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت
چو بینی یتیمی سرافکننده پیش
یتیم ار بگرید که نازش خورد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم
برحمت بکن آتش از دیده پاک
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش
من آنکه سر تاجور داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
کنون دشمنان گر برندم اسیر
مرا باشد از درد طفلان خبر
یکی خار پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌های چمید
غبارش بیفشان و خارش بکن
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
مده بوسه بر روی فرزند خویش
و گر خشم گیرد که بارش برد؟
بلرزد همی چون بگرید یتیم
بشفقت بیفشانش از چهره خاک
تو در سایه خویشتن پرورش
که سر بر کنار پدر داشتم
پریشان شدی خاطر چند کس
نباشد کس از دوستانم نصیر
که در طفلی از سر برفتم پدر
بخواب اندرش دید صدر خجند
کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست
اگر تیغ دورانش انداختست
که رحمت بر نادت چو رحمت بری
که من سرورم دیگران زیر دست
نه شمشیر دوران هنوز آختست؟

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

—>>>◀◀◀—

شنیدم که بگفته ابن‌السبیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاه
برون رفت و هر جانی بنگرید
بتنها یکی در بیابان چو بید
بدلداریش مرحبایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
رقیبان؟ مهمانسرای خلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
نه شرطست و تیکه‌روزی خوری^۲
بگفتا نگیرم طریقی بدست
بدانست پیغمبر نیکه‌سال
بخواری براندش چو بیگانه دید
سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد سال روزی و جان

نیامد بمهمانسرای خلیل
مگر بینوایی درآید ز راه
براطراف وادی نگه کرد و دید
سرو و مویش از گردا پیری سپید
برسم کریمان صلایی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک
که دانست خلقش، علیه‌السلام
بعزت نشانند پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف همگنان
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
که نام خداوند روزی بری^۳
که نشنیدم از پیر آذرپرست
که گبرست پیر تبه بوده حال
که منکر بود پیش پاکان پلید
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
ترا نفرت آمد^۴ ازو یکزمان

۱- برف. ۲- رقیقان. ۳- ند. ۴- تو نفرت گرفتی.

گر او می برد پیش آتش سجود تو واپس چرامی بری دست جود؟

گره بر سر بند احسان مزین	که این زرق و شید دست و آن مکرو فن
زیان می کند مرد تفسیردان	که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد	که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بوستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان بر غبت خرد

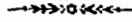
حکایت

زبان دانی آمد به صاحب دلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهاى خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر برنزد	که آن قلبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهاد	ابوزید را اسب و فرزین نهاد
بر آشفته عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نینداری افسوس کرد



که خود را نگه داشتم آبروی بد و نیک را بذل کن سیم و زر
 خنک آنکه در صحبت عاقلان گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
 ز دست چنان گربزی یاوه گوی که این کسب خیرست، و آن دفع شر
 بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان بعزت کنی پند سعدی بگوش
 نه در چشم او زلف و بنا گوش و خال که اغلب درین شیوه دارد مقال

حکایت



یکی رفت و دینار ازو صد هزار
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
 ز درویش خالی نبودی درش^۳
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد
 ملامت کنی گفتش ای باد دست
 بسالی توان خرمن اندوختن
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده
 همه وقت برداز مشك و سبوی
 بدنیا تسوان آخرت یافتن
 بیکبار بر دوستان زر مپاش
 خلف برد^۲ صاحب‌دلی هوشیار
 چو آزادگان دست ازو بر گرفت
 مسافر بمهمانسرای اندرش
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
 به یکره پریشان مکن هر چه هست
 بیکدم نه مردی بود سوختن^۴
 نگه‌دار وقت فراخی حسیب
 که روز نوا برگ سختی بنه
 که پیوسته در ده روان نیست جوی
 بزر، پنجه شیر بر^۵ تافتن
 وز آسیب دشمن باندیشه باش

۱- خط. ۲- یکی رفت و دنیا ازو یادگار خلف ماند. ۳- نماندی برش. ۴- در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست.

زر و ناز و نعمت نماند بسی
 در این روزها زاهدی یا پسر
 مجرد رو خانه پرداز باش
 پسر پیش بین بود و کار آزمای
 مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
 شنیدم که می گفت جان پدر
 جوانمرد دنیا بر انداز باش
 پدر را ثنا گفت کای نیکرای

اگر تنگدستی مرو پیش یار
اگر روی برخاک پایش نهی
خداوند زر بر کند چشم دیو
تهی دست، در خو برویان میبچ
بدست تهی بر نیاید امید
وگر هر چه یابی بکف بر نهی
گدایان بسی تو هرگز قوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
مرا دستگاهی که پیرامنست
نه ایشان بخت ننگه داشتند
بدستم نیفتاد مال پدر
همان به که امروز مردم خورند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
برند از جهان با خود اصحاب رای
زر و نعمت اکنون بده کان تست
بدنیا توانی که عقبی خوری

وگر سیم داری بیا و بیار
جوابت نگوید بدست تهی
بدام آورد صخر جنی بریو
که بی سیم مردم نیرزند هیچ^۱
بزر بر کنی چشم دیو سفید
گفت وقت حاجت بماند تهی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی
ز غیرت^۲ جوانمرد را رگ نخفت
بر آشت و گفت ای پراکنده گوی
پدر گفت میراث جد منست
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
که بعد از من افتد بدست پسر^۳
که فردا پس از من بیغما برسند
نگه می چه داری ز بهر کسان
فرومایه مانند بحسرت بجای^۴
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بخر جان من ورنه حسرت بری^۵

۱- نیرزد هیچ. ۲- مردی. ۳- دگر. ۴- در بعضی از نسخ چایی افزوده اند،
زر و نعمت آید کسی را بکار

۵- در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست؛
چنان خورد و بخشید کاهل نظر
پس آزاد مردی ستودش کسی
همی گفت سر در گریبان خجل
امپدی که دارم بفضل خداست
طریقت همینست کاهل یقین
ندیدند از آن عین با او اثر
که در راه حق سعی کردی بسی
چه کردم که بروی توان بست دل؛
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
نکوکار بودند و تقصیر بین

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
 بیازار گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کز زحام^۲ مگس
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز
 بامید ما کلبه اینجا گرفت
 ره نیکمردان آزاده گیر
 ببخشای کانان که مرد حقند
 جوانمرداگراست خواهی ولیست
 که دیگر مخرنان ز بقال کوی
 که این جو فروشیست^۱ گندم‌نمای
 بیکهفته رویش ندید دست کس
 بزنی گفت کای روشنایی بساز
 نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
 چو استاده‌ای دست افتاده گیر
 خریدار دکان بسی رونقند
 کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری بسراه حجاز
 چنان گرم رو در طریق خدای
 باآخر ز وسواس خاطر پریش
 بتلبیس ابلیس در چاه رفت
 بهر خطوه^۳ کردی دور کعت نماز
 که خار مگیلان نکندی ز پای
 پسند آمدش در نظر کار خویش^۴
 که نتوان ازین خوبتر راه رفت

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
 مقامات مردان هم‌ردی شنو
 مرا شیخ دانسای مرشد شهاب
 یکی آنکه در جمع بدبین میاش
 شنیدم که بگریستی شیخ زار
 شبی دانم از هول دوزخ نخت
 چه بودی که دوزخ زمین پرشدی
 کسی گوی دولت ز میدان ربود
 سحرگاه سجاده افشانده‌اند
 نه از سعدی، از سهروردی شنو
 دو اندرز فرمود بر روی آب
 دویم آنکه در نفس خود بین میاش
 چو بر خواندی آیات اصحاب نار
 بگوش آدم صبحگاهی که گفت
 مگر دیگران را نهایی بدی
 که در بند آسایش خلق بود
 ۱- که او جو فروشت و ۲- کاز دحام. ۳- گام. ۴- این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی از نسخه‌ها نیست.

غرورش سر از جاده بر تافتی	گوش رحمت حق نه دریافتی
که ای نیکبخت ^۱ مبارک نهاد	یکی هاتف از غیثش آواز داد
که نزلی بدین حضرت آورده ای	مپندار اگر طاعتی کرده ای
به از الف رکعت بهر منزلی	با حسانی آسوده کردن دلی

حکایت

—>>>←<<<—

که خیز ای مبارک در رزق زن	بسر هنگ سلطان چنین گفت زن
که فرزند کانت نظر بر ^۲ رمند	برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که سلطان بشب نیت روزه کرد	بگفتا بود مطبخ امروز سرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش	زن از ناامیدی سر انداخت پیش
که افطار او عید طفلان ماست	که سلطان ازین روزه گویی ^۳ چه خواست؟
به از صائم الدهر دنیا پرست	خورنده که خیرش بر آید زدست
که درمانده ای را دهد نان چاشت	مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود باز گیری وهم خود خوری ^۵	و گرنه چه لازم که سعی ^۴ بری

حکایت

—>>>←<<<—

کفافش بقدر مروت نبود	یکی را کرم بود وقوت نبود
جوانمرد را تنگدستی مباد	که سفله، خداوند هستی مباد
مرادش کم اندر کمند او فتد	کسی را که همت بلند او فتد

۱- مرد. ۲- زسختی. ۳- داری. ۴- زحمت. ۵- در بعضی از نسخ این دو بیت در اینجا آمده است.

به هم بر کند عاقبت کفر و دین	خیالات نادان خلوت نشین
ولیکن صفا را نباید تمیز	صفایست در آب و آئینه نیز

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم بچندین درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز آنجا بزندانی آمد که خیز
 چو گنجشک در بازدید از قفس
 چو باد صبا زان میان^۱ سیر کرد
 گرفتند، حالی، جوانمرد را
 بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیاسود و شبها نخفت
 نپندارمت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس^۲ مبارک نفس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش
 ندیدم^۳ بنزدیک رایم پسند
 بمرد آخر و نیکنامی ببرد
 تنی زنده دل، خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نگرودد هلاک

نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنکمایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوب فرجام نیکو سرشت
 که چندیست تا من بزندان درم
 ولیکن بدستش پشیزی نبود
 که ای نیکنامان آزادمرد
 و گرمی گریزد ضمان بر منش
 وزین شهر تا پای داری گریز
 قرارش نماند اندر آن یکنفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاصل کنی^۴ سیم یا مرد را؟
 که مرغ از قفس رفته^۵ نتوان گرفت
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
 برو پارسایی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
 نخوردم بحیلتگری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرود
 به از عالمی زنده مرده دل
 تن زنده دل گسر بمیرد چه باک

۱- زمین. ۲- کن این. ۳- چو مرغ از قفس رفت. ۴- بگفتا که هان ای. ۵- نیامد.

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش
 بخدمت میان بست و بازو گشاد
 خیر داد پیغمبر از حال مرد
 الا گر جفاکاری^۱ اندیشه کن
 کسی با سگی نیکویی گم نکرد
 کم کن چنان^۲ کت بر آید زدست
 به قنطار زر بخش کردن ز گنج
 برد هر کسی بار در خورد زور

تو با خلق سهلی^۴ کن ای نیکبخت
 گر از پا در آید، نماند اسیر
 بآزار فرمان مده بر رهی
 چو تمکین و جاهت بود بر دوام
 که افتد که با جاه و تمکین شود
 نصیحت شنو مردم دور بین
 خداوند خرمن زیان می کند
 نترسد که نعمت بمسکین دهند
 بسا زورمندا که افتاد سخت
 دل زیر دستان نباید شکست
 که فردا نگیرد خدا بسا تو سخت
 که افتادگان را بود دستگیر
 که باشد که افتد بفرماندهی
 مکن زور بر ضعف درویش عام
 چو بیدق که ناگاه فرزین شود
 نپاشند در هیچ دل تخم کین
 که بر خوشه چین سرگران می کند
 وز آن بار غم بر دل این نهند
 بس افتاده را یاوری کرد بخت
 مبادا که روزی شوی زیر دست

۱- کردی. ۲- بدان. ۳- دیکوی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

چراغی هنه در زیارتکھی گرت در بیابان نباشد چهی

۴- نیکوی.

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
 دل سائل از جور او خون گرفت
 توانگر تر شروی، باری، چراست؟
 بفرمود کز کوه نظر تا غلام
 به ناکردن شکر پروردگار
 بزرگیش سردر تباهی نهاد
 شقاوت برهنه نشانمش چو سیر
 فشانمش قضا بر سر از فاقه خاک
 سراپای حالش دگر گونه گشت
 غلامش بدست کریمی فتاد
 بدیدار مسکین آشفته حال
 شبانگه یکی بردش لقمه جست
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چونزدیک بردش ز خوان بهره ای
 شکسته دل آمد بر خواجه باز
 پرسید سالار فرخنده خوی
 بگفت اندرونم بشورید سخت
 که مملوک وی بودم اندر قدیم
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز

بر تندروی خداوند مال
 بر اوزد بسر باری از طیرا بانگ
 سرازغم بر آوردو گفت ای شگفت
 مگر می نترسد ز تلخی خواست؟
 بر اندش بخواری و زجر تمام
 شنیدم که بر گشت از روزگار
 عطارد قلم در سیاهی نهاد
 نه بارش رها کرد و نه بارگیر
 مشعبدصفت کیسه و دست پاک
 بر این ماجرا مدتی بر گذشت
 توانگر دل و دست و روشن نهاد
 چنان شاد بودی که مسکین بمال
 ز سختی کشیدن قدمهاش سست
 که خشنود کن مرد درمنده را
 بر آورد بی خویشتن نعره ای
 عیان کرده اشکش بدیباچه راز
 که اشکت ز جور که آمد بروی؟
 بر احوال این پیر شوریده بخت
 خداوند املاک و اسباب وسیم
 کند دست خواهش بدرها دراز

۱- طنز. ۲- در بعضی از نسخه های چاپی این بیت نیز هست:

چرا دانی از در بخواری مرا؟
 بیندیش آخر ز روز جزا



بخندید و گفت ای پسر جور نیست
نه آن تند^۱ رویست بازار گان
من آنم که آن روزم از در براند
نگه کرد باز آسمان سوی من
سندای ار بحکمت ببندد دری
بسا مجلس بیسرا سیر شد

یکی سیرت نیکم سردان سیر
که شبلی ز حانوت گندم فروش
نگه کرد و موری در آن غله دید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
مروت نباشد که این مور ریش
درون پراکنند گان جمع دار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
میزار موری که دانه کشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
درون فروماند گان شادکن
نبخشود بر حال پروانه شمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید

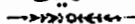
انگرم بده بر سر سردانه^۲ رو
بده بر سر انان کدم بدوش
که سر گشته هر گوشه ای می دوی
بمأوای خود بازش آورد و گفت
پراکنده گردانم از جای خویش
که جمعیت باشد از روز گار
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جان دارد و جان شیرین خوشست
که خواهد که موری شود تنگدل
که روزی بپایش در افی چو مور
ز روز فروماندگی باد کن
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
تواناتر از تو هم آخر کیست
باحسان توان کرد و، وحشی بقید

۱- تفك. ۲- برحمت گشاید در. ۳- نیکمردی تو.



عدو را با لطف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ ایسن کمند
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو بادوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که ببند ترا نقش و رنگ
و گر خواه با دشمنان نیکخواست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت



به ره بر ^۱ یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد ^۲ اندر ^۳ پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد	چپ و راست پویدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دويد	که جو خورده بود از کف مردو خويد
چو باز آمد از عیش و شادی ^۵ بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سنگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پشیرش دو روز

حکایت



یکی روبهی دید بیدست و پای	فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین ^۶ دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ

۱- نیاید. ۲- در. ۳- می آید. ۴- می آورد در. ۵- بازی. ۶- بی.



شغال نگو نبخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد^۲
یقین مرد را دیده^۴ بیننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چومور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
نه بیگانه تیمار خوردش^۶ نه دوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
برو شیر درنده باش ای دغل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
بخور تا توانی بیازوی خویش
چو مردان ببرنج و راحت رسان
بگیرای جوان دست درویش پیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
کسی نیک بیند بهردو سرای

بماند آنچه روباه از آن^۱ سیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد^۳
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور
که بخشنده روزی فرستد^۵ زغیب
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
زدیوار محرابش^۷ آمد بگوش
مینداز^۸ خود را چو روباه شل
چه باشی چو روبه بوا مانده سیر؟
گرفتد چو روبه سگ از وی بهست^۹
نه بر فضل دیگران گش کن
که سعیت بود در ترازوی خویش
مخنت خورد دسترنج کسان
نه خود را بیفکن که دستم بگب
که خلق از وجودش در آسایشست
که دون همتانند بی مغز و پوست
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت



شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم

- ۱- بماند آنچه از آن روبهش. ۲- اتفاقی فتاد. ۳- قوت و روزیش داد. ۴- دیده مرد.
- ۵- رساند. ۶- کردش. ۷- زد دیوارش آوازی. ۸- مپندار. ۹- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

من و چند سیاح^۱ صحرا نورد
 سروچشم هر يك بیوسید و دست
 زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
 بلطف و سخن^۲ گرم و مرد بود
 همه شب نبودش قرار و^۵ هجوع
 سحر گه میان بست و در باز کرد
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
 مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
 بخدمت منه دست بر کفش من
 بایشان مردان سبق برده اند
 همین دیدم از پاسبان^۶ تبار
 کرامت جوانمردی و نان دهیست
 قیامت کسی بینی اندر بهشت
 بمعنی توان کرد دعوی درست

برفتیم قاصد بدیدار مرد
 بتمکین و عزت نشاند و نشست^۲
 ولی بیمروت چو بی بر درخت
 ولی دیکدانش^۳ عجب سرد بود
 ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
 همان لطف و پرسیدن^۶ آغاز کرد
 که با ما مسافر در آن ربع بود
 که درویش را توشه از درسه به
 مرا نان ده و کفش بر سر بزق
 نه شب ز سدداران زلمرده اند
 دل مرده و چشم شب زنده دار
 منتالات بیهوده طبل تهیست
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 دم بی قدم تکیه گاه هیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
 صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
 بتك زاله می ریخت بر کوه و دشت
 یکی سیل رفتار هامون نورد
 ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
 به خیل اندرش بادپایی چو دود
 که بر برق پیشی گرفتی همی
 تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
 که باد از پیش بازماندی چو گرد
 بگفتند بترخی^۸ بسططان روم

۱- سالوك. ۲- در بعضی نسخه ها، ولی بی مروت چو شاخ کیست. ۳- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لین» یا «لیق» می توان خواند. ۴- ديك جودش. ۵- قرار از. ۶- دوشینه. بوسیدن. ۷- پاسبانان نشان. ۸- شرحی.

که همتای او در کرم مرد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهیست
 رسولی هنرمند عالم به طی
 زمین مرده و ابر گریان برو
 بمنزلگه حاتم آمد فرود
 سماطی بیفکند و اسبی بکشت
 شب آنجا بودند و روز دگر
 همی گفت حاتم پریشان چو آمست
 که ای بهره‌ور موبده نیکنام
 من آن بادرفتار دلدل شتاب
 که دانستم از هول باران و سیل
 بنوعی دگر روی و راهم نبود
 مروت ندیدم در آیین خویش
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 کسان را درم داد و تشریف واسب
 خبر شد به روم از جوانمرد طی
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو
 چو اسبش بجولان و ناورد نیست
 که بالای سیرش نبرد عقاب^۱
 که دعوی خجالت بود بی گواه
 بخوام، گر او مکرمت کردوداد
 و گر رد کند بانگ طبل تهیست
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده بار دگر جان درو^۲
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر بمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان زحسرت^۳ همی کند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
 ز بهر شما دوش کردم کباب
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخشید دل از فاقه ریش
 دگر مرکب نامور گو مباش
 طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
 هزار آفرین گفت^۴ بر طبع وی
 ازین خوبتر ماجرایی شنو

۱- غراب. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- بکرداد. ۴- بدندان حسرت.
 ۵- مرد. ۶- کرد.

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت او را سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که چند از مقالات آن باد سنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 بلاجوی راه بنی طی گرفت
 جوانی بره پیشباز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر؟
 سرش پادشاه یمن خواستست
 گرم ره نمایی بدانجا که اوست
 بخندید برنا که حاتم منم

که بودست فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشانندی درم
 که سودا نرفتی ازو بر سرش
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
 چو چنگ از در آن بزم خلقی نواخت
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 یکی را بخون خوردنش بر گماشت
 نخواهد به نیکی شدن نام من
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 کزو بوی انسی فراز آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بدانندیش را دل بنیکی ربود
 که نزدیک ما چند روزی بیای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چو یاران یکدل بکوشم بجان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رایست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست؟
 همین چشم دارم ز لطف تودوست
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
 چو حاتم با آزادگی سر نهاد
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که من نگر گلی بر وجودت زخم
 دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتا پیا تا چه داری خبر؟
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 که در یافتم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 فرستاده را داد مهری درم
 مرو را سزد گر گواهی دهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
 فرستاد لشکر بشیر نذیر^۲
 بفرمود کشتن بشمشیر کین
 نکردند منشور ایمان^۱ قبول
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر
 که ناپاک بودند و ناپاکدین

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:

بدوگفت کای شاه با داد و هوش

۲- سید. ۳- بشیر و نذیر.

ازین در سخنهای حاتم نبوش

زنسی گفت من دختر حاتم	بخواید ازین نامور حاکم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای	گشادند زنجیرش ازدست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند	بتنها و، یارانم اندر ^۱ کمند
همی گفت و گریان بر احوال ^۲ طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

—>>>|<<<—

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فایند کرد
ز راوی چنان یاساد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست؟

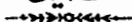
چو حاتم بازاده مردی دگر	ز دوران گیتی نیامد ^۳ مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام ^۴ وی	نبردی کس اندر جهان نام طی ^۵
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در. ۲- بر اخوان. ۳- نیامد بکیتی. ۴- فر. ۵- دی.



که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر^۱ مرد درویش نیست وصیت همین يك سخن بیش نیست
که چند آنکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت



یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهندهشت در آنحال منکر براو برگذشت^۲
شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در حشم^۳ بنگریست که سودای^۴ این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن که نگذاشت کس را نه دختر نه زن^۵
نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم^۶ سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتهش ای پیر بیعقل و هوش عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی، أَحْسَنُ الی مَنْ^۷ أَسَا

۱- درین. ۲- در یک نسخه این بیت چنین است:

قضا شاه کشور یکی نامجوی بنخجیر گه هد پچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست:

نگه کرد سالار اقلیم دید که هر پشته ای ما اجرا می شنید

۳- بچشم سیاست دو. ۴- که صفرای. ۵- ز روی زمین پیخ عمرش بسکن. ۶- خشم از.

۷- ما.

حکایت ۱

شنیدم که مغروری از کبر مست
 بکنجی فروماند و^۱ بنشست مرد
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
 فروگفت و بگریست برخاک کوی
 بگفت ای فلان ترک آزار کن
 بخلق و فریبش گریبان کشید
 برآسود درویش روشن نهاد
 شب از نرگش قطره چندی چکید
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که بر کردت این شمع گیتی فروز؟
 تو کوته نظر بودی و سست رای
 بروی من این در کسی کرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کسانی که پوشیده چشم دلند
 چو برگشته دولت ملامت شنید
 که شهباز من صید دام تو شد
 کسی چون بدست آورد جره باز

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافل

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مانده. بکنجی درون رفت و. ۳- بگفتا چه در تا بهت آورد. ۴- بی دیده‌ای.



خورشده بگنجشك و كبك و حمام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
دری هم بر آید ز چندین صدف
که یکروزت افتد همایی بسدام
امیدست ناگه که صیدی زنی^۱
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله
ز هر خیمه پرسید و هرسو شتافت
چو آمد بر مردم کاروان
ندانی که چون راه بردم بدوست
از آن اهل دل در پی هر کسند
بروند از برای دلی بارها
شبانگه بگردید در قافله
بتاریکی آن روشنایی نیافت
شنیدم که می گفت با ساروان
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
که باشد که روزی بمردی رسند
خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ^۲
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
همه سنگها^۳ پاس دار ای پسر
در او باش، پاکان شوریده رنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان
بر غبت بکش بار هر جاهلی
کسی را که بادوستی سرخوشت
بدرد^۴ چو گل جامه^۵ از دست خار
غم جمله خور در هوای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر
بمردی کزیشان بدر نیست آن
تو هرگز مبینشان بچشم پسند
شبی لعلی افتاد در سنگ‌لاخ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ؟
که لعل از میانش نباشد بدر
همان جای تاریک و لعلند و سنگ
بر آمیختستند با جاهلان
که افتی بسروقت صاحب‌دلی
نبینی که چون بار دشمن کشت
که خون در دل افتاده خندد چونار
مراعات صد کن برای یکی
حقیر و فقیر آید^۶ اندر نظر
بخدمت کمر بندشان بر میان
که ایشان پسندیده حق بسند

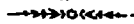
۱- که باز افکنی. ۲- ملاح. ۳- سنگ را. ۴- ندد. ۵- دامن. ۶- فقیرند.



کسی را که نزدیک ظننت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسانیت باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان ^۱ تلخی چشان ^۲	که آیند در حله دامن کشان
بیوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید ^۲ از شهر بند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت



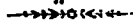
یکی زهره ^۱ خرج کردن نداشت	زرش بود یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش	نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین	که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایبی نکرد	بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بسود ناپاکرو	کلاهش بیازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگک در نای خویش	پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامسدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آورند	که با دوستان و عزیزان خوردند
زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنکه خوردند از توسیر	که از بسام پنجه گز افتی بزیر

۱- شور عیشان و. ۲- کشان. سختی کشان. ۳- فرج یابد.



<p>طلسمیست بالای گنجی مقیم که گردد طلسمی چنین بر سرش با سودگی گنج قسمت کنند بخور پیش از آن کت خورد کرم گور بکار آیدت گرسوی کار بند کزین روی دولت توان یافتن</p>	<p>بخیل توانگر بدینار و سیم از آن سالهامی بماند زرش بسنگک اجل ناگهش^۱ بشکنند پس از بردن و گرد کردن چو مور سخنه‌ای سعدی مثالست و پند دریغست ازین^۲ روی برتافتن</p>
--	--

حکایت



<p>تمنای پیری بر آورده بود فرستاد سلطان بکشتن گهش تماشا کنان بر در و کوی و بام جوان را بدست خلایق اسیر که باری دل آورده بودش بدست جهان ماند و خوی پسندیده برد شنیدند ترکان آهخته تیغ تپانچه زنان بر سر و روی و دوش دویدند و بر تخت دیدند شاه بگردن بر تخت سلطان اسیر که مرگ منت خواستن بر چه بود؟ بد مردم آخر چرا خواستی؟ که ای حلقه در گوش حکمت جهان نمردی و، بیچاره‌ای جان ببرد که چیزش^۴ ببخشد و چیزی نگفت</p>	<p>جوانی بدانگی کرم کرده بود بجرمی گرفت آسمان ناگهش تکاپوی ترکان و غوغای^۳ عام چو دید اندر آشوب درویش پیر دلش بر جوانمرد مسکین بخش بر آورد زاری که سلطان بمرد بهم برهمی سود دست دریغ بفریاد از ایشان برآمد خروش پیاده بسر تا در بارگاه جوان از میان رفت و بردند پیر بهولش بپرسید و هیبت نمود چو نیکست خوی من و راستی بر آورد پیر دلاور زبان بقول دروغی که سلطان بمرد ملک زین حکایت چنان بر شکفت</p>
---	---

۱- ناگهان. ۲- او. ۳- غوغا و. ۴- جرمش.

همی رفت بی چاره هرسو دوان
 چه کردی که آمد بجانم خلاص؟
 بجانی و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فروماندگی بر دهد
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت
 که بخشایش و خیر دفع بلاست
 که بوبکر سعدست کشور خدای
 جهانی، که شادی بروی تو باد
 گلسی در چمن جور خاری نبرد
 پیمبر صفت رحمة العالمین
 شب قدر را می ندانند هم

وزینجانب افتان و خیزان جوان
 یکی گفتش از چارسوی قصاص
 بگوشش فروگفت کای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن می نهند
 جوی باز دارد بسلاسی درشت
 حدیث^۱ درست آخر از مصطفی است
 عدو را نبینی درین بقعه پای
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد
 تویی سایه لطف حق بر زمین
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟

حکایت

—>>>>>><<<<<<—

مس تفته روی زمین ز آفتاب
 دماغ از تبش می بر آمد بجوش
 بگردن بر از خلد^۲ پیرایه ای
 که بود اندرین مجلس^۳ پایمرد؟
 بسایه درش نیکمردی بخت
 گناهم ز دادار داور بخواست
 کزو دیده ام وقتی آسایشی
 بشارت خداوند شیراز را
 مقیمند و بر سفره نعمتش
 وزو بگذری هیزم کوهسار

کسی دید صحرای محشر بخواب
 همی بر فلک شد ز مردم خروش
 یکی شخص ازین جمله در سایه ای
 پرسید کای مجلس آرای مرد
 رزی داشتم بر در خانه گفت
 درین وقت نومیدی آن مرد راست
 که یارب برین بنده بخشایشی
 چه گفتم چو حل کردم این راز را
 که جمهور در سایه همتش
 درختیست مرد کرم باردار

۱- حدیثی. ۲- دراز حله. ۳- منزلت.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند؟
 بسی پای دار ای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه‌ور

بگفتم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی
 بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال
 یکی را که باخواجه تست جنگ بدستش چرامی دهی چوب و سنگ؟
 برانداز بیخی که خار آورد درختی پرور که بار آورد
 کسی را بده پایه مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
 مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت بر وجور^۱ بر عالمیست
 جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
 هر آنکس که بردزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می‌زند^۲
 جفایندگان را بده سر بیاد ستم بر ستم‌پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
 زنش گفت از اینان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از وطن
 بشد مرد نادان^۳ پس کار خویش گرفتند یکروز زن را بنیش
 زن بیخورد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
 مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
 کسی با بدان نیکویی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
 چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بی‌آزار حلق

۱- ظلم. ۲- در یک نسخه قدیمی بیت چنین است:

هر آنکه که هر دزد رحمت کنی ببازوی خود کاروان می‌زنی

۳- دانا.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
 چه نیکو زده است این مثل پیر ده
 اگر نیکمردی نماید عسس
 نی نیزه در حلقه کارزار
 نه هر کس سزاوار باشد بمال
 چو گربه نوازی کبوتر برد
 بنایی که محکم ندارد اساس
 بفرمای تا استخوانش دهند
 ستور لگدزن گرانبار به
 نیارد بشب خفتن از دزد کس
 بقیمت تر از نیشکر صد هزار
 یکی مال خواهد^۲ یکی گوشمال
 چو فربه کنی گرگ یوسف درد
 بلندش مکن ورکنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرائشین
 دگر اسبی از گله باید گرفت
 ببند ای پسر دجله در^۳ آب کاست
 چو گرگ خبیث آمدت^۴ در کمند
 از ابلیس هرگز نباید سجود
 بداندیش را جاه و فرصت مده
 مگو شاید این مار کشتن بچوب
 قلمزن که بد کرد با زیر دست
 مدبر که قانون بد می نهد
 مگو- ملک را این مدبر بسست
 سعید آورد قول سعدی بجای
 چو یکران تو سن زدش بر زمین
 که گرسر کشد باز شاید گرفت
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست
 بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
 نه از بسد گهر نیکویی در وجود
 عدو در چه و دیو در شیشه به
 چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
 قلم بهتر اورا بشمشیر دست
 ترا می برد تا بدوزخ^۵ دهد
 مدبر مخوانش که مدبر کسست
 که ترتیب ملکست و تدبیر^۶ رای^۷

۱- پریان. ۲- باید. ۳- چون. ۴- آیدت. ۵- بآتش. ۶- توفیر، تدبیر. ۷- در بعضی

از نسخه های چاپی این ابیات در اینجا آورده شد:

گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
 که طبع لئیمش دگرگون شود
 مزاجش توانگر بود همچنان
 که ضایع نگرداندت روزگار
 کجا ماند آئینه در زیر سنگ
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال

کمالست در نفس مرد کریم
 محالست اگر سفله قارون شود
 و گر خود نباید جوانمرد نان
 اگر قیمتی گوهری غم مدار
 بدر می کنند آهکینه ز سنگ
 هنر باید و فضل و بخت و کمال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایانی^۱ از پادشاهی نفور
دمادم شراب الم درکشند
بلای خمارست در عیش مل
نه تلخست صبیری که بریاد اوست
ملامت کشانند مستان یار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
سلاطین عزلت، گدایان حی
بسر وقتشان خلق ره کسی برند
چو بیت المقدس درون پر قباب
چو پروانه آتش بخود در زنند
دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

اگر زخم بینند و گر مرهمش
بامیدش اندر گدایی صبور
وگر تلخ بینند دم درکشند
سلحدار خارست با شاه^۲ گل
که تلخی شکر باشد از دست دوست
سبکتر برد^۳ اشتر مست بار
شکارش نجوید خلاص از کمنده
منازل شناسان گم کرده پی
که چون آب حیوان بظلمت درند
رها کرده دیوار بیرون خراب
نه چون کرم پيله بخود بر^۴ تنند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

۱- گدایان. ۲- شاخ. ۳- کشد. ۴- در.

نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد ^۲ و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاڪ يكسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش ^۳ منزلست	و گر دیده ^۴ برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیا شوی
گرت جان بخواهد بلب ^۵ بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق ^۶
بسودای جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکسی دم آتشین
به يك نعره کوهی زجا برکنند	به يك ناله شهری بهم برکنند ^۷
چو بادند پنهان و چالاک پسوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها ^۸ بگریند چندانکه آب	فروشوید از دیده شان کحل خواب

۱- آرام و. ۲- خط. ۳- اندرت. ۴- چشم. ۵- یکف. ۶- در بعضی از نسخه های چایی افزوده اند.

۷- زنده. ۸- سحرگه. خود از ناله عشق باشند مست

ز کونین هر یسار او شسته دست

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
ندادند صاحب‌دلان دل بی‌بوست
می‌صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد
و گر ابلهی داد بیم‌گز کوست
که با حسن صورت ندارند کار
ندانند ز آشفتگی شب ز روز^۱
سحر که خروشان که وا مانده‌اند

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
همی رفت و می‌بخت سودای خام
ز میدانش خالی نبودی چو میل
دلش خون شد و راز دردل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود^۲
مگس وارش از پیش شکر بجور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه^۳ رنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست
من اینک دم دوستی می‌زنم
ز من صبری بی‌او توقع مدار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نظر داشت با پادشاه‌زاده‌ای
خیالش فرو برده دندان بکام
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
ولای پایش از گریه در گل بماند
دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
که باری نگفتمت ای درمپای^۴
شکیبایی از روی یارش نبود^۵
براندندی و باز گشتی بفور
عجب صبرداری تو بر چوب و سنگ
نه شرطیست نالیدن از دست دوست
گر او^۵ دوست دارد و گر دشمنم
که با او هم امکان ندارد قرار
نه امکان بودن نه پای گریز

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی،

و گر صورت خوب را بنگردند

۲- میای. ۳- نماند. ۴- شویده. ۵- گر.

در آن سر صنع خدا بنگردند

و گر سر چو میخم نهد در طناب
 به از زنده در کنج تاریک اوست؟
 بگفتا بپایش در افتم چو گوی
 بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
 که تاجست^۱ بر تارکم یا تبر
 که در عشق صورت نبندد شکیب
 نبرم ز دیدار یوسف امید
 نیازارد از وی بهر اندکی
 بر آشفت و بر تافت از وی عنان
 که سلطان عنان^۲ بر نیچد ز هیچ
 بیاد توام خود پرستی نماند
 تویی سر بر آورده از جیب من
 که خود را نیاوردم اندر حساب
 نهادم قدم بر سر کام خویش
 چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر
 برقص اندر آمد پری پیکری
 گرفت آتش شمع در دامنش
 یکی گفتش از دوستان چه باک؟
 مرا خود به یکبار خرمن^۵ بسوخت
 که شر کست با یار و با خویشان^۶

مگو زین در بارگه سر بتاب
 نه پروانه جان داده در پای دوست
 بگفت ارخوری زخم چو گان اوی؟
 بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر
 مکن با من ناشکیبا عتیب
 چو یعقوبم از دیده گسردد سپید
 یکی را که سرخوش بود با^۲ یکی
 رکابش ببوسید روزی جوان
 بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند
 گرم جرم بینی مکن عیب من
 بدان زهره دستت زدم در رکاب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش
 مرا خود کشد تبر آن چشم مست
 تو آتش بهنی در زن و در گذر
 شنیدم که بر لحن خنیاگری
 ز دلهای شوریده پیرامنش
 پراکنده خاطر شد و خشمناک
 ترا آتش ای دوست^۴ دامن بسوخت
 اگر یاری از خویشان دم مزن

۱- تینست. ۲- معشوق باشد. ۳- سلطان ما. ۴- یار. ۵- بیکبارگی تن. ۶- در بعضی از

نسخه‌های چایی؛

بری از غم خویش و از دیگرند

کسانی که آشفته دلبرند

چنین دارم از پسر داننده یاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت
 از آنکه که یارم کس خویش خواند
 بحقش که تاحق جمال نمود
 نشد گم که روی از خلایق بتافت
 پراکند گانند زیر فلک
 ز یاد ملک چون ملک نارمند
 قوی بازوانند کوتاه دست
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
 نه^۱ سودای خودشان نه پروای کس
 پریشیده^۲ عقل و پراکنده هوش
 بدریا نخواهد شدن بط غریق
 تهیدست مردان پر حوصله
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 ندارند چشم از خلایق پسند
 پراز میوه و سایه ور چون رزند
 بخود سرفرو برده همچون صدف
 نه مردم همین استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدار هر بنده ایست
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
 چو غازی بخود برنبنند پای
 حریفان خلسو تسرای است

که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
 پسر را ملامت بکردند و گفت
 دگر با کسم آشنایی نماند
 دگر هر چه دیدم خیالم نمود
 که گم کرده خویش را باز یافت
 که هم دد توان خواندشان هم ملک
 شب و روز چون دد ز مردم رمند
 خردمند شیدا و هشیار مست
 گه آشفته در مجلسی خرقه^۱ سوز
 نه در کنج توحیدشان جای کس
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش
 سمندر چه داند عذاب حریق؟
 بیابان نوردان پی قافله
 نه ز نارداران پوشیده دل
 که ایشان پسندیده حق بسند
 نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
 نه مانند دریا بر آورده کف^۴
 نه هر صورتی جان معنی دروست
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست
 چو خرمهره بازار ازو پر شدی
 که محکم رود پای چو بین زجای
 بیک جرعه تا نفعه^۵ صور مست

۱- حلقه. ۲- ز. ۳- پریشنده. ۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست،
 گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی
 نه دیوند در جسامه آدمی

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت

—•••••—

یکی شاهدی در سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی الله از حسن تا غایتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
نظر کردی این دوست دروی نهفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
چو مفتون صادق^۲ ملامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نمی بینم از خاک کویش گریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
بیخشای برمن که هرچ او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت

۱- آن. ۲- چو مجنون عاشق. ۳- ز درد. ۴- بگرداندم.

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
فند تشنه در آبدان عمیق
اگر عاشقی دامن او بگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری
دل تخمکاران بود رنج کش
درین مجلس آن کس بکامی رسید

خنک نیکبختی که در آب مرد
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
که تا جان شیرینش در سر کنم؟
که داند که سیراب میرد غریق
و گر گویدت جان بده گو بگیر
که بر دوزخ نیستی بگذری
چو خرمن بر آید بخشبند خوش
که در دور آخر بجای رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
که پیری بدریوزه شد بامداد
یکی گفتش این خانه خلق نیست
بدو گفت کاین خانه کیست پس؟
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
نگه کرد و قندیل و محراب دید
که حیفت از اینجا فراتر شدن
نرفتم بمحرومی^۱ از هیچ کوی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
شنیدم که سالی مجاور نشست
شبی پای عمرش فرو شد بگل
سحر برد شخصی چراغش بسر

فقیران منعم گدایان شاه
در مسجدی دید و آواز داد
که چیزی دهندت، بشوخی مایست
که بخشایش نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند ماست
بسوز از جگر نعره ای^۲ برکشید
دریغست محروم ازین در شدن
چرا از در حق شوم زرد روی؟
که دانم نگر دم نهیدست باز
چو فریاد خواهان^۳ بر آورده دست
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
رمق دید ازو چون چراغ سحر

۱- وزآن. ۲- ناله. ۳- بنومیدی. ۴- خوانان.

همی گفت غلغل کنان از فرح
 طلبکار باید صبور و حمول
 چه زرها ب خاک سیه درکنند
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست
 گر از دلبری دل بتنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل بپرداختن
 و من دق باب الکریم انفتح
 که نشنیده ام کیمیاگر ملول
 که باشد که روزی مسی زرکنند
 نخواهی خریدن به از نازا دوست
 دگر^۲ غمگساری بچنگ آیدت
 بآب دگر آتشش باز کش
 به اندک دل آزار ترکش مگیر
 که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

—>>>◀<<<—

شنیدم که پیری شبی^۳ زنده داشت
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 برین در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی کز آن روی بستست در
 به دیباچه بر اشک یا قوت فام
 بنومیدی آنکه بگردیدی
 میندار گروی عنان بر شکست
 چو خواهنده محروم گشت از دری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا
 سحر دست حاجت بحق^۴ بر فراشت
 که بی حاصلی رو سر خویش گیر
 بخواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت^۵ گفت
 به بی حاصلی سعی چندین مبر
 بحسرت ببارید و گفت ای غلام
 ازین ره، که راهی دگر^۶ دیدمی
 که من باز دارم ز فتراک دست
 چه غم گسرناسد در دیگری؟
 ولی هیچ راه دگر روی نیست
 که گفتند در گوش جاننش ندا

۱- یاد. ۲- دل. ۳- شبی تا سحر صالحي. ۴- دستهای دعا. ۵- یافت و. ۶- کزین در در دیگری.

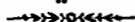


حکایت



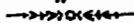
طیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دل‌های ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم باطیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طیبم پیش
بسا عقل زور آور چیردست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت



یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتهش آخر چه خسبی چوزن؟	بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنینست و شیر
تو در پنجه شیرمرد اوژنی	چه سودت کند پنجه آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چو گان اسپرست گوی

حکایت



میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی	پسر را نشانند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده	بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند	بناخن پریچهره می کند پوست
که هرگز بدین کی شکیم زدوست؟ ^۱	نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار	ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی ^۲ دلارامت اوست	

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

—>>>><<<<—

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟	خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ^۲	تو نیزم نمک بر جراحتم ریش ^۴
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگویی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیست نام ^۵ من آنجا که اوست

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

کند ترک مهر و وفا و وصول
بتا همچون زندگانی کنم

۲- گر انصاف پرسی. ۳- دردمندست وریش. ۴- در یک نسخه قدیمی: مپیش، و در نسخه‌های

متأخر: تو نیزم؟ مزن پرس ریش نیش. ۵- ذکر.

حکایت

—>>>❁<<<—

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
 گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 بمحمود گفت این حکایت کسی
 که عشق من ای خواه بر خوی اوست
 شنیدم که در تنگنایی شتر
 بیغما ملك آستین برفشاند
 سواران پی در و مرجان شدند
 نماند از وشاقان گردنفرز
 نگه کرد^۲ کای دلبر پیچ پیچ
 من اندر قفای تو می تاختم
 گرت قربتی هست در بارگاه
 خلاف طریقت بود کاولیا
 گر از دوست چشم بر احسان اوست
 ترا تا دهن باشد از حرص باز
 حقیقت^۴ سرایست آراسته
 نبینی که جایی که برخاست گرد
 که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
 غریبست سودای بلبل بر اوی
 بیچید از اندیشه بر خود بسی
 نه بر قد و بالای نیکوی اوست
 بیفتاد و بشکست صندوق در
 وز آنجا بتعجیل مرکب برانند
 ز سلطان به یغما پریشان شدند
 کسی در قفای ملك جز ایاز
 ز یغما چه آورده ای؟ گفت هیچ
 ز خدمت بنعمت نپرداختم
 بخلعت^۳ مشو غافل از پادشاه
 تمنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویشی نه در بند دوست
 نیاید بگوش دل از غیب راز
 هوا و هوس گرد برخاسته
 نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

—>>>❁<<<—

قضا را من و پیری از فاریاب
 مرا يك درم بود برداشتند
 سیاهان برانندند کشتی چو دود
 رسیدیم در خاک مغرب بآب
 بکشتی و درویش بگذاشتند
 که آن ناخدا ناخدا ترس بود

۱- دارد. ۲- بدوگفت. ۳- بنعمت. ۴- حقایق

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترد سجاده بر روی آب
 ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت
 تولنگی بچوب آمدی من بیای^۱
 چرا اهل معنی^۲ بدین نگر و نند
 نه طفلی کسز آتش ندارد خبر
 پس آنان که در وجد مستغرقند
 نگه دارد از تاب آتش خلیل
 چو کودک بدست شناور برست
 تو بر^۳ روی دریا قدم چون زنی
 بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
 مرا آنکس آرد که کشتی برد
 خیالست پنداشتم یا بخواب
 نگه بامدادان بمن کرد و گفت
 ترا کشتی آورد و ما را خدای
 که ابدال در آب و آتش روند
 نگه داردش مادر مهرور؟
 شب و روز در عین حفظ حقتند^۴
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 نترسد و گر دجله پهناورست
 چو مردان، که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
 توان گفتن این با حقایق شناس^۵
 که پس^۶ آسمان و زمین چیستند^۷
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 که^۸ هامون و دریا و کوه و فلک
 همه هرچه هستند از آن کمترند
 عظیمست پیش تو دریا بموج
 ولی اهل صورت کجا پی^۹ برند
 که گر آفتابست يك ذره نیست
 بر عارفان^{۱۰} جز خدا هیچ نیست
 ولی خرده گیرند اهل قیاس
 بنی آدم و دام و دد کیستند؟^{۱۱}
 بگویم گر آید جوابت پسند
 پری و آدمیزاد و دیو و ملك
 که با هستیش نام هستی برند
 بلندست خورشید تابان باوج
 که ارباب معنی بملکی درند
 و گرهفت دریاست یکقطره نیست

۱- عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۲- دعوی. ۳- چنین دان که منظور عین الحقتند.

۴- در. ۵- عاشقان. ۶- توان گفت آن با حقیقت شناس. ۷- پس این. ۸- کیستند.

۹- چیستند. ۱۰- نه. ۱۱- ره.



چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت



رئیس دهی با پسر در دهی	گذشتند بر قلب شاهنشاهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسررداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بیریدی از جان امید؟	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگردیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز؟
بین کاشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت ۱

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
درم داد و تشریف و بنواختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
زسوزش چنان شعله در جان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای^۲
بخندید^۴ کاول ز بیم و امید
باآخر ز تمکین الله و بس

که بر تربتش باد رحمت بسی
بمقدار خود منزلت^۲ ساختش
بشورید و بر کند خلعت ز بر
که برجست و راه بیابان گرفت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
نبایستی آخر زدن پشت پای
همی لرزه بر تن فسادم چو بید
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
که گفت ارنه سلطان اشارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید
ز علت مدار - ای خردمند - بیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب

گرفتند پیری مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پای و دست
که را زهره باشد که غارت کند؟
که می دانمش دوست بر من گماشت
من از حق شناسم، نه از عمر روزید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بقدر هنر پایگه. ۳- سه جای. ۴- بپیچید.



بدف بر زندش بدیوانگی
که تریاک اکبر بود زهر دوست
چو مسمار پیشانی آورده پیش
که بام دماغش لگدکوب کرد
که غرقه ندارد ز باران خبیر
نیندیشد از شیشه نام و ننگ
در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
ز باران کس آگه ز رازش^۱ نبود
برو بسته سرما دری از رخام
که خود را بکشتی درین آب سرد
که ای یار چند از ملامت^۲؟ خموش
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
ببین تا چه بارش بجان می کشم
به قدرت درو جان پاک آفرید
که دایم باحسان و فضلش درم

پس از هوشمندی و فرزانیگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبیر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
سحرگه مجال نمازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام
نصیحتگری لومش^۲ آغاز کرد
ز برنای منصف بر آمد خروش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت
نپرسید باری بخلق خوشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
عجب داری از بار امرش^۴ برم

وگر نه ره عافیت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند
مگر حال بر وی بگردد نخست
که از دست خویشت رهایی دهد
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
سماعت اگر عشق داری و شور

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
تورا باحق آن آشنایی دهد
که تابا خودی در خودت راه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر
 سراینده خود می نگرود خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 بچرخ اندر آیند دولاب وار
 بتسلیم سر در گریبان برند
 مکن عیب درویش مدهوش مست
 نگویم سماع ای برادر که چیست
 گر از برج معنی پرد؟ طیر او
 وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
 چو مرد سماعست شهوت پرست
 پریشان شود گل بباد سحر
 جهان پر سماعست و مستی و شور
 نبینی شتر بر نوای^۲ عرب
 شتر را چو شور و طرب در سرست

که او چون مگس دست بر سر نزد
 به آواز مرغی بنالد فقیر
 ولیکن نه هروقت بازست گوش
 به آواز دولاب مستی کنند
 چو دولاب بر خود بگریند زار
 چو طاقت نماند گریبان درند
 که غرقست از آن می زند پاودست
 مگر مستمع را بدانم که کیست
 فرشته فرو ماند از سیر او
 قویتر شود دیوش اندر دماغ
 به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر
 ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
 که چو نش برقص اندر آرد طرب
 اگر آدمی را نباشد خمرست

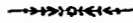
حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
 پسر بارها بانگ بر وی زدی
 شبی بر ادای پسر گوش کرد
 همی گفت و بر^۴ چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 که دلها در آتش چو نی سوختی
 بتندی و آتش در آن نی زدی
 سماعش پریشان و مدهوش کرد
 که آتش بمن در زد این بار نی
 چرا بر فشانند در رقص دست

۱- حیران. ۲- بود. ۳- حدای. ۴- همی گفت بر.

گشاید دری بر دل از واردات
 حلالش بود رقص بر یاد دوست
 گرفتم که مردانه‌ای^۲ در شنا
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق
 تعلق حجابست و بی‌حاصلی
 فشاند سر دست بر کاینات
 که هر آستینش جانی^۱ دروست
 برهنه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه غرق
 چو پیوندها بگسلی اصلی

حکایت



کسی گفت پروانه را کای حقیر
 رهی رو که بینی طریق رجا
 سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
 ز خورشید پنهان شود موش کور
 کسی را که دانی که خصم تو اوست
 ترا کس نگوید نکو می‌کنی
 گدایی که از پادشه خواست دخت
 کجا در حساب آرد او^۳ چون تو دوست
 میندار کو در چنان مجلسی
 و گر با همه خلاق نرمی کند
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دلست
 نه دل دامن دلستان می‌کشد
 نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
 مرا هم‌چنان دور بودم که سوخت
 برو دوستی درخور خویش گیر
 تو و مهرشمع از کجا تا کجا؟
 که مردانگی باید آنگه نبرد
 که جهلست با آهنین پنجه زور
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست
 که جان در سرکار او می‌کنی
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت
 که روی ملوک و سلاطین دروست
 مدارا کند با چو تو مفلسی
 تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
 چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟
 که پنداری این شعله بر من گلست
 که مهرش گریبان جان می‌کشد
 که زنجیر شوقست در گردنم
 نه این دم که آتش بمن در^۴ فروخت

۱- آستینش خیالی. ۲- که خود چابکی. ۳- آورد. ۴- که این شعله بر من.

نه آن می کند یار در شاهی
 که عییم کند بر تولای دوست؟
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 مرا چند گویی که در خورد خویش
 بدان مانند اندرز شوریده حال
 کسی^۲ را نصیحت مگواى شگفت
 ز کف رفته بیچاره ای را لگام
 چه نغز آمد این نکته در سندان
 بباد آتش تیز برتر شود
 چو نیکت بدیدم بدی می کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 پی چون خودی^۳ خود پرستان روند
 من اول که این کار سر داشتم
 سرانداز در عاشقی صادقست
 اجل ناگهان در کمینم کشد
 چو بی شک نبشتست بر سر هلاک
 نه^۵ روزی به بیچارگی جان دهی؟
 که با او توان گفتن^۱ از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که در وی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر همدرد خویش؟
 که گویی بکژدم گزیده منال
 که دانی که دروی نخواهد گرفت
 نگویند کاهسته ران ای غلام
 که عشق آتشت- ای پسر- پند باد
 پلنگ از زدن کینه ورتر شود
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 که با چون خودی گم کنی روزگار
 بکوی خطرناک^۴ مستان روند
 دل از سر به یکبار^۴ برداشتم
 که بد زهره بر خویشتن عاشقست
 همان به که آن نازنینم کشد
 بدست دلارام خوشتر هلاک
 همان به که در پای جانان دهی^۶

حکایت

شبى یاد دارم که چشمم نخفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 ترا گریه و سوز باری چراست؟

۱- توان زد د. ۲- یکی. ۳- خودان. ۴- بیکیاره. ۵- چو. ۶- دهیم. (در هر دو مصرع)

باب چهارم

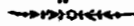
در تواضع

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	ز خاک آفریدت خداوند پاک
ز خاک آفریدندت ^۱ آتش مباح	حریص و جهانسوز و سرکش مباح
بیچارگی تن بینداخت خاک	چو گردن کشید آتش هولناک ^۲
از آن دیو کردند ازین آدمی	چو آن سرفرازی نمود، این کمی

خجل شد چو پهنای دریا بدید	یکی قطره باران ز ابری چکید
گر او هست حقا که من نیستم	که جایی که دریاست من کیستم؟
صدف در کنارش بجان پرورید	چو خود را بچشم حقارت بدید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار	سپهرش بجایی رسانید کار
در نیستی کوفت تا هست شد	بلندی از آن یافت کو پست شد
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین ^۳	تواضع کند هوشمند گزین

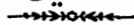
۱- آفریدت ز. ۲- خشمناک. ۳- این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگر است.

حکایت



جوانی خردمند پاکیزه بوم
 درو فضل دیدند و فقرا^۱ و تمیز
 سر صالحان^۲ گفت روزی بمرد
 همان کاین سخن مرد رهرو شنید
 بر آن حمل کردند یاران و پیر
 دگر روز خادم گرفتش براه
 ندانستی ای کودک خودپسند
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز
 نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
 گرفتم قدم لاجرم باز پس
 طریقت جز این نیست درویش را
 بلندیت باید تواضع گزین
 ز دریا بر آمد به دربند روم
 نهادند رختش بجایی عزیز
 که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
 برون رفت و بازش کس آنجا^۳ ندید
 که پروای خدمت نبودش^۴ فقیر
 که ناخوب کردی به رأی^۵ تباه
 که مردان ز خدمت بجایی رسند
 که ای یار جان پرور دلفروز
 من آلوده بودم در آن جای پاک
 که پاکیزه به مسجد از خاک^۶ و خس
 که افکنده دارد تن خویش را
 که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت



شنیدم که وقتی سحرگاه عید
 یکی طشت^۷ خاکسترش بی خبر
 همی گفت شولیده^۸ دستار و موی
 که ای نفس من در خور آتشم
 ز گرماوه آمد برون بایزید
 فرو ریختند از سرایی بسر
 کف دست شکرانه مالان بروی
 بخاکستری روی درهم کشم؟

* * *

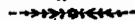
بزرگان نکردند در خود نگاه خدابینی از خویشتن بین مخواه

۱- عقل. ۲- مه‌عاهدان. ۳- نشان کس. ۴- ندارد. ۵- براه. ۶- کردم زخاشاک و.
 ۷- مشت. ۸- شوریده.



<p>بلندی بدعوی و پندار نیست تکبر بخاک اندر اندازدت بلندیت باید بلندی مجوی خدایینی از خویشتن بین مجوی بچشم حقارت نگه در کسان که در سر گرانیست^۱ قدر بلند که خوانند خلقت پسندیده خوی بزرگش نبینی بچشم خرد؟ نمایی، که پشت تکبر کنان بر افتاده گر هوشمندی مخند که افتادگانش گرفتند جای تعنت مکن بر من عیناک یکی در خراباتی افتاده مست ور این را براند، که باز آردش؟ نه این را در توبه بستست پیش</p>	<p>بزرگی بناموس و گفتار نیست تواضع سر رفعت افرازدت بگردن فتد سرکش تندخوی ز مغرور دنیا ره دین مجوی گرت جاه باید مکن چون خسان گمان کی برد مردم هوشمند ازین نامورتر محلی مجوی نه گر چون تویی بر تو کبر آورد تو نیز از تکبر کنی همچنان چو استاده ای بر مقامی^۲ بلند بسا ایستاده در آمد ز پای گرفتم که خود هستی از عیب پاک یکی حلقه کعبه دارد بدست گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ نه مستظهرست آن باعمال خویش</p>
---	---

حکایت



<p>که در عهد عیسی علیه السلام بجهل و ضلالت سر آورده بود ز ناپاکی ابلیس در وی خجل نیاسوده تا بوده از وی دلی شکم فربه از لقمه های حرام</p>	<p>شنیدستم از راویان^۳ کلام یکی زندگانی تلف کرده بود دلیری سیه نامه ای سختدل بسر برده ایام بی حاصلی سرش خالی از عقل و از احتشام^۴</p>
--	---

۱- سر بزرگیست. ۲- مقام. ۳- محدث چنین آورد در. ۴- در احتشام.

بناراستی دامن آلوده‌ای
 نه‌چشمی^۲ چو بینندگان^۳ راست‌رو
 چو سال بد از وی خلایق نفور
 هوا و هوس خرمش سوخته
 سیه‌نامه چندان تنم براند
 گنه‌کار و خودرای^۴ و شهوت‌پرست
 شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
 بزیر آمد از غرقه خلوت‌نشین
 گنه‌کار برگشته اختر ز دور
 تأمل بحسرت‌کنان^۵ شرمسار
 خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
 سرشک غم از دیده باران چو میخ
 برانداختم نقد عمر عزیز
 چو من زنده هرگز مبادا کسی
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد
 گناهم ببخش ای جهان آفرین
 نگون مانده از شرمساری سرش
 درین گوشه نالان گنه‌کار پیر
 وزان نیمه‌عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پیی با چراست؟

بناداشتی دوده‌اندوده‌ای^۱
 نه‌گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
 نمایان بهم چون مه نو ز دور
 جوی نیک‌نامی نیندوخته
 که در نامه جای نبشتن نماند
 بغفلت شب و روز مخمور و مست
 بمقصوره عابدی بر^۵ گذشت
 بیایش در افتاد سر بر زمین
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور
 چو درویش در دست سرمایه‌دار
 ز شبهای در غفلت آورده روز
 که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
 بدست از نکویی نیاورده چیز
 که مرگش به از زندگانی بسی
 که پیرانه سر شرمساری نبرد
 که گر با من آید فبئس القرین
 روان آب حسرت بشیب و برش
 که فریاد حالم رس ای دستگیر
 ترش کرده بر^۶ فاسق ابروز دور
 نگو نبخت جاهل چه در خورد^۸ ماست؟

۱- در بعضی از نسخ با اضافهٔ يك بيت چنین است:

بناراستی دامن آلوده‌ای

بناداشتی هسته جانراکمر

۲- پایی. ۳- نه پایی چو پوینندگان. ۴- کام. ۵- در. ۶- تأمل‌کنان پیخود و. ۷- با.

۸- هم‌چنین.

بیاد هوا^۱ عمر بر داده‌ای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 بدوزخ برفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوة
 مراد عوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 بانعام خویش آرمش^۲ در بهشت
 که در خلد با وی بود هم نشست
 که آنرا بجنّت برند این بنار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به زکبر و منی
 در دوزخش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی گنجد اندر خدایی خودی
 نه هر شهسواری بدر بررد گوی
 که پنداشت چون پسته مغزی دروست
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت^۳
 ولیکن مغزای بر مصطفی^۴

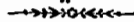
بگردن در آتش در^۱ افتاده‌ای
 چه خیر آمد^۲ از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 بمحشر که حاضر شوند انجمن
 درین بود^۳ وحی از جلیل الصفات^۴
 که گر عالمست این و^۵ گر وی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچارگی هر که آمد^۶ برم
 عفو کردم از وی عملهای زشت
 و گرعار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ ازو در قیامت مدار
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید
 برین آستان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 ازین نوع طاعت نیاید بکسار
 چه رند پریشان شوریده بخت
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا

۱- بگردن درون آتش. ۲- هوس. ۳- آید. ۴- بد که. ۵- جلیل صفات. ۶- آن.
 ۷- آید. ۸- در آرم بفضل خودش. ۹- این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



نخورد از عبادت بر آن بیخورد
سخن ماند از عاقلان یادگار
گنهکار اندیشناک از خدای
که باحق نکو بود^۱ و با خلق بد
ز سعدی همین يك سخن یاد دار
به از پارسای عبادت^۲ نمای^۳

حکایت



فقیهی کهن جامه تنگدست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
دگر ره چه حاجت ببندگست
بعزت هر آنکو فروه ترنشست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود
فقیهان طریق جدل ساختند
گشادند بر هم در فتنه باز
توگفتی خروسان شاطر بجنگ
یکی بیخود از خصمناکی چومست
فتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه در صف آخرترین
بگفت ای صنایع شرع رسول
در ایوان قاضی بصف برنشست
معرف گرفت آستینش که خیز
فروتر نشین، یا برو، یا بایست
کرامت بجاهست و منزل^۴ بقدر
همین شرمساری عقوبت بست
بخواری نیفتد ز بالا پست
چوسرپنجهات نیست شیری مکن
که بنشست و برخواست بختش بجنگ
فروتر نشست از مقامی که بود
لم و لا اُسلم^۵ در انداختند
به لا و نعم کرده گردن دراز
فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بر زمین میزند هر دو دست
که در حل آن ره نبردند هیچ
بغرش در آمد چو شیر عرین
بسابلغ تنزیل و فقه و اصول^۶

۱- کرد. ۲- بسی بهتر از عابد خود. ۳- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست،
ز سعدی شنو این حکایت دگر که وقتی گذشتم زسایر بس
۴- وفصلت و درتت. ۵- ف. ا. ۶- نسلم. ۷- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

دلایل^۱ قوی باید و معنوی
 مرا نیز چو گان لعبت و گوی
 بکلك فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجایی برآید
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیئات قدر تو نشناختم
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
 معرف بدلداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که^۲ دور
 که فردا شود بر کهن میزبان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مردم و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز
 میفراز گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم و شند
 بقدر هنر جست باید محل
 نی بوریا را بلندی نکوست

نه رگهای گردن بحجت قوی
 بگفتند اگر نیک دانی بگوی^۲
 بدلهای چو نقش نگین بر نگاشت
 قلم بر^۲ حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبیعت هزار آفرین
 که قاضی چو خر در وحل بازماند
 با کرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدومت نپرداختم
 که بینم ترا در چنین پایه‌ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه‌گزم سر گران
 نمایند مردم بچشم حقییر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نغز
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 که دستار پنبه است و سبلیت حشیش
 چو صورت^۵ همان‌به که دم در کشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود دروست

۱- که پرهان. ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست.

زبان پرگشاد و دهانها بیست

پس آنکه بزبانوی عزت نشست

۳- در. ۴- ز. ۵- بصورت.

بدین عقل و همت نخوانم کست
 چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
 خیزد و همان قدر دارد^۱ که هست
 نه منعم بمال از کسی بهترست
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
 چنان مانند قاضی بجورش اسیر
 بدن‌دان گزید از تعجب یدین
 وز آنجا جوان روی همت بتافت
 غریب از بزرگان مجلس بخواست
 نقیب از پیش رفت و هرسو دوید
 یکی گفت ازین نوع^۲ شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

و گرمی رود صد غلام از پست
 چو برداشتش پر طمع جاهلی
 بدیوانگی در حریرم مپیچ
 و گر در میان شقایق نشست
 خر ار جل اطلس بپوشد خروست
 بآب سخن کینه از دل بشست
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت ان هذا لیوم عسیر
 بماندش درو دیده چون فرقدین
 برون رفت و بازش نشان کس^۳ نیافت
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشاه زاده در گنجه بود
 بمسجد در آمد سرایان و مست
 بمقصوره در پارسایی مقیم
 تنی چند بر گفت او مجتمع
 که دور از توناپاک و سرپنجه^۴ بود
 می اندر سر و ساتکینی بدست
 زبانی دل آویز و قلبی سلیم
 چو عالم نباشی کم از مستمع

۱- گیا را . ۲- در نسخه‌های متأخر، گیا را همان قدر باشد. جعل را همان قدر باشد.

۳- کس آنجا. ۴- نعت. ۵- ناپاک سرپنجه.

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشه را قدم
 تحکم کند سیر بر بوی گل
 گرت نهی منکر بر آید ز دست
 و گردست قدرت نداری، بگوی
 چو دست و زبان را نماند مجال
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 که باری برین رند، ناپاک^۱ مست
 دمی سوزناک از دلی با خبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشست این پسر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوة راستی
 چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر
 چنین گفت بیننده تیزهوش
 بطامات مجلس نیاراستم
 که هر گه که باز آید از خوی زشت
 همین پنجروزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میخ
 بنیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیکم محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 شدند آن عزیزان خراب اندرون^۱
 که یارد زد از امر معروف دم؟
 فرو ماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بیدست و پایان نشست
 که پاکیزه گردد باندرز خوی
 بهمت نمایند مردی رجال
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر
 چه گفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 برین بد چرا نیکویی خواستی
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
 چو سر سخن در نیابی مچوش^۲
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 بعیشی رسد جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 کسی ز آنمیان با ملك باز^۳ گفت
 بیارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کویان که فریاد رس
 سر جهل و ناراستی بر نهم

۱- پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲- یکباری آخر برین رند. ۳- خموش. ۴- راز.

دو رویه ستاندند بر در سپاه
 شکر دید و عناب و شمع و شراب
 یکی غایت از خود، یکی نیم مست
 ز سویی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردنفر از
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و درهم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 بمیخانه در سنگ بردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یاقوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 دگر هر که بریط گرفتی بسکف
 و گر فاسقی چنگ بردی بدوش
 جوان^۴ سر از کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش بهول
 سخن پرور آمد در ایوان شاه^۱
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سر چنگی^۲ از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی به درد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو را نشانند و گردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته خون^۳
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را برو چشم خونی پر اشک
 بکنند و کردند نو باز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخام
 که خورد اندر آن روز چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چو دف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پیران بکنج عبادت نشست
 که شایسته روباش و بایسته^۵ قول

۱- نصیحتگر آمد بایوان شاه

۲- ساقی.

۳- روان خمر و چنگ اوفتاده نکون

۴- جوانی. ۵- پاکیزه.

نظر کرد در صحنه بارگاه

تو گفتی شدست از بط کشته خون

جفای پدر برد و زندان و بند
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
 خیال و غرورش بر آن داشتی
 سپر نفکند شیر غران ز جنگ
 بنرمی زدشمن توان کرد دوست^۱
 چو سندان کسی سخت رویی نکرد
 بگفتن درشتی مکن با امیر
 باخلاق با هر که بینی بساز
 که این گردن از نازکی بر کشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت

—>>>◀◀◀—

شکر خنده‌ای انگبین می فروخت
 نباتی میان بسته چون نیشکر
 گر او زهر برداشتی فی‌المثل
 گرانی نظر کرد در کار او
 دگر روز شد گردگیتی دوان
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
 شبانگه چو نقدش نیامد بدست
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید
 زنی^۲ گفت بسازی کنان شوی را

که دلها ز شیرینیش می بسوخت
 برو مشتری از مگس بیشتر
 بخوردندی ازدست او چون عسل
 حسد برد بر گرم^۳ بازار او
 عسل بر سر و سر که بر ابروان
 که نشست برانگینش مگس
 به دلتنگ روی بکنجی نشست
 چو ابروی زندانیان روز عید
 عسل تلخ باشد ترشروی را

۱- کند پوست. ۲- روز. ۳- زنش.



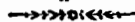
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم درکشید ^۱
مکن خواهجه برخویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت



شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند ^۲ مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	محمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع بامن ^۳ مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزدیکه دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند ^۴

حکایت



سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندى نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کسای بابک ^۵ دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش ^۶	دریغ آدمم کام و دندان خویش

۱- ابروی درهم کشید. ۲- مرد. ۳- دیگر. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۵- مامک. ۶- زوسلطنت بود بیش.

مخالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان پبای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای بدی سر که در روی مالیده‌ای
چو نعبانش آلوده دندان به‌زهر گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه‌چوب شب و روز ازو خانه در کندو کوب
گاهی خاروخس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آرم، این را بنخاس بر
و گریک پشیز آورد سر مپیچ گرانت اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی
 سرش موی و رویش صفا ریخته
 شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
 نه خوابش گرفتگی شبان یکنفس
 نهادی پریشان و طبعی درشت
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
 ز دیار مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
 که لعنت برین نسل ناپاک باد
 پلید اعتقادان پاکیزه پوش
 چه داندلت انبانی^۱ از خواب مست
 سخنهای منکر بمعروف گفت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
 یکی گفت معروف را در نهفت
 برو زین سپس گو سرخویش گیر
 نکویی و رحمت بجای خودست
 سر سفله را گرد بالش منه
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

که بنهاد^۱ معروفی از سرنخست
 ز بیماریش تا بمرگ اندکی
 بموئیش جان در تن آویخته
 روان دست در بانگ و نالش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نمی‌مرد و خلقتی بحجت بکشت
 گرفتند ازو خلق راه گریز
 همان ناتوان ماند و معروف وبس
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
 که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
 مسافر پراکنده گفتن گرفت
 که نامند و ناموس و زرقند و باد
 فریبنده^۲ پارسایی فروش
 که بیچاره‌ای دیده بر هم نیست؟
 که یکدم چرا غافل از وی بخفت
 شنیدند پوشیدگان حرم
 شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
 گرانی مکن^۳ جای دیگر بمیر
 ولی بسا بدان نیکمردی بدست
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که در شوره نادان نشاند درخت

۱- کرخی نجست که نهاد. ۲- تن آسانی. ۳- تعنت بمیر.

<p>کرم پیش نامردمان گم مکن که سگ را نمالند چون گربه پشت بسیرت به از مردم ناسپاس چو کردی، مکافات بر یخ نویس مکن هیچ رحمت برین هیچکس^۲ پریشان مشو زین پریشان که گفت مراناخوش ازوی خوش آمد بگوش که نتواند از بیقراری غنود بشکرانه بار ضعیفان بکش بمیری و اسمت بمیرد چو جسم بر نیکنامی خوری لاجرم بجز گور معروف معروف نیست که تاج تکبر بینداختند نداند که حشمت بحلم اندرست</p>	<p>نگویم مراعات مردم مکن باخلاق نرمی مکن با درشت گر انصاف خواهی^۱ سگ حق شناس به برفاب رحمت مکن بر خسیس ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس بخندید و گفت ای دلارام جفت گراز ناخوشی کرد بر من خروش جفای چنین کس نباید^۲ شنود چو خود را قوی حال بینی و خوش اگر خود همین صورتی چون طلسم و گسر پرورانی درخت کرم نبینی که در کرخ تربت بسیست بدولت کسانی سر افراختند تکبر کند مرد حشمت پرست</p>
---	--

حکایت

—>>>❁❁❁<<<—

<p>نبود آن زمان در میان حاصلی که زر برفشاندی برویش چو خاک نکوهیدن آغاز کردش بکوی پلنگان درنده صوف پوش و گرسیدی افتد چو سگ در جهند</p>	<p>طمع برد شوخی بصاحب دلی کمر بند و دستش تهی بود و پاک برون تاخت خواهنده خیره روی که زنهار ازین کژدمان خموش که چون گربه زانو بدل بر نهند</p>
---	--

۱- برسی. ۲- در نسخه های متأخر این بیت را افزوده اند،

چو بانوی قصر این ملامت بکرد هر آمد خروش از دل نیکمرد

۳- بیاید.



به از من کس اندر جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 بمحشر گواه گناهم گر اوست
 گرم عیب گوید بدانندیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند
 زبون باش چون^۲ پوستینت درند
 گر از خاک مردان سبویی کنند
 نداند، بجز عالم الغیب من
 که پنداشت عیب من اینست و بس
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
 بیا گو ببر نسخه از پیش من
 که بُرجاس^۱ تیر بسلا بوده اند
 که صاحب‌دلان بار شوخان برند
 بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت



ملك صالح از پادشاهان شام
 بگشتی در اطراف بازار و کوی
 که صاحب‌نظر بود و درویشدوست
 دو درویش در مسجدی خفته یافت
 شب سردشان دیده نابرده خواب
 یکی زان دو می گفت با دیگری
 گر این پادشاهان گسردنفر از
 درآیند با عاجزان در بهشت
 بهشت برین ملك و مأواى ماست
 همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ
 چومرد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 برون آمدی صبحدم با غلام
 برسم عرب نیمه بر بسته روی
 هر آنک این دو دارد ملك صالح اوست
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت^۳
 چو حربا تأمل کنان آفتاب
 که هم روز محشر بود داوری
 که در لهُو و عیشند و با کام و ناز
 من از گور سر برنگیرم ز خشت
 که بند غم امروز بر^۴ پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی
 بر آید، بگفتش بدرم دماغ
 دگر بودن آنجا مصالح ندید
 ز چشم خلایق فرو شست خواب

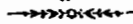
۱- درهمه نسخه‌های معتبر «پر خاش» نوشته شده. ۲- تا. ۳- دید. (در هر دو مصرع) ۴- در.



بهیبت نشست و بحرمت نشاند
 فرو شستشان گرد ذل از وجود
 نشستند با نامداران خیل
 معطرکنان جامه بر عود سوز
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که ناسازگاری کنی در بهشت
 تو فردا مکن در برویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت نکاشت
 بچوگان خدمت توان بردگویی
 که از خودپری همچو قندیل از آب
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند
 بر ایشان بیارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران و سیل
 گدایان بی جامه شب کرده روز
 یکی گفت ازینان ملک را نهان
 پسندیدگان در بزرگی رسند
 شهنش زشادی چو گل بر شکفت
 من آن کس نیم کز غرور حشم
 تو هم با من از سربنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبلنی پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت مجوی
 ترا کی بود چون چراغ التهاب
 وجودی دهد روشنایی بجمع

حکایت



ولی^۲ از تکبر سری مست داشت
 دلی پر ارادت سری پر غرور
 یکی حرف در وی نیاموختی
 بدو گفت دانای گردنفر از
 انسانی که پر شد دگر چون برد؟

یکی در نجوم اندکی دست داشت
 بر کوشیار آمد از راه دور
 خردمند از دیده بر دوختی
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز
 تو خود را گمان برده ای پر خرد

ز دعوی پری زان تهی می‌روی تهی آی تا پر معانی شوی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی‌گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

—>>>0<<<—

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
 چوباز آمد از راه خشم و ستیز^۱
 بخون تشنه جلاد نامهربان
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام
 مبادا که فردا بخون منش
 ملکرا چو گفت وی آمد بگوش
 بسی بر سرش داد و بردیده بوس
 برفق از چنان سهمگن جایگاه
 غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
 تواضع کن ایدوست با خصم تند
 نبینی که در معرض تیغ و تیر

بفرمود جستن کسش در نیافت
 بشمشیر زن گفت خونش بریز
 برون کرد چون تشنه دشنه^۲ زبان
 خدایا بحل کردمش خون خویش
 در اقبال او بوده‌ام دوستکام
 بگیرند و خرم شود دشمنش
 دگر دیگک خشمش نیاورد جوش
 خداوند رایت شد و طبل و کوس
 رسانید دهرش بدان پایگاه
 چو آبست بر آتش مرد گرم
 که نرمی کند تیغ برنده کند
 بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

—>>>0<<<—

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
 بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
 نشان سگ از پیش و از پس ندید
 خجل باز گردیدن آغاز کرد

یکی را نباح^۳ سگ آمد بگوش
 در آمد که درویش صالح کجاست؟
 بجز عارف آنجا دگر کس ندید
 که شرم آمدش بحث این‌راز^۴ کرد

۱- گریز. ۲- دشنه چوتشنه. ۳- صیاح. ۴- از آن باز.

شنید از درون عارف آواز پای
 مینداری ای دیده روشنم
 چو دیدم که بیچارگی می‌خورد
 چوسگ بر درش بانگ کردم بسی
 چو خواهی که در قدر والاری
 درین حضرت آنان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد بهول ونهیب
 چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
 هلاکت بر در چه پای؟ در آی
 کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
 ز شیب تواضع بیالاری
 که خود را فروتر نهادند قدر
 فتاد از بلندی بسر در نشیب
 بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

—•••••—

گروهی برآند از اهل سخن
 بر آمد طنین مگس باامداد
 همه ضعف و خاموشی کید بود
 مگس قند؟ پنداشتش قید بود
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 نه هر جا شکر باشد و شهد قند
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای
 مگس را تو چون؟ فهم کردی خروش
 تو کا گاه گردی بیانگ مگس
 تبسم کنان گفتهش ای تیزهوش
 کسانی که با من بخلوت درند
 چو پوشیده دارند اخلاق دون
 فرامی‌سایم که می‌نشوم
 مگر کز تکلف مبرا شوم
 که حاتم اصم بود، باور مکن
 که در چنبر عنکبوتی فتاد
 مگس قند؟ پنداشتش قید بود
 که ای پای بند طمع پای دار
 که در گوشه ما دامیارست و بند
 عجب دارم ای مرد راه خدای
 که ما را بدشواری آمد بگوش؟
 نشاید اصم خواندنت زین سپس
 اصم به که گفتار باطل نیوش^۴
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند
 کن، هستیم زیر و طبعم^۵ زبون
 مگر کز تکلف مبرا شوم

۱- نینداری. ۲- همی صید. ۳- خود. ۴- بگوش. ۵- هستیم زیر طبع، هستیم زیر وعجبیم.

چو کالیودانندم اهل نشست
 اگر بد شنیدن^۱ نیاید خوشم
 بگویند نیک و بدم هر چه هست
 ز کردار بد دامن اندر کشم
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو^۲
 بحبل ستایش فرا چه مشو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
 شبی دید جایی که دزدی کمند
 که سائرا خبر کرد و آشوب خاست
 چو نامردم آواز مردم شنید
 نهیبی از آن گیرودار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 بتاریکی از پی فراز آمدش
 که یارا مرو کاشنای توام
 ندیدم بمردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 برین هردو خصلت غلام توام
 گرت رای باشد بحکم کرم
 سرایست کوتاه و در بسته سخت
 کلوخی دو بالایی هم بر نهیم
 چندانکه در دست است بساز

که همواره بیدار و شبخیز بود
 پیچید و بر طرف بامی فکند
 ز هر جانبی مرد با چوب خاست
 میان خطر جای بودن ندید
 گریز بوقت اختیار آمدش
 که شب^۳ دزد بیچاره محروم شد
 برای دگر پیشباز آمدش
 بمردانگی خاک پای توام
 که جنگ آوری برد و نوعست و بس
 دوم جان بدزد بردن از کارزار
 چه نامی که مولای نام توام؟
 بجایی که میدانمت ره برم
 نپندارم آنجا خداوند رخت
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 از آن به که گردی تهیدست باز

۱- شنیدن. ۲- در بعضی از نسخه‌ها؛

سغادت نجست و سلامت نیافت
 ازین به نصیحتگری بسایدت
 و بهت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳- آن.

که گردن زگفتار سندی بتافت
 ندانم پس از وی چه بیش آیدت

بدلداری و چاپلوسی و فن
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 عجب نماید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند

کشیدش سوی خانه خویشتن
 بکتفش بر آمد خداوند هوش
 ز بالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ایجوانان و یاری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سرگشته را بر آمد مراد
 ببخشود بروی دل نیکمرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

—>>>❁<<<—

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
 جفا بردی از دشمن سختگوی
 ز کس چین بر ابرو نینداختی
 یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
 تن خویشتن سغبه دونان کنند
 شاید ز دشمن خطا در گذاشت
 بدو^۴ گفت شیدای شوریده سر
 دلم خانه مهر یارست و بس
 چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
 گرین مدعی دوست بشناختی
 گر از هستی حق^۵ خبر داشتی

که با ساده رویی در افتاده بود
 ز چوگان سختی^۲ بخستی چو گوی
 ز یاری^۳ بتندی نپرداختی
 خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
 ز دشمن تحمل زبونان کنند
 که گویند یارا و مردی نداشت
 جوابی که شاید نبشتن بزر
 از آن می‌نگنجد درو کین کس
 چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
 به پیکار دشمن نپرداختی
 همه خلق را نیست پنداشتی

۱- یاران، بیاری. ۲- به کنجی (؟). ۳- بازی. ۴- چه خوش. ۵- خود.



حکایت



شنیدم که لقمان سیه فام بود
یکی بنده خویش پنداشتش
جفاید و باجور و قهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز
بپایش در افتاد و پوزش نمود
بپایش ز جور ت جگر خون کنم
ولی هم ببخشایم^۲ ای نیکمرد
تو آباد کردی شبستان خویش
غلامیست در خیل^۴ ای^۵ نیکبخت
دگر ره نیازمش سخت دل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
گر از حاکمان سخت آید سخن
نکو گفت بهرام شه با وزیر

نه تن پرور و نازک اندام بود
زبون دید و^۱ در کار گل داشتش
بسالی سرایی ز بهرش بساخت^۲
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟
که سود تو ما را زیانی نکرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
که فرمایمش وقتها کار سخت
چو یاد آیدم سختی کار گل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
تو بر زیر دستان درستی مکن
که دشوار با زیردستان مگیر^۶

حکایت



شنیدم که در^۷ دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
پس از غرم و آهو گرفتن پیی

سگی دید بر کنده دندان صید
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
لگد خوردی از گوسفندان حی^۸

- ۱- ببنداد. ۲- در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است؛
بسالی سرایی برداخت او کس از بنده خواجه نشناخت او
- ۳- ولیکن روا باشد. ۴- رختم. ۵- در خانه‌ها. ۶- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
- ۷- بر. ۸- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است؛
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر لگد خورده از گوسفندان شهر

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	بدو داد يك نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خوش ^۱ می گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین ^۲ بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
و گر کسوت معرفت در برم	نماند، به بسیار ازین ^۲ کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

—→→→→→←←←←←—

یکی بر بطنی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایبی شکست
چو روز آمد آن نیکبزد سلیم	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه ^۳ معذور ^۴ بودی و مست	تو را و مرا بر ربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار ^۵ بر سر خوردند

حکایت

—→→→→→←←←←←—

شنیدم که در خاک و خوش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بسد گفتن نیکمرد

۱- خوب. ۲- ازو. ۳- که دوشب تو. ۴- مغرور. ۵- که از بی سرو پای.

که ز نهار ازین مکرو دستان وریو
دمادم بشویند چون گربه روی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
همی گفت و خلقی برو انجمن
شنیدم که بگریست دانای و خش
و گر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیبجوی خودم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
و گر می رود در پیاز این سخن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
نه آیین عقلست و رای و خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
جز آنکس ندانم نکو گوی من

بجای سلیمان نشستن چو دیو
طمع کرده در صید موشان کوی
که طبل تهی را رود بانگ دور
بر ایشان تفرج کنان مرد وزن
که یارب مرین بنده را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
و گر نیستی، گو برو باد سنج
تو مجموع باش او پراکنده گفت
چنینست کو گنده مغزی مکن
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
که دانا فریب مشعبد خرد
زبان بدانندیش بر خود بیست
نیابد بنقص تو گفتن مجال
نگر تا چه عیب گرفت آن مکن
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

—>>>><<<<—

کسی^۲ مشکلی برسد پیش علی
امیر عدو بند کشور^۳ گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید ازو حیدر نامجوی

مگر مشککش را کند مجتبی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بالحن
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته^۱ گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب
 به از ما سخنگوی^۲ دانا یکیست
 گر امروز بودی خداوند جاه
 بدر کردی از بارگه حاجبش
 که من بعد بی آبرویی مکن
 یکی را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
 گرت در دریای فضلست خیز
 نبینی که از خاک افتاده خوار
 مریز ای حکیم آستینهای در
 بچشم کسان در نیاید کسی
 مگو تا بگویند شکر هزار

بگل چشمه خور شاید نهفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود از کبر در وی نگاه
 فرو کوفتندی بنا و اجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن
 مپندار هر گز که حق بشنود
 شقایق بباران نروید ز سنگ
 بتذکیر در پای درویش ریز
 بروید گل و بشکفد نوبهار^۳
 چو می بینی از خویشتن خواجه پر
 که از خود بزرگی نماید بسی
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

—>>>◀◀◀—

گدایی شنیدم که در تنگجای
 ندانست درویش بیچاره کوست
 بر آشت بر وی که کوری مگر؟
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 نهادش عمر پای بر پشت پای
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که با زبردستان چنین بوده اند^۴

- ۱- پاکیزه. ۲- سخنندان. به از من سخن گفت و.
 ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیست.
 ۴- در بعضی از نسخه ها این بیت که در صفحه ۳۱۳ نوشته شده در اینجا چنین است :
 فروتن بود هوشمند گزین
 نهاد شاخ پر میوه سر پر زمین
 و در دو نسخه معتبر بجای «فروتن» «فروتز» است.

بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سرگرد نان
اگر می بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زبردستان ستم که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخواهش کسی دید چون در گذشت که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی^۱ بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان^۲ باران شدند
گرستند و از گریه جویی^۳ روان نیامده مگر گریه^۴ آسمان
بذوالنون خبر داد^۵ از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی^۶ بسی
فروماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد بسیل بهاران غدیر
پرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی بفعال بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی

۱- بخردان. و در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- نگفتند با من سختی. ۳- بزاری طلبکار.

۴- جوی. ۵- بپاید. ۶- گریه از. ۷- برده. ۸- زحمت.

برفتم مبادا که از شرم من
 بی بآیدت لطف کن کان بهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بررگی که خود را بخردی شمرد
 ارین خاکدان بنده‌ای پاک شد
 الا ای که بر خاک ما بگذری
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم؟
 به بیچارگی تن فرا خاک داد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد
 مگر تا گلستان معنی شکفت
 عجب گر بمیرد چنین بلبل
 ببنده در خیر بر انجمن
 ندیدندی از خود بتر در جهان
 که مر خویشان را نگیری بچیز
 بدنی و عقبی بزرگی ببرد
 که در پای کمتر کسی خاک شد
 بخاک عزیزان که یاد آوری
 که در زندگی خاک بودست هم
 و گر گرد عالم بر آمد چو باد
 دگر باره بادش بعالم برد
 برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
 که بر استخوانش نروید گلسی

باب پنجم

در رضا

چراغ بلاغت می افروختم	شبی زیت فکرت همی سوختم
جز احسنت گفتن ^۱ طریقی ندید	پراکنده گویی حدیثم شنید
که ناچار فریاد خیزد ز درد	هم از خبث نوعی در آن درج کرد
درین شیوه زهد و طامات و پند	که فکرش بلیغست و رایش بلند
که این شیوه ختمست بر دیگران	نه درخشت ^۲ و کوپال و گرزگران
و گر نه مجال سخن تنگ نیست	ندانند که ما را سرچنگ نیست
جهانی سخن را قلم در کشم ^۳	توانم که تیغ زبان بر کشم
سر خصم را سنگ بالش کنیم	بیا تا درین شیوه چالش کنیم

* * *

نه درچنگ و بازوی زور آورست	سعادت ببخشایش داورست
نیاید بمردانگی در کمند	چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه شیران بسر پنجه خوردند و زور	نه سختی رسد از ضعیفی بمور

۱- خبث کردن. ۲- خود. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

چو نتوان بر افلاك دست آختن
گرت زندگانی نبشتست دیر
وگر در حیات نماندست بهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

ضروریست با گردشش ساختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانک کشد نوشدارو که زهر
شغاد^۱ از نهادش برآورد گرد؟

حکایت

—>>>❁❁❁<<<—

مرا در سپاهان یکی یار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
دلاور بسرینجه گاو زور
بدعوی چنان ناوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
نزد تارك جنگجویی بخش
چو گنجشك روز^۲ ملخ در نبرد
گرش بر فریدون بدی تاختن
پلنگانش از زور سرینجه زیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
ز رهپوش را چون تبرزین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود

که جنگ آور و شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ز پولاد پیکانش آتش نجست
ز هولش بشیران در افتاده شور
که عذرا بهریك يك^۳ انداختی
که پیکان او در سپرهای جفت^۴
که خود و سرش را نه در هم سرشت
بکشتن چه گنجشك پیشش^۵ چه مرد
امانش ندادی بتیغ آختن
فرو برده چنگال در مغز شیر
وگر کوه بودی بکندی ز جای
گذر کردی از مرد و برزین زدی
دوم در جهان کس شنید آدمی
که با راست طبعان سری داشتی
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

۱- در بیشتر نسخه‌های معتبره، شمال. ۲- که عذرا دو تن هریك. ۳- زفت. سپرها نخفت.

۴- چوشاهین پروز. ۵- چه گنجشك بودی به پیشش.

قضا نقل کرد از عراقم بشام
 مع القصه چندی بیودم مقیم
 دگر^۲ پر شد از شام پیمانهام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شبی سر فرو شد باندیشهام
 نمک ریش دیرینهام تازه کرد
 بیدار وی در^۴ سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چوکوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قوت برو یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 بخندید کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 برانگیختم گرد هیجا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغفر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروهی پلنگ افکن پیل زور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه
 خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
 برنج و براحت بامید و بیم^۱
 کشید آرزومندی خانهام
 که بازم گذر بر^۳ عراق افتاد
 بدل برگذشت آن هنرپیشهام
 که بودم نمک خورده از دست مرد
 بمهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریز
 دوان آبش از برف^۵ پیری بهروی
 سر دست مردیش برتافته
 سر ناتوانی بزانو برش
 چه فرسوده کردت چوروباه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجویی ز سر
 گرفته علمها^۶ چو آتش در آن
 چو دولت^۷ نباشد تهور چه سود؟
 بهرمح از کف انگشتری بردمی
 گرفتند گردهم چو انگشتری
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر روشنم
 بیازو در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مکر. ۳- در. ۴- زی. ۵- جور. ۶- در افتاده
 پیدق. ۷- بخت.

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
 دولشکر بهم بر زدند از کمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ
 بصید هژیران پرخاش ساز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو دریافتیم
 بتیر و سنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
 نه شمشیر گندآوران کند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون
 چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
 بنامردی از هم بدادیم دست
 کسان را نشد ناوک اندر حریر
 چو طالع زما روی بر پیچ بود
 ازین بوالعجبت حدیثی شنو

چو باران بلارک^۱ فرو ریختیم
 تو گفتی زدند آسمان بر زمین
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 کمند ازدهای دهن کرده باز
 چوانجم درو برق شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر بافتیم^۲
 چو دولت نبد روی برتافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
 که کین آوری زاختر تند بود
 نیامد جز آغشته خفتان بخون
 فتادیم هردانه‌ای^۳ گوشه‌ای
 چوماهی که با جوشن افتد بشست^۴
 که گفتم بدوزند سندان بتیر
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

—>>>◀◀◀—

یکی آهنین پنجه در اردبیل
 نمدپوشی آمد بجنگش فراز
 بپرخاش جستن چو بهرام گور
 چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
 به پنجاه تیر خدنگش بسزد
 همی بگذرانید بیلک ز بیل
 جوانی جهانسوز پیکار ساز
 کمندی بکنفش بر از خام گور
 کمان در زه آورد و زه را بگوش
 که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

۱- بلارک. ۲- تافتیم. ۳- دانه در. ۴- زشت.



درآمد نمدپوش چون سام^۱ گرد
 بلشکر گهش برد و در^۲خیمه دست
 شب از غیرت و شرمساری نخفت
 تو کآهن بناوڪ بدوزی و^۳ تیر
 شنیدم نه می گفت و خون می گریسته
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو بازوی بختم قوی حال بود
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست
 بروز اجل نیزه جوشن درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 ورش بخت یاور بود دهر پشت
 نه دانا بسی از اجل جان ببرد

بخم کمندش در آورد و برد
 چو دزدان خونی بگردن بیست
 سحرگه پرستاری از خیمه گفت
 نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
 ندانی که روز اجل کس نزیست؟
 به رستم درآموزم آداب حرب
 سطبری بیلم نمد می نمود
 نمد پیش تیرم که از بیل نیست
 ز پیراهن بی اجل نگذرد
 برهنست اگر جوشنش چند لاست
 برهنه نشاید بساطور کشت
 نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت



شبی کردی از درد پهلو نخفت
 ازین دست کو برگ رز می خورد
 که در سینه پیکان تیر تبار
 گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
 قضا را طبیب اندر آن شب بمرد

طیبی در آن ناحیت بود و گفت
 عجب دارم ار شب بپایان برد
 به از ثقل^۴ ماکول ناسازگار
 همه عمر نادان برآید بهیچ
 چهل سال ازین رفت و زندست کرد

۱- دلاور درآمد چو داستان. ۲- بر. ۳- دریک نسخه قدیم تو بیلک بناوڪ بدوزی بهتر.
 ۴- نقل. نقل و.

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
جهان‌دیده پیری برو برگذشت
مپندار جان پدر کاین حمار
که این دفع چوب از سرو گوش خویش
علم کسرد بر تالک بستان سرش
چنین گفت خندان بناطور دشت
کند دفع چشم بد از کشتزار
نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟
چه داند طبیب از کسی رنج برد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
باخر سر^۱ ناامیدی بتافت
به بدبختی و نیکبختی قلم
نه روزی بسرپنجگی می خوردند
بیفتاد و مسکین بجستش بسی
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
بگردید^۲ و ما همچنان در شکم
که سرپنجگان تنگ روزی ترند
که بیچاره گوی سلامت ببرد^۳
بسا چاره دانا بسختی بمرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
توان بر تو از جور مردم^۴ گریست
بداور خروش ای^۵ خداوند هوش
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
نه از دست داور برآور خروش

۱- سراز. ۲- برفست. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- هر کس. ۵- خروشد.



حکایت

بلند اختری^۱ نام او بختیار
 بکوی گدایان درش خانه بود
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال
 چو درویش بیند توانگر بناز
 زنی جنگ پیوست یا شوی خویش
 که کس چون تو بدبخت و درویش^۲ نیست
 بیاموز مردی ز همسایگان
 کسان را ز روسیم و ملکست و رخت
 بر آورد صافی دل صوف پوش
 که من دست قدرت ندارم بهیچ
 نکردند در دست من اختیار
 یکی پسر درویش در خاک کیش
 چو دست قضا زشت رویت سرشت
 که حاصل کند نیکبختی بزور؟
 نیاید نکوکاری از بدرگان
 همه فیلسوفان یونان و روم
 ز وحشی نباید که مردم شود
 توان پاک کردن ز زنگ آینه
 بکوشش نروید گل از شاخ بید
 چو رد می نگردد خدنگ قضا
 قوی دستگه بود و سرمایه دار
 زرش همچو گندم پیمانان بود
 دگر تنگدستان برگشته حال
 دلش بیش سوزد بداغ نیاز
 شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
 چو زنبور سرخت بجز آئینش نیست
 که آخر نیم قحبه رایگان
 چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟
 چو طبل از تهیگاه حالی^۳ خروش
 بسر پنجه دست قضا بر میبچ
 که مر^۴ خویشتن را کنم بختیار
 چه خوش گفت با همسر زشت خویش^۵
 میندای گلگونه بر روی زشت
 بسر مه که بینا کند چشم کور؟
 محالست دوزندگی از سگان^۶
 ندانند کرد انگین از زقوم
 بسعی اندر و تربیت گم شود
 ولیکن نیاید ز سنگ آینه
 نه زنگی بگرما به گردد سپید
 سپر نیست مر بنده را جز رضا

۱- یکی در عجم. ۲- بدبخت درویش. ۳- جز این. ۴- خالی. ۵- من. ۶- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۷- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
 زغن گفت ازین در نشاید گذشت
 شنیدم که مقدار یکرزوه راه
 چنین گفت دیدم^۱ گرت باورست
 زغن را نماند از تعجب شکیب
 چو کرکس بر دانه آمد فراز
 ندانست از آن دانه خوردنش
 نه آبتن در بود هر صدف
 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟
 شنیدم که می گفت^۲ گردن ببند
 اجل چون بخونش بر آورد دست
 در آبی که پیدا نگردد کنار
 که نبود ز من دور بین تر کسی
 بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
 بکرد از بلندی بیستی نگاه
 که یکدانه گندم بهامون بر^۳ است
 ز بالا نهادند سر در نشیب
 گره شد برو پای بندی^۴ دراز
 که دهر افکند دام در گردنش
 نه هر بار شاطر زند بر هدف
 چو بینایی دام خصمت نبود
 نباشد حذر با قدر سودمند
 قضا چشم باریک بینش بیست
 غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
 مرا صورتی بر نیاید ز دست
 گرت صورت حال بد یا نکوست
 درین نوعی از شرک پوشیده هست
 گرت دیده بخشد خداوند امر
 نپندارم از بنده دم در کشد
 چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
 که نقشش معلم ز بالا نبست
 نگارنده دست تقدیر اوست
 که زیدم بیلزرد و عمرم بخت
 نبینی دگر صورت زید و عمر
 خدایش بروزی قلم در کشد

۱- کرکس. ۲- در. ۳- پایش پیچید قیدی. ۴- می گفت و.

جهان آفرینت گشایش دهاد که گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه^۲ با مادر خویش گفت
 بگفت ار بدست منستی مهار
 پس از رفتن^۳ آخر زمانی بخت
 ندیدی کسی بارکش در قطار
 وگر ناخدا جامه برتن^۵ درد
 که بخشنده پروردگارست و بس
 مکن سعیدیا دیده بر دست کس
 اگر حق پرستی ز درها بست
 که گروی براند نخواند کست
 وگر نه سر ناامیدی بخار
 گر او نیکبخت^۶ کند سر بر آ

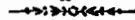
عبادت باخلاص^۷ نیت نکوست
 چه ز نار مغ در میانست چه دلخ
 وگر نه چه آید ز بی مغز پوست؟
 که درپوشی از بهر پندار خلق
 مکن گفتمت مردی خویش فاش
 چو مردی نمودی مخنث مباش
 خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
 نماید^۸ کهن جامه ای در برش
 که چون عاریت برکنند^۸ از سرش
 که در چشم طفلان نمایی بلند
 اگر کوتهی پای چوین میند
 وگر نقره اندوده باشد نحاس
 توان خرج کردن بر ناشناس
 منه جان من آب زر بر پیشیز
 که صراف دانا نگیرد بچیز
 زرانددگانرا باآتش برند
 پدید آید آنگه که مس یا زرنند

ندانی که بابای کوهی چه گفت
 برو جان بابا در اخلاص پیچ
 بمردی که ناموس را شب نخفت
 که نتوانی از خلق رستن بهیچ

۱- نشاید. ۲- کره. ۳- هشب رفتن. ۴- در نسخه های متأخر: خدا. ۵- بر خود.
 ۶- تاجدارت. ۷- اخلاص و. ۸- کشند. ۹- همانند. ۱۰- برپست هیچ.

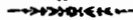
کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
 چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس
 نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت



شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
 به کتابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
 پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
 چو بروی گذر کرد يك نیمه روز فتاد اندروز آتش معده سوز
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم؟
 چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
 که داند چو در بند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟
 پس این پیر از آن طفل نادانترست که از بهر مردم بطاعت درست
 کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز
 اگر جز بحق می‌رود سجاده‌ات در آتش فشاندند سجاده‌ات

حکایت



سیهکاری^۲ از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
 پسر چند روزی گریستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
 بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشرونشرو سوال؟
 بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان
 نکو سیرتی بی‌تکلف برون به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن بدوست
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش بیست
 کسی گری^۲ بتابد ز محراب روی
 تو هم پشت بر قبله ای در نماز
 درختی که بیخش بود برقرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
 منه آبروی ریا را محل
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار
 بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
 چه داند مردم که در جامه کیست؟
 چه وزن آورد جای انبان باد؟
 مرائی که چندین ورع می نمود
 کنند ابره^۵ پاکیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
 بیازی نگفت این سخن بایزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند

به از فاسق پارسا پیرهن
 چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
 چو در خانه زید باشی بکار
 درین ره جز آنکس که رویش دروست^۱
 تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
 دوان تابشب، شب همانجا که هست
 بکفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خدا نیست روی نیاز
 پیروز، که روزی دهد میوه بار
 ازین بر^۳ کسی چون تو محروم نیست
 جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
 که این آب در زیر دارد و حل
 چه سود آب ناموس بر روی کار؟
 گرش با خدا در^۴ توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوان داد
 بدیدند و هیچش در انبان نبود
 که آن در حجابست و این در نظر
 از آن پرنیان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشو باش
 که از منکر ایمن ترم کز مرید
 سراسر گدایان این در گهند



نشاید گرفتن در افتاده دست	طمع در گدا. مرد معنی نیست
که همچون صدف سر بخود در بیری	همان به گر آستن گوهری
اگر جبرئیلت نبیند رواست	چو روی پرستیدنت در خداست
اگر گوش گیری ^۱ چو پند پدر	ترا پند سعدی بسست ای پسر
مبادا که فردا پشیمان شوی	گر امروز گفتار ما نشنوی
ندانم پس از من چه پیش آیدت	ازین به نصیحتگری بسایدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
مپرور تن از مرد رای و هشی
خردمند مردم هنر پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
تو خود را از آن در چه انداختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر کن حریص جهانگرد را
که بر سنگ گردان نروید نبات
که او را چو می پروری می کشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سگ نفس خاموش کرد
برین بودن آیین نابخردست
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
نکردند باطل برو اختیار
چه دیدار دیوش چه رخسار حور
که چه را ز ره باز نشناختی
که در شهرش بسته‌ای سنگ آرزو

گرش دامن از چنگ شهوت رها
بکم کردن از عادت خویش خورد
کجا سیرا وحشی رسد در ملک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
تو بر کرة توسنی بر کمر
که گر پالهننگ از کفت در گسیخت
باندازه خور زاد اگر مردمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس
کجا ذکر گنجد در انبان آرز
ندارند تن پروران آگهی
دو چشم و شکم پر نگرودد بهیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
همی میردت عیسی از لاغری
بدین ای فرومایه دنیا مخر
مگر می نیننی که دد را و دام^۴
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری

کنسی، رفت تا سدرۃالمتهی
توان خویشتن را ملک خوی کرد
ن شاید پرید از ثری بر فلک^۲
پس آنکه ملک خویی اندیشه کن
نگر تا نیچد ز حکم تو سر
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
تو پنداری از بهر نانت و بس
بسختی نفس می کند پا دراز
که پر معده باشد ز حکمت تهی
تهی بهتر این روده پیچ پیچ
دگر بانگ دارد که هل من مزید
تو در بند آنی که خر پروری
تو خر را^۳ بانجیل عیسی مخر
نینداخت جز حرص خوردن بدام
بدام افتد از بهر خوردن چو موش
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

—>>>❖<<<—

مرا حاجبی شانه عاج داد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
که از من بنوعی دلش مانده بود

۱- نسخه چایی، شیر. ۲- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۳- چو خر را. جو خر.

۴- مدام.

بینداختم شانه کاین استخوان
 میندار چون سرکه خود خورم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی
 چرا پیش خسرو بخواش روی
 و گر خودپرستی شکم طبله کن
 نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
 که جور خداوند حلوا برم
 که سلطان و درویش بینی یکی
 چو یکسو نهادی طمع خسروی
 در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی پرا طمع پیش خوارزمشاه
 چودیش بخدمت دوتاگشت و راست
 پسرگفتش ای بابک نامجوی
 نگفتی که قبله است سوی حجاز
 مبر طاعت نفس شهوت پرست
 مبر ای برادر بفرمانش دست
 قناعت سرافرازد ای مرد هوش
 طمع آبروی توبر بریخت
 چوسیراب خواهی شدن ز آب جوی
 مگر از تنعم شکبیا شوی
 برو خواجه کوتاه کن دست آز
 کسیرا که درج طمع درنوشت
 توقع براند ز هر مجلس
 شنیدم که شد بامدادی پگاه
 دگر روی بر خاک مالید و خاست
 یکی مشکلت می پیرسم بگویی
 چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
 که هر ساعتش قبله دیگرست
 که هر کس که فرمان نبردش پرست
 سر پر طمع بر نیاید ز دوش
 برای دو جو دامنی در بریخت
 چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
 و گرنه ضرورت بدرها شوی
 چه می بایدت ز آستین دراز؟
 نباید بکس عبس و خادم نبشت
 بران از خودش تا نرانند کست



حکایت



کسی گفت شکر بخواه از فلان	یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
به از جور روی ترش بردنم	بگفت ای پسر تلخی مردنم
که روی از تکبر سرو سر که کرد	شکر عاقل از دست آن کس نخورد
که تمکین تن نور جان کاهدت	مرو در پی هر چه دل خواهدت
اگر هوشه‌ندی عزیزش مدار	کند مرد را نفس اماره خوار
ز دوران بسی نامرادی بری	اگر هر چه باشد مرادت خوری
مصیبت بود روز نایافتن	تنور شکم دمبدم تافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ	بتنگی بریزانندت روی رنگ
و گسر در نیابد کشد بسار غم	کشد مرد پر خواره بار شکم
شکم پیش من تنگ بهتر که دل	شکم بنده بسیار بینی خجل

حکایت



حدیثی که شیرین ترست از رطب	چه آوردم از بصره دانی عجب
گذشتیم بر طرف خرماستان	تنی چند در خرقه‌ی راستان
ز پر خواری خویش بس خوار بود	یکی در میان معده انبار بود
وز آنجا بگردن در افتاد سخت	میان بست مسکین و شد بردرخت
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد	نه هر بار خرما توان خورد و برد
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت	رئیس، آمد که این را که کشت؟
بود تنگدل رودگانی فراخ	شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بنده نادر پرسند خدای	شکم بند دستت و زنجیر پای

۱- ز دونان بسی جور و خواری بری

۱- وگر هر چه خواهد مرادش خری

۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود.

سراسر شکم شد ملخ لاجرم بنایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک شکم پرنخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
فرومایگی کردم و ابلهسی
غذا گر لطیفست و گرسرسری
سر آنکه ببالین نهسد هوشمند
مجال سخن تا نیابی مگسوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن
بیی رغبتی شهوت انگیختن
دو دینار بر هردوان کرد خرج
چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیگر، شکم را کشیدم سماط
که این همچنان پر نشد وان تهی
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
که خوابش بقهر آورد در کمند
چو میدان نبینی نگه دار گوی
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبری^۱
بصاحب‌دلی گفت در کنج ده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت نباشد شکر در نیش
چپ و راست گردنده بر مشتری
که بستان و چون دست یابی بده
جوابی که بر دیده باید^۲ نبشت
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست:

مگسوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون وز اندازه کم

۲- طبری (؟). ۳- شاید.

حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
 زشادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید^۱ و دستش بیوسید و گفت^۲
 چه خوبست تشریف شاه^۳ ختن وز آن خوبتر خرقه^۴ خویشتن
 گرازاده ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
 پراکنده ای گفتش ای^۴ خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
 بخواه و مدار از کس ای خواه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
 قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
 شنیدم که می گفت و خون می گریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست^۵؟
 بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان و پیاز
 جوینی که از سعی بازو خورم به از میده^۶ بر خوان اهل کرم
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود

۱- بپوشید. ۲- در بعضی از نسخه‌ها:

امیر ختن جامه از حریر
 بپوشید و بوسید دست و زمین.

۳- میر. ۴- کسی گفتش ای سغبه.

۵- همی گفت و بر خویشتن می گریست

۶- مرغ.

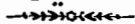
بپیری فرستاد روشن ضمیر
 که بر شاه عالم هزار آفرین

که مرخویشتن کرده را چاره چیست



دوان ^۱ شد بمهمانسرای امیر	غلامان سلطان زندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید	همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت



یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟	مروت نباشد که بگذارمش
چوبیچاره گفت این سخن نزد جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارنده ^۲ کودك اندر شکم	نویسنده ^۳ عمر و روزیست هم
خداوند گاری که عیدی خرید	بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این ^۲ تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوند گار

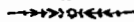
* * *

شنیدی که در روز گار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع ^۳ شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان زدرویش مسکین ترست
گدا را کند یکدم سیم سیر	فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست



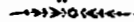
<p>به از پادشاهی که خرسند نیست بذوقی که سلطان در ایوان نخفت چو خفتند گردد شب هر دو روز چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد برو شکر یزدان کن ای تنگدست که بر خیزد از دستت آزار کس</p>	<p>گدایی که بر خاطرش بند نیست بخشند خوش روستایی و جفت اگر پادشاهست و گرسینه دوز چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چو بینی توانگر سر از کبر مست نداری بحمدالله آن دسترس</p>
--	---

حکایت



<p>یکی خانه بر قامت خویش کرد کزین خانه بهتر کنی، گفت بس همینم بس از بهر بگذاشتن که کسرا نگشت این عمارت تمام که بر ره کند کاروانی سرای</p>	<p>شنیدم که صاحبدلی نیکمرد کسی گفت می دانم دسترس چه می خواهم از طارم افراشتن؟ مکن خانه بر راه سیل، ای غلام نه از معرفت باشد و عقل و رای</p>
---	---

حکایت



<p>فرو خواست رفت آفتابش بکوه که در دوره قائم مقامی نداشت دگر ذوق در کنج خلوت ندید دل پسر دلان زو رمیدن گرفت که با جنگجویان طلب کرد جنگ دگر جمع گشتند و همرای و پشت</p>	<p>یکی سلطنتران صاحب شکوه بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت چو خلوت نشین کوس دولت شنید چپ و راست لشکر کشیدن گرفت چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ز قوم پراکنده خلقی بکشت</p>
---	--

چنان در حصارش کشیدند تنگ
 بر نیکمردی فرستاد کس
 بهمت مددکن که شمشیر و تیر
 چو بشنید عابد بخندید و گفت
 ندانست قارون نعمت پرست
 کمالست در نفس مرد کریم
 مپندار اگر سفله قارون شود
 و گر در نیابد کرم پیشه نان
 مروت^۲ زمینست و سرمایه زرع
 خدایی که از خاک مردم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 ببخشندگی کوش کاب روان
 گر از جاه و دولت بیفتد لثیم
 و گر قیمتی گوهری غم مدار
 کلوخ ار چه افتاده باشد^۳ براه
 و گر خرده‌ای زر ز دندان گاز
 بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ
 پسندیده و نغز باید خصال^۴

که عاجز شد از تیرباران و سنگ
 که صعبم فرومانده فریاد رس
 نه در هر و غائی بود دستگیر
 چرا نیم نانی نخورد و نخفت
 که گنج سلامت بکنج اندرست
 گرش زرنباشد چه نقصان و بیم؟
 که طبع لثیمش دگرگون شود
 نهادهش توانگر بود همچنان
 بده کاصل خالی نماند ز فرع
 عجب دارم ار مردمی گم کند
 که ناخوش کند آب استاده بوی
 بسیلش مدد می‌رسد ز آسمان
 دگر باره نادر شود مستقیم
 که ضایع نگرداندت روزگار
 نبینی که در وی کند کس نگاه؟
 بیفتد، بشمعش بجویند باز
 کجا ماند آینه در زیر زنگ؟
 که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایات

—>>>><<<<—

شنیدم ز پیران شیرین سخن
 که بود اندرین شهر پیری کهن
 بسی دیده شاهان و دوران^۵ و امر
 سر آورده عمری ز تاریخ^۶ عمر

۱- دنیا. ۲- سخاوت. ۳- بینی. ۴- هنر باید و فضل و دین و کمال. ۵- شاهان دوران. ۶- بتاریخ.

درخت کهن میوه تازه داشت
عجب در زرخندان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
بمویی که کرد از نکویش کم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی
یکی را که خاطر در او رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
بر آمد خروش از هوادار چست
پسر خوش منش باید و خوبروی
مرا جان بمهرش بر آمیختست
چو روی نکو داری انده مخور
نه پیوسته رز خوشه تر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز

که شهر از نکویی پر آوازه داشت
که هرگز نبودست بر سرو سیب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید
بعیب پریرخ زبان برگشود؟
نهادند حالی سرش در شکم
نگونسار و در پیشش افتاد موی
چو چشمان دلبندهش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقراض شمع جمالش بکشت
که تر دامنان را بود عهد سست
پدر گو بجهلش بینداز موی
نه خاطر بمویی در آویختست
که موی از بیفتد بروید دگر
گهی بر گریزد گهی بر دهد
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
که ممکن بود کاب حیوان دروست؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
شب آبستنست ای برادر بر روز؟

۱- از.

۲- ز سر تیزی از آهن سنگزاد

بعیب پریرخ زبان در نهاد

۳- چو دانی که آب حیات اندر دست. ۴- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد. چون در همه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر مغل آنرا روا نداشتیم.

باب هفتم

در عالم تربیت^۱

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چو گان و گوی ^۲
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم ^۳ مکوب ^۴
وجود تو شهر است پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرده
رضا و ورع نیک‌نامان حر	هوی و هوس رهن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون دررگانند و جان در جسد ^۶

۱- یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده بیت اشعاری هست که ما در حاشیه ۴ و ۵ و ۶ می‌آوریم. ۲- در یک نسخه متأخر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی	نه جنگ و سواری و چو گان و گوی
۳- مردان.	
۴- کسی از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشان بر نیایی همی
۵- همانا که دونان گردن فراز	درین شهر گیرند سودا و آرز
۶- گر این دشمنان تر بیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
 بیکسالتش آمد ز دل^۱ بر دهان
 بفرمود جلاد را بی دریغ
 یکی ز آن میان گفت و ز نهار خواست
 تو اول نبستی که سر چشمه بود
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی
 جواهر بگنجینه داران سپار
 سخن تا نگویی برو دست هست
 سخن دیو بندست^۲ در چاه دل
 توان باز دادن ره نره دیو
 تو دانی که چون دیو^۳ رفت از قفس
 یکی طفل بردارده^۴ از رخس بند
 مگو آن که گر بر ملا اوفتد
 بدهقان نادان چه خوش گفت^۵ زن
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود
 چه نیکو ز دست این مثل برهن
 نباید که بسیار بازی کنی
 چو دشنام گویی دعا نشنوی
 مگوی و منه تا توانی قدم
 اگر تند باشی بیکبار و تیز
 نه کوتاه دستی و بیچارگی

که این را نباید بکس باز گفت
 بیک روز شد منتشر در جهان
 که بردار سرهای اینان بتیغ
 مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
 که او خود بگوید بر هر کسی
 ولی راز را خویشتن پاس^۶ دار
 چو گفته شود یابد او بر تو دست
 بیالای کام و زبانش مهل
 ولی باز نتوان گرفتن بریو
 نباید بلا حول کس باز پس
 نیاید بصد رستم اندر کمند
 وجودی از آن در بلا اوفتد
 بدانش سخن گوی یا دم مزن
 که جو کشته گندم نخواهی درود^۷
 بود حرمت هر کس از خویشتن
 که مرقیمت خویش را بشکنی
 بجز کشته خویشتن ندروی
 از اندازه بیرون و ز اندازه کم
 جهان از تو گیرند راه گریز
 نه زجر و تطاول بیکبارگی

۱- بیالی نیامد زدل. ۲- راز ما خویشتن گوش. ۳- بندیست. ۴- مرغ. ۵- برگیرد.
 ۶- چنین گفت. ۷- از اینجانات اول حکایت در بعضی از نسخه ها نیست.

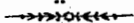
حکایت

—•••••—

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
 خردمند مردم ز نزدیک و دور
 تفکر شبی با دل خویش کرد
 اگر همچنین سر بخود در برم
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
 حضورش پریشان شد و کار زشت
 در آینه گریختن دیدمی
 چنین زشت از آن پرده برداشتم
 کم آوازا باشد آوازه تیز
 ترا خامشی ای خداوند هوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر
 ضمیر دل خویش منمای زود
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
 بهایم خموشند گویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
 بنطق آدمی بهترست از دواب
 که در مصر یک چند خاموش بود
 بگردش چو پروانه جویان نورا
 که پوشیده زیر زبانست مرد
 چه دانند مردم که دانشورم؟
 که در مصر نادانتر از وی هموست
 سفر کرد و برطاق مسجد نبشت
 بی دانشی پسرده ندریدمی
 که خود را نکوروی پنداشتم
 چو گفتمی و رونق نماندت گریز
 وقارست و ، نااهل را پرده پوش
 و گری جاهلی پرده خود مدر
 که هر گه که خواهی توانی نمود
 بکوشش نشاید نهان باز کرد
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت
 زبان بسته بهتر که گویا بشر^۲
 و گرنه شدن چون بهایم خموش
 چو طوطی سخنگوی نادان مباح
 دواب از تو به گری نگوئی صواب

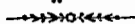
۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده. ۲- چنین روی
 ازین. ۳- پراکنده گوی از بهایم بهتر.

حکایت



یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
 قفا خورده^۱ عربان و گریان نشست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سراسیمه گوید سخن بر گزاف
 نبینی که آتش زبانست و بس؟
 اگر^۲ هست مرد از هنر بهره‌ور
 اگر مشک خالص نداری مگوی
 بسوگند گفتن که زر مغریست
 بگویند از این حرف گیران هزار
 روا باشد^۵ ار پوستینم درند
 که سعادتی نه اهلست و آمیزگار^۴
 که طاقتم ندارم که مغزم برند
 گریبان دریدند وی را بچنگ
 جهان‌نیده‌ای گفتش ای خودپرست
 دریده ندیدی^۲ چو گل پیرهن
 چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
 بآبی توان کشتنش در نفس
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 ورت هست خود فاش گردد بیوی
 چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست
 که سعدی نه اهلست و آمیزگار^۴
 که طاقتم ندارم که مغزم برند

حکایت



عضد را پسر سخت رنجور بود
 یکی پارسا گفت از روی پند
 قفسهای مرغ سحرخوان شکست
 نگه داشت بر طاق بستانسرای
 پسر صبحدم سوی بستان شتافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس
 ندارد کسی با تو ناگفته کار
 چو سعدی که چندی^۶ زبان بسته بود
 شکیب از نهاد پدر دور بود
 که بگذار مرغان وحشی ز بند
 که در بند ماند چوزندان شکست؟
 یکی نامور بلبل خوش سرای
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 تواز گفت خود مانده‌ای در قفس
 ولیکن چو گفتمی دلیلش بیار
 ز طعن زبان‌آوران رسته بود

۱- خورد و. ۲- نبود. ۳- که گر. ۴- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۵- دارم. ۶- عمری.



کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلاق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلاق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

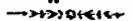
حکایت



شنیدم که در بزم ترکان مست
میریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چو گان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

دوکس گرد دیدند و آشوب و چنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
تورا دیده در سر نهادند و گوش
دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوتیست آن دراز

حکایت



چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهاى پیران بگوش^۱

۱- در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز می شود:

اگر گوش دارد خداوند هوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام
سختی رفته بودم بکنجی فراز
تسوگفتی که عفریت بلقیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر
در ایام ناصر پندارالسلام
بچشم در آمد سیاهی دراز
هزشتی نمودار اهل بس بود
فرو برده دندان بلهانش در

چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
 فرو برده دندان بلبه‌اش در
 که پنداری اللیل یغشی‌النهار
 فضول آتشی گشت و در من گرفت
 که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 پری‌پیکر اندر من آویخت دست
 سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
 بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
 که گرمش بدرکردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
 که بستاندم داد ازین مرد پیر
 زدن دست در ستر نامحرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ^۲
 که از جامه بیرون روم همچو سیر^۳
 که در دست او جامه بهتر که من
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار
 که گورد فضولی نگر دم دگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیده نادیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

که در هند رفتم بکنجی فراز
 در آغوش وی دختری چون قمر
 چنان تنگش آورده اندر کنار
 مرا امر معروف دامن گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
 بتشیع و دشنام و آشوب و زجر
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
 ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
 که ای زرق سجاده دل‌ق‌پوش
 مرا روزها دل ز کف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه‌خام من
 تظلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ
 فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنعت این پند برداشتم
 زبان درکش از عقل داری و هوش

۱- سال، عمر. ۲- گریبان ننگ. ۳- در بعضی از نسخه‌ها:

پرون رفتم از جامه در دم چوسید که ترسیدم از جور برنا و پیر

حکایت

—>>>◀◀◀—

یکی پیش داود طایی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زمانی بر آشفست و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیسار
 پیشش در آور که مردان^۲ مست
 نیوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
 زمانی بیچید و درمان ندید
 میان بست و بی اختیارش بدوش
 یکی طعنه می زد که درویش بین
 یکی^۳ صوفیان بین که می خورده اند
 اشارت کنان این و آنرا بدست
 بگردن بر از جور دشمن حسام
 بلادید و^۴ روزی بمحنت گذاشت
 شب از شرمساری و فکرت نخفت
 مریز آبروی برادر بکوی
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سگان^۱ حلقه پیرامنش
 ز گوینده ابرو بهم در کشید^۲
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نهیست و در خرقه عار
 عنان طریقت^۳ ندارد بدست
 بفکرت فرورفت چون خر بگل
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد و شهری^۴ برو عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین^۵
 مرقع بسیکی^۶ گرو کرده اند
 که آن سرگرانست و آن نیم مست
 به از شنعت شهر^۷ و جوش عوام
 بنا کام بردش بجایی که داشت
 بخندید طایی دگر روزو گفت^۸
 که دهرت نریزد^۹ بشهر آبروی

۱- در يك نسخه، زنان.

۲- چوپیر از جوان این حکایت شنید

۳- پیاورد چو مردان که مردان. ۴- سلامت، تمالک. ۵- خلقی. ۶- زهی پارسایی و تقوی و دین.

۷- تو این. ۸- بجامی. ۹- خلق. ۱۰- خوردو.

۱۱ شب از فکرت و نامرادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱۲- بریزد.

بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود می‌کنی
 ترا هر که گوید فلانکس بدست
 که فعل فلان را بیايد بیان
 ببد گفتن خلق چون دم زدی
 زبان کرد شخصی بغیبت دراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 گرفتم ز تمکین او کم بی‌بود
 کسی گفت و پنداشتم طبیعتست
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش
 بناراستی در چه بینی بهی
 بلی گفت دزدان ته‌ور کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد

مگویی ای جوانمرد صاحب خرد
 و گر نیکمردست بد می‌کنی^۱
 چنان دان که در پوستین خودست
 وزین فعل بد می‌برآید عیان^۲
 اگر راست گویی^۳ سخن هم بدی
 بدو گفت داننده‌ای سرفراز
 مرا بد گمان در حق خود مکن
 نخواهد بجاه تو انبیر فزود
 که دزدی بسامانتر از غیبتست
 شگفت آمد این داستانم بگوش
 که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟
 بیازوی مردی شکم پر کنند
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

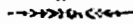
حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
 مر استاد را گفتم ای پر خرد
 چو من داد معنی دهم در حدیث
 شنید این سخن پیشوای ادب
 شب و روز تلقین و تکرار بود
 فلان یار بر من حسد می‌برد
 برآید بهم اندرون خبیث^۴
 بتندی بر آشفتم و گفت ای عجب

- ۱- در بعضی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این دو بیت؛
 گرفتم که دزدان ته‌ور کنند
 ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد؟
- ۲- در یک نسخه چنین است؛
 که فعل فلان را نباید بیان
- ۳- گفتم.
- ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

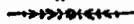
حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت^۱ که غیبت نکوست ؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت



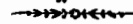
کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان‌دیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زبردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانہ پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌دود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت



شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با^۲ کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیش^۳ فتانند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت بصاحب‌نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه‌طیبت حرامست و غیبت حلال؟

حکایت



بطفلی درم. رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست

۱- ندانم که گفت. ۲- بر. ۳- بغیبت.

یکی عابد از پارسایان کوی
 که بسم الله اول بسنت بگوی
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
 بسبابه دندان پیشین بمال^۱
 و ز آن پس سه مشت آب بر روی زن
 دگر دستها تا بمرق بشوی
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
 کس از من نداند درین شیوه به
 شنید این سخن دهخدا ی قدیم
 نه مسواک در روزه گفنی خطاست؟
 دهن گو ز ناگفتنیها نخست
 همی شستن آموختم دست و روی
 دوم نیت آور سوم کف بشوی
 مناخر بانگشت کوچک بخار
 که نهیست در روزه بعد از زوال
 ز رستنگه موسی سر تا ذقن
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
 همینست و ختمش بنام خدای
 نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
 بشورید و گفت ای خبیث رجیم^۲
 بنی آدم مرده خوردن رواست؟
 بشوی، آنکه^۳ از خوردنیها بشست^۴

* * *

کسی را که نام آمد اندر میان
 چو همواره گویی که مردم خرنند
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم
 و گر شرمت از دیده ناظرست
 نیاید همی شرمت از خویشتن
 بنیکوترین نام و نعتش بخوان
 مبرظن که نامت چو مردم برند
 که گفتن توانی بروی اندرم
 نه ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟
 کزو فارغ و شرم داری^۵ ز من

- ۱- بمسواک. ۲- ممال. ۳- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت مطلب در دو بیت چنین است،
 بگفتند با دهخدا ی آنچه گفت
 فرستاد پینامش اندر نهفت
 که ای زشت کردار زیبا سخن
 نخست آنچه گوئی بمردم بکن
 ۴- ای که.
 ۵- دهن گو ز ناگفتنیها بشوی
 نخست آنکه از خوردنیها بشوی
 ۶- که حق حاضر و شرمت آید.

حکایت

—>>>❁<<<—

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی
من ار نام مردم بزشتی برم
که داند پروردگان^۱ خرد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام
یکی آنکه مالش بیاطل خورند
هر آنکو برد نام مردم بعار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
حلالست^۲ ازو نقل کردن خبر
دوم پرده بر بی حیایی متن
وز حوضش مدار ای برادر نگاه
وزین در گذشتی چهارم خطاست
کزو بر دل خلق بینی گزند
مگر خلق باشند ازو بر حذر
که خود می درد پرده خویشتن
که او^۳ می درافتد بگردن بچاه

۱- خبت. ۲- مردان صاحب. ۳- بنیبت. ۴- توخیر خود ازوی توقع. ۵- دیگران.
۶- مباح است. ۷- خود.

سوم کژ^۱ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگویی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه سیستان بر گذشت^۲
بدزدید بقال ازو نیمدانگ بر آورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو با آتش مسوز که ره می زند سیستانی بروز^۳

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخت^۴ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یاروست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز که مرفتنه خفته را گفت خیز

۱- کم. ۲- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست،

چو چیزی خرید او ز بقال کوی زما کول و طعمی که بایستش اوی
و در بعضی از نسخه‌های متأخر،

ز بقال آن کوی چیزی خرید وزان چیز بیچاره خیری ندید
۳- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند،

بشب هستم از فعل خود خوفناک هر روز این ندارد زکس ترس و باک
و در یک نسخه قدیمی این بیت بی تناسب در اینجا هست،

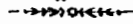
چه نیکو زد این رمز مرد دلیر ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر

۴- نهفت.



سیه چال و مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دوتن^۱ جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشتست

حکایت



فریدون وزیر پیسنده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام^۲
بشرطی که چون شاه گردنفر از بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من بخاطر چرایی بداندیش من؟
زمین پیش تختش بیوسید و گفت نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیکخواه^۳
چو مرگت بود وعده سیم من بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت

۱- کس. ۲- ندارند و ا. ۳- که باشد چومن عاملت نیکخواه.



بداندیش را زجر و تأدیب کرد
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
 ز نادانی و تیره رای که اوست
 کنند این و آن خوش دگر باره دل
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پشیمان بر آرد خروش

زن خوب فرمانبر پارسا
 برو پنج نوبت بزنی بر درت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 کرا خانه آباد و همخوابه دوست
 چو مستور باشد زن و خوبروی^۱
 کسی بر گرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش دل نشانتر^۲ که خوب
 ببرد از پریچهره زشتخوی
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی
 دلارام باشد زن نیکخواه
 چو طوطی کلاغش بود همنفس
 سر اندر جهان نه باوارگی

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- ازهر که. ۳- زن خوبروی. ۴- دلستانتر.

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بزندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 در خرمی بر سرایی ببند
 چو زن راه بازار گیرد بزین
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهلست و ناراستی
 چو در کیله جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکویی خواستست
 چو در روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلبه کرد
 ز بیگانگان چشم زن کور باد
 چو بینی که زن پای برجای نیست
 گریز از کفش در دهان نهنگ
 پوشانش از چشم بیگانه روی
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار
 چه نغز آمد این يك سخن زان دوتن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 زن نوکن ای دوست هر نوبهار
 کسی را که بینی گرفتار زن
 تو هم جور بینی و بارش کشی

بلائی سفر به که در خانه جنگ
 که در خانه دیدن بر ابرو گره
 که بانوی زشش بود در سرای
 که بانگ زن از وی بر آید بلند
 و گرنه تو در خانه بنشین چو زن
 سراویل کحلش در مرد پوش
 بلا بر سر خود نه زن خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که با او دل و دست زن راستست
 دگر مرد گو لاف مردی مزین
 برو گو بنه پنجه بر روی مرد
 چو بیرون شد از خانه در گور باد
 ثبات از خردمندی و رای نیست
 که مردن به از زندگانی به ننگ
 و گرنشود چه زن آنگه چه شوی
 رها کن زن زشت ناسازگار
 که بودند سر گشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد
 که تقویم پاری نیاید بکار^۲
 مکن سعدیا طعنه بر وی مزین
 اگر يك سحر در کنارش کشی

۱- بینی. ۲- دهبی از نسخه‌های چاپی افزوده اند.

زنان شوخ و فرمانده و برکشند ولیکن شنیدم که در پرخوشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
گران باری از دست این خصم چیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
بشب سنگ بالای ای خانه سوز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
درختی که پیوسته بارش خوری
بر پیرمردی بنالید و گفت
چنان می برم کاسیا سنگ زیر
کس از صبر کردن نگردهد خجل
چرا سنگ زیرین نباشی بروز
روا باشد از بار خارش کشی
تحمل کن آنکه که خارش خوری

پسر چون زده برگذشتش سنین
بر پنه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
چو فرهنگ و رایش^۱ نباشد بسی
بسا روزگارا که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش بر آر
بخردی درش زجر و تعلیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
بیاموز پرورده^۲ را دسترنج
مکن تکیه بر دستگامی که هست
بپایان رسد کیسه سیم و زر
چه دانی^۳ که گردیدن روزگار
چو بر پیشه ای باشدش دسترس
ز نامحرمان گو فراتر نشین
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
پسر را خردمندی آموز و رای
بمیری و از تو نماند کسی
پسر چون پسر نازکش پرورد
گوش دوست داری بنازش مدار
بنیک و بدش وعده و بیم کن
ز توییخ و تهدید استاد به
و گرد دست داری چوقارون بگنج
که باشد که نعمت نماند بدست
نگردد تهی کیسه پیشه ور
بغربت بگرداندش^۴ در دیار
کجا دست حاجت برد پیش کس؟

۱- که گر عقل و طبعش. ۲- فرزند. ۳- داند. ۴- مطابق است با همه نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تر است.

ندانی که سعدی مراد^۱ از چه یافت
 بخردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کو جور آموزگار
 پسر را نکودار و راحت رسان
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد
 نگه‌دار از آمیزگار^۲ بدش
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نبیند جفا بیند از روزگار
 که چشمش نماند بدست کسان
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
 که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

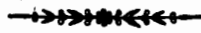
حکایت

—>>>◀◀◀—

شبی دعوتی بود در کوی من
 چو آواز مطرب^۳ درآمد ز کوی
 پرچهره‌ای^۴ بود محبوب من
 چرا با رفیقان^۵ نیایی بجمع
 شنیدم سهی قامت سیمتن
 محاسن چو مردان ندارم^۶ بدست
 سیه نامه‌تر زان مخنث خواه
 از آن بی‌حمیت بپاید گریخت
 پسر کو میان قلندر نشست
 دریغش معذور بر هلاک و تلف
 ز هر جنس مردم درو انجمن
 بگردون شد از عاشقان^۷ های وهوی
 بدو گفتم ای لعبت خوب من
 که روشن کنی بزم ما را^۸ چو شمع
 که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
 نه مردی بود پیش مردان^۹ نشست
 که پیش از خطش روی گردد سیاه
 که نامردیش آب مردان بریخت
 پدر گوز خیرش فروشوی دست
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

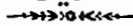
خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بسزن

۱- محل. ۲- آموزگار. ۳- بریط. ۴- عارفان، زیادان برآمد همی. ۵- پری پیکری.
 ۶- جوانان. ۷- مجلس‌ما. ۸- نداری. ۹- مرد۴.



نشاید هوس باختن با گلی
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
 زن خوب خوشخوی آراسته
 درو دم چو غنچه دمی از وفا
 نه چون کودك پیچ بر پیچ سنگ
 مبین دلفریبش چو حور بهشت
 گرش پای بسوسی نداردت پاس
 سر از مغز و دست از درم کن تهی
 مکن بد بفرزند مردم نگاه
 که هر بامدادش بود بلبلی
 تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
 چه مانند بنادان^۱ نوحاسته؟
 که از خنده افتد چو گل در قفا
 که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
 کز آن روی دیگر چو غولست زشت
 ورش خساك باشی نداند سپاس
 چو خاطر بفرزند مردم نهی^۲
 که فرزند خویش بر آید تبا

حکایت



در این شهر باری بسمع رسید
 شبانگه مگر دست بردش بسیب
 پریچهره هر چه او فنادش بدست
 نه هر جا که بینی خطی دلفریب
 گوا کرد بر خود خدای و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کارون يك دو میل
 پرسید کاین قله را نام چیست؟
 چنین گفتش از کاروان همدمی
 که بازار گانی غلامی خرید
 که سیمین زرخ بود و خاطر فریب^۳
 یکی^۴ در سر و مغز خواجه شکست^۵
 توانی طمع کردنش در کتیب
 که دیگر نگردم بگرد فضول
 دل افکار و سر بسته و روی ریش
 پیش آمدش سنگلاخی مهیل
 که بسیار بیند عجب هر که زیست
 مگر تنگ ترکان ندانی همی^۶

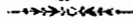
۱- در يك نسخه قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد. ۲- دهی. ۳- ببرد
 کشیدش بنواز و عتیب. ۴- همه، سبک، بکین. ۵- زرخ و اوایش در سر شکست.
 ۶- کسی گفتش این راه را وین مقام بجز تنگ ترکان ندانیم نام



تو گفتمی که دیدار دشمن بدید ^۱	برنجید چون تنگ ترکان شنید
که دیگرمران خر ^۲ بینداز رخت ^۳	سیره را یکی بانگ برداشت سخت
اگر من دگر تنگ ترکان روم	نه عقلست و نه معرفت يك جوم
و گر عاشقی ^۴ لت خور و سر بیند	در شهوت نفس کافر بیند
بهیبت بر آرش کزو بر خوری	چو مر بنده ای را همی پروری
دماغ خداوند گاری پزد	و گر سیدش لب بدنجان گزد
بود بنده نازنین مشت زن	غلام آبکش باید و خشتزن

که ما پاکبازیم و صاحب نظر	گروهی نشینند با خوش پسر
که بر سفره حسرت خورد روزهدار	ز من پرس فرسوده روزگار
که قفلست بر تنگ خرما و بند	از آن تخم خرما خورد گوسفند
که از کنجدش ریسمان کوتهست	سر گاو عصار از آن در که است

حکایت



بگردیدش از شورش عشق حال	یکی صورتی دید صاحب جمال
که شبنم بره ^۵ اردیبهشتی ورق	بر انداخت بیچاره چندان عرق
پرسید کاین را چه افتاد کار؟	گذر کرد بقراط بر وی سوار
که هرگز خطایی زدستش نخاست	کسی گفتش این عابدی پارساست
ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه	رود روز و شب در بیابان و کوه

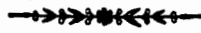
۱- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- که دیگر چه دانی.

۳- سیره را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بینداز رخت

۴- و گر کاره (؟)

۵- تمام نسخه‌ها «بر آرد بهشتی» است، مگر يك نسخه که «بر اردیبهشتی» است و چون مناسب‌تر

بود اختیار کردیم.



ربودست خاطر فریبی دلش
 چو آید ز خلقتش ملامت بگوش
 مگوی ار بنالم که معذور نیست
 نه این نقش دل می‌رباید ز دست
 شنید این سخن مرد کار آزمای
 بگفت ار چه صیت نکویی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟
 محقق همان بیند اندر ابل
 نقایبست هر سطر من زین کتیب
 معانیست در زیر حرف سیاه
 در اوراق سعدی نگنجد ملال
 مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
 برنجم ز خصمان اگر بر طپند

* * *

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
 کس از دست جور زبانها نرست
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان
 بکوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تردامنان
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
 اگر خودنمایست و گرحق پرست
 بدامن در آویزدت بدگمان
 نشاید زبان بداندیش بست
 که این زهد خشکست و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
 گر اینها نگردند راضی چه باک؟

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 از آن ره بجایی نیاورده‌اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرومانده در کنج تاریک جای
 مپندار اگر شیر و گوروبهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرقست و ریو
 و گرخنده رویست و آمیزگار
 غنی را بغیبت بکاوند^۱ پوست
 و گور بینوایی بگرید بسوز
 و گور کامرانی درآید ز پای
 که تاچند ازین جاه و گردنکشی؟
 و گور تنگدستی تنک مایه‌ای
 بخایندش از کینه دندان بزهر
 چو بینند کاری بسدستت درست
 و گور دست همت نداری بکار^۲
 اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 و گور در سرش هول و مردانگیست
 تعنت کنندش گور اندک خوریست
 ز غوغای^۱ خلقش بحق راه نیست
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند
 از این تا بدان، زاهرمن تا سروش
 نپردازد از حرف‌گیری بپند
 چه دریابد از جام گیتی نمای؟
 کز اینان بمردی و حیلت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
 عقیفش ندانند و پرهیزگار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خوانندش و تیره روز^۳
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه‌ای
 که دون پرورست این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیاپرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 و گور خامشی نقش گرماوه‌ای
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
 که مالش مگر روزی دیگر است؟

۱- اشغال. ۲- بدرند. ۳- در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:

و گور مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است

۴- بداری زکار.



شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیزست عار
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 که خود را بیاراست همچون زنان
 سفر کرد گانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رای و فن؟
 که سرگشته بخت برگشته اوست
 زمانه نرانندی ز شهرش بشهر
 که می لرزد^۲ از خفت و خیزش زمین
 بگردن در افتاد چون خربگل
 نه شاهد ز نامردم زشتگوی
 که چشم از حیا در برافکنده بود
 ندارد، بمالش بتعلیم گوش
 هم او گفت مسکین بجورش بکشت^۳
 سر آسیمه خوانندت و تیره رای
 بگویند غیرت ندارد بسی
 که فردا دو دستت بود پیش و پس
 بتشنیع خلقی گرفتار گشت
 که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
 که پیغمبر از خبث دشمن^۴ نرست؟
 ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
 و گر بی تکلف زید مالدار
 زبان در نهندش بایذا چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعنه زنان
 اگر پارسایی سیاحت نکرد
 که نارفته بیرون ز آغوش زن
 جهان دیده را هم بدرند پوست
 گرش حظ از اقبال بودی و بهر
 عذب را نکوهش کند خرده بین
 و گر زن کند گوید از دست دل
 نه از جور مردم رهد زشتروی
 غلامی بمصر اندرم بنده بود
 کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
 شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
 گرت بر کند خشم روزی ز جای
 و گر بردباری کنی از کسی
 سخی را باندرز گویند بس
 و گر قانع و خویشان دار گشت
 که همچون پدر خواهد این سفله مرد
 که یارد بکنج سلامت نشست
 خدا را که مانند و انباز و جفت

۱- از طعنه پروری. ۲- می رنجد. ۳- این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه‌ها نیست.
 ۴- مردم، ایشان.

رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

—>>>❁<<<<—

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
 نکو نام و صاحب‌دل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
 قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست^۱
 یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان که دندان پیشین ندارد فلان
 بر آمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
 تو دروی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت بیست^۲
 یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین
 یکی را که فضلست و فرهنگ^۳ اورای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
 بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
 بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
 کرا زشتخویی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
 صفایی بدست آور ای خیره روی که نماید آینه تیره روی
 طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
 چرا دامن آلوده را حد زخم چو در خود شناسم که تر دامنم؟
 نشاید که بر کس درشتی کنی چو بد ناپسند آیدت خود مکن
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن من از حق شناسم و گر خود نمای

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست؛ مگر لکنتی بودش اندر زبان

که تحقیق معجم نکردی بیان

۲- چشم عیب نیست؛ ۳- علمست و تدبیر.



چو ظاهر بعفت بیاراستم
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست
 تو خاموش اگر من بهم یابدم
 کسی را بکردار بدکن عذاب
 نکوکاری از مردم نیکرای
 تو نیز ای عجب^۲ هر کرایک هنر
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
 چو دشمن^۴ که در شعر سعدی نگاه
 ندارد بصد نکته نغز گوش
 جز این علتش نیست کان بد پسند
 نه مر^۶ خلق را صنع باری سرشت^۵
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
 تصرف مکن در کژ و راستم^۱
 خدایم بسر از تو داناترست
 که حمال سود و زیان خودم
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب^۲
 یکی را به ده می نویسد خدای
 بینی، زده عیش اندر گذر
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ
 بنفرت کند زاندر^۵ تباه
 چو زحفی ببیند بر آرد خروش
 حسد دیده نیک بینش بکند
 سیاه و سپید آمد و خوب وزشت
 بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱- کم و کاستم.

۲- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجزم از تو چندین عذاب؟
 ۳- ای بسر. ۴- مودی. ۵- واندرون. ۶- هر. ۷- خداوند عالم که آدم سرشت.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطائست هر موی ازو بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
کرا قوت وصف احسان اوست؟
بدیعی که شخص آفریند ز گل
ز پشت پدر تا پایان شیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
پیایی بیفشان از آینه گرد
نه در ابتدا بودی آب منی
چوروزی بسعی آوری سوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست
چو آید بکوشیدن خیر پیش

که شکری ندانم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم؟
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان اوست
روان و خرد بخشد و هوش و دل
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
که ننگست^۱ ناپاک رفتن بخاک
که مصقل نگیرد^۲ چوزنگار خورد
اگر مردی از سر بدر کن منی
مکن تکیه بر زور^۳ بازوی خویش
که بازو بگردش در آورد و دست
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی
 تو قائم بخود نیستی يك قدم
 نه طفل دهان^۱ بسته بودی زلاف
 چونافش^۲ بریدند وروزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او درشکم پرورش یافته است
 دوپستان که امروز دلخواه اوست^۵
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درختیست بسالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست؟
 بخونش فرو برده دندان چو نیش
 چو بازو قوی کرد و دندان ستمبر
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 تو نیز ای که^۷ در توبه‌ای طفل راه
 سپاس خداوند توفیق گوی
 ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم
 همی روزی آمد بجوفش^۳ زناف
 بیستان مادر در آویخت دست
 بدارو دهند آبش از شهرخویش
 ز انبوب^۴ معده خورش یافته است
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست^۵
 بهشتست و پستان در او جوی شیر
 ولد میوه نازنین در برش
 پس از بنگری شیر خون دلست
 سرشته درو مهر خونخوارخویش
 براندایدش دایه پستان بصبر
 که پستان شیرین^۶ فرامش کند
 بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

—>>>O<<<—

جوانی سر از رای مادر بتافت
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 نه گریبان و درمانده بودی و خرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود
 تو آنی که از^۹ يك مگس رنجه‌ای
 دل دردمندش باذر^۸ بتافت
 که ای سست مهر فراموش عهد
 که شبها ز دست تو خواهم نبرد
 مگس راندن از خودمجالت نبود
 که امروز سالار و سر پنجه‌ای

۱- زبان. ۲- بشخصت. بجوفت. ۳- ناف. ۴- بیشتر نسخه‌های قدیمی؛ آشوب. انبان.
 ۵- تست. ۶- پستان و شیرش. ۷- تو آنی که. ۸- بر آذر. چو آذر. ۹- کز آن.

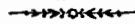
بحالی شوی باز در قعر گور
 دگر دیده چون بر فروزد چراغ
 چو پوشیده چشمی ببینی که راه
 تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
 معلم نیاموختت فهم^۱ و رای
 گرت منع کردی^۲ دل حق نبوش
 که نتوانی از خویشان دفع مور
 چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
 نداند همی وقت رفتن ز چاه
 و گر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
 سرشت این صفت در نهادت خدای
 حقت عین باطل نبودی^۳ بگوش

بین تا يك انگشت از چند بند
 پس آشفته‌گی باشد و ابلهی
 تأمل کن از بهر رفتار مرد
 که بی‌گردش کعب و زانو و پای
 از آن سجده بر آدمی سخت نیست
 دو صد مهره بر یکدگر ساختست
 رگت بر تنست^۴ ای پسندیده خوی
 بصر در سر و رای و فکر و تمیز
 بهایم برو اندر افتاده خسوار
 نگون کرده ایشان سر از بهر خور
 نزید ترا با چنین سروری
 بانعام خود دانه دادت نه گاه
 ولیکن بدین صورت دلپذیر
 ره راست باید نه بالای راست
 ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
 بصنع الهی بهم در^۴ فکنند
 که انگشت بر حرف صنعش نهی
 که چند استخوان پی‌زد و وصل کرد
 نشاید قدم بر گرفتن ز جای
 که در صلب او مهره يك لخت نیست
 که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
 زمینی درو سیصد و شصت جوی
 جوارح بدل دل بدانش عزیز
 تو همچون الف بر قدمها سوار
 تو آری^۶ بعزت خورش پیش سر
 که سر جز بطاعت فرود آوری
 نکردت چو انعام سر در گیاه
 فریبا^۷ مشو سیرت خوب گیر
 که کافر هم از روی صورت چوماست
 اگر عاقلی در خلافتش مکوش

۱- عقل. ۲- حق ندادی. ۳- نمودی. ۴- باقلیدس صنع در هم. ۵- رگان را ببین.
 ۶- باری. ۷- فرفته.

گرفتم که دشمن بکوبی^۱ بسنگ
مکن باری از جهل^۲ بادوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت



ملك زاده‌ای ز اسب ادهم^۳ فتاد
چو پیلش فرورفت گردن بتن
پزشکان بماندند حیران درین
سرش باز پیچید و رنگ راست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد بشرم^۴
اگر دی نیبچیدی گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود
بعذر از پی مرد بشتافتند
مکن^۵ گردن از شکر منعم مپیچ
که باید که برعود سوزش نهی
سرو گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر بر آری بهیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
که ای بوالعجب رای بر گشته بخت^۸
نگفتم که دیوار مسجد بکن
بغیبت نگرداندش حق شناس

۱- نکوبی. ۲- مجوی ای جفاییشه. ۳- نبرد آزمایی ز ادهم. ۴- در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد
۵- بعین عنایت نکردش. ۶- زشرم. ۷- تو هم.
۸- شنیدم که پیری پسرا پنختم
ملامت همی کرد گای شوخ چشم

گذرگاه قرآن و پندست گوش
دوچشم از بی صنع باری نکوست
ببهتان و باطل شنودن مکوش
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز
سپهر از برای تو فراش وار
اگر باد و برفست و باران و میخ
همه کارداران^۱ فرمانبرند
اگر تشنه ماننی ز سختی مجوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
عسل دادت از نحل و من از هوا
همه نخلبندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تو اند
زخارت گل آورد و از نافع مشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا که او نازنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
نگویم دد و دام و مسور و سمک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی

۱- کلدانان.

که سقای ابر آبت آرد بجوی

۲- اگر تشنه آیی بسختی مجوی

۳- وصف. ۴- نه فرزند آدم که جوق ملک.

نداند کسی قدر روز خوشی
 زمستان درویش در تنگسال
 سلیمی که یکچند نالان نخفت
 چو مردانه روباشی و تیز پای
 ببیر کهن بر ببخشد جوان
 چه داند جیحونیان قدر آب؟
 عرب را که در^۲ دجله باشد قعود
 کسی قیمت تندرستی شناخت
 ترا تیره شب کی نماید دراز
 براندیش از افتان و خیزان تب
 بیانگد دهل خواجه بیدار گشت
 مگر روزی افتد بسختی کشی
 چه سهلست پیش خداوند مال
 خداوند را شکر صحت^۱ نگفت
 بشکرانه با کندپایان^۲ پای
 توانا کند رحم بر ناتوان
 ز واماندگان پرس در آفتاب
 چه غم دارد از تشنگان زرود؟
 که یک چند بیچاره در تب گذاخت
 که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
 که رنجور داند درازی شب
 چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
 ز باریدن برف و باران و سیل
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش
 دمی منتظر باش بر طرف بام
 درین بود و باد صبا بر وزید
 وشاقی پریچهره در خیل داشت
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد
 قبا پوستینی گذشتش بگوش
 مگر رنج سرما برو بس نبود
 گذر کرد بر هندوی پاسبان
 بلرزش در افتاده همچون سهیل
 که اینک قبا پوستینم بپوش
 که بیرون فرستم بدست غلام
 شهنشه در ایوان شاهی خزید
 که طبعش بدو اندکی میل داشت
 که هندوی مسکین برفتش ز یاد
 ز بدبختیش در نیامد بدوش
 که جور سپهر انتظارش فزود^۴

۱- نعمت. ۲- پویان. ۳- بر. ۴- نمود.

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
مگر نیکبختت فراموش شد
ترا شب بعیث و طرب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ
بدار ای خداوند زورق بر آب
توقف کنید ای جوانان چست
تو خوش خفته در هودج کاروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ترا کوه پیکر هیون می برد
بآرام دل خفتگان در بنه
که چو بکزنش بامدادان چه گفت
چو دست در آغوش آغوش شد؟
چه دانی که بر ما چه شب می رود؟
چه از پا فرو رفتگانش^۱ بریگ؟
که بیچارگان را گذشت از سر آب
که در کاروانند پیران سست
مهار شتر در کف ساروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال
پیاده چه دانی که خون می خورد؟
چه دانند حال کم^۲ گرسنه؟

حکایت

—→→→→→←←←←←—

یکی را عسس دست بر^۳ بسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مسکین^۵ و گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
مکن ناله از بینوایی بسی
همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همی نالد از دست تنگ^۴
ز بیچارگی چند نالی بخفت^۶
که دست عسس تنگ بر هم^۷ نبست
چوبینی ز خود بینواتر کسی

۱- ماندگانش. ۲- دل. شکم. ۳- برستون.

۴- بگوش آمدش ناگهان از پی

۵- منلول.

۶- بخنیدید دزد تبه رای و گفت

۷- پس.

که می نالد از تنگدستی کسی

تو باری ز دوران چه نالی؟ بخفت

حکایت

برهنه تنی يك درم وام كرد
بنالید کای طالع بدلگام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
بجای آور ای خام شکر خدای
تن خویش را کسوتی خام کرد
بگرمای پبختم در این زیر خام
یکی گفتش از چاه زندان خموش
که چون ما نه ای خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
بشکرانه گفتا بسرا بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم
به از نیکنام خراب اندرون^۲
به از فاسق پارسا پیرهن^۲
بصورت جهود آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
ببخشای بر من چه جای عطاست؟
نکو سیرت بی تکلف برون
بنزدیک من شبرو راهزن

ز ره بازپس مانده ای می گریست
جهان دیده ای گفتش ای هوشیار
برو شکر کن چون بخر بر نه ای
که مسکین ترا من درین دشت کیست؟
اگر مردی این يك سخن گوش دار^۳
که آخر بنی آدمی^۴ خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

۱- هر این بایستم. ۲- این دوبیت در بعضی از نسخه ها نیست.

۳- خری بارکش گفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز

۴- هزیر کسان.

ز نخوت برو التفاتی نکرد
 برو شکر کن چون بنعمت دری
 یکی را که در بند بینی مخند
 نه آخر در امکان تقدیر هست
 ترا آسمان خط بمسجد نوشت
 ببند ای مسلمان بشکرانه دست
 نه خود می رود هر که جویان اوست
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد
 جوان سر بر آورد کای پیر^۱ مرد
 که محرومی آید ز مستکبری
 مبادا که ناگه در افتی ببند
 که فردا چو من باشی افتاده مست
 مزن طعنه بر دیگری^۲ در کنشت
 که ز نار مغ بر میانست نسبت
 بعنفش کشان می برد لطف دوست
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشتست^۳ باری^۴ شفا در عسل
 عسل خوش کند زندگانرا مزاج
 رمق مانده ای را که جان از بدن
 یکی گرز پولاد بر مغز^۵ خورد
 ز پیش خطر تا توانی گریز
 درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آنگه این خانه گردد تمام
 مزاجت^۶ تروخشک و گرمست و سرد
 یکی زین چو بردیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گر دیگ معده نجوشد^۷ طعام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت
 نه چندانکه زور آورد با اجل^۸
 ولی درد مردن ندارد علاج
 بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟
 کسی گفت صندل بمالش بدرد
 ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
 بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
 که با هم نسازند طبع و طعام
 مرکب ازین چسار طبعست مرد
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 تف معده جان در خروش آورد
 تن نازنین را شود کار خام
 که پیوسته با هم نخوانند ساخت

۱- نیک. ۲- دیگران. ۳- نهادست. ۴- یزدان. ۵- اگر خواجه را مانده باشد محل و در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست؛

همیدون پسی منفعت در نبات
 ۶- فرق. ۷- طبایع. ۸- بخوشد. در بعضی از نسخه های چاپی؛ چو در دیک معده نجوشد.



توانایی تن مدان از خورش
 بحقش که گردیده بر تیغ و کارد
 چو رویی بخدمت^۱ نهی بر زمین
 گدایست تسیح و ذکرو حضور
 گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای

که لطف حقت می‌دهد پرورش
 نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
 خدا را ثنا گوی و خود را مبین
 گدا را نباید که باشد غرور
 نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای^۲؟

نخست او ارادت بدل در نهاد
 گر از حق نه توفیق خیری رسد
 زبانرا چه بینی^۳ که اقرار داد؟
 در معرفت دیده آدمیست
 کیت فهم بودی نشیب و فراز
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 و گرنه کی از دست جود آمدی؟
 بحکمت زبان داد و گوش آفرید
 اگر نه زبان قصه برداشتی
 و گر نیستی سعی جاسوس گوش
 مرا لفظ شیرین خواننده داد
 مدام این دو چون حاجبان بر درند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟
 برد بوستانبان بایوان شاه
 پس این بنده بر آستان سر نهاد
 کی از بنده چیزی^۴ بغیری رسد؟
 بین تا زبانرا که گفتار داد
 که بگشوده بر آسمان وزمیست
 گر این در نکردی بروی تو باز^۵؟
 درین جود بنهاد و در وی سجود
 محالست کز سر سجود آمدی
 که باشند صندوق دل را کلید
 کس از سر دل کی خبر داشتی؟
 خبر کی رسیدی بسطان هوش؟
 ترا سمع و ادراک^۶ داننده داد
 ز سلطان بسطان خبر می‌برند
 از آن درنگه کن که توفیق^۷ اوست
 به نوباه گل هم^۸ ز بستان شاه

۱- بطاعت. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- خیری. ۴- چو دیدی. ۵- نکردی
 برویت فراز. ۶- سمع دراک. فهم و ادراک. ۷- تقدیر. ۸- هتحفه نمر هم.

حکایت

— ❦ —

بتی دیدم از عجاج در سومنات
چنان صورتش بسته تمثالگر
ز هر ناحیت کاروانها روان
طمع کرده رایان چین و چگل
زبان آوران رفته از هر مکان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
مغی را که با من سر و کار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن
که مدهوش این ناتوان پیکرند
نه نیروی دستش، نه رفتار پای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟
برین گفتم^۱ آن دوست دشمن گرفت
مغانرا خیر کرد و پیران دیر
فتادند گبران پازند خنوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند
مرا نیز با نقش این بت خوشست
بدیع آیدم صورتش^۲ در نظر

مرصع چو در جاهلیت منات
که صورت نبندد از آن خوبتر
بدیدار آن صورت بی روان
چو سعدی وفا زان بت سنگدل^۱
تضرع کنان پیش آن بی زبان
که حیی جمادی پرسند چرا؟
نکو گوی و همحجره و یار بود
عجب دارم از کار این بقعه من
مقید بچاه ضلالت درند^۲
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
و فاجستن از سنگ چشمان خطاست
چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو سگ درمن از بهر آن استخوان
ره راست در چشمشان کژ نمود
بنزدیک بی دانشان جاهلست
برون از مدارا ندیدم طریق
سلامت بتسلیم و لین اندرست
که ای پیر تفسیر استاوا^۳ زند
که شکلی خوش و قامتی^۴ دلکشست
ولیکن ز معنی ندارم خبر

۱- سخت دل. ۲- ضلال اندرند. ۳- گفتن. ۴- تفسیر و استاد. ۵- صورتی. ۶- بدیع آمد
این صورت.

که سالوك اين منزلم عنقریب
 تو دانی که فرزین این رقعہ‌ای
 چه معنیست در صورت این صنم؟
 عبادت بتقلید گمراهی است
 برهن زشادی بر اقروخت روی
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
 و گر خواهی امشب همین جا بباش
 شب آنجا ببودم بفرمان پیر
 شبی همچو روز قیامت دراز
 کشیشان هرگز نیازده^۴ آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم
 همه شب درین قید غم مبتلا
 که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس
 خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف
 فساد آتش صبح در سوخته
 تو گفتی که در خطه زنگبار
 مغان تبه رای ناشسته روی
 کس از مرد در شهر و، از زن نماند
 من از غصه رنجور و از خواب مست

بد از نيك کمتر^۱ شناسد غریب
 نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
 که اول پرستندگانش منم
 خنك رهرویرا که آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی^۲
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر^۳
 بر آرد بیزدان دادار دست
 که فردا شود سر این بر تو فاش
 چو بیژن بچاه بلا در اسیر
 مغان گرد من بی‌وضو در نماز
 بغلها چو مردار در آفتاب
 که بردم^۵ در این شب عذابی الیم
 یکم دست بر دل یکی بر دعا
 بخواند از فضای برهن خروس
 بر آهخت شمشیر روز از غلاف
 بیکدم جهانی شد^۶ افروخته
 ز يك گوشه ناگه درآمد تثار
 بدیر^۷ آمدند از درو دشت و کوی
 در آن بتکده جای در زن^۸ نماند
 که ناگه تمثال برداشت دست

۱- نادر. ۲- خوی. ۳- دريك نسخه قديمی؛

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد

۴- نیاورده. ۵- بودم. ۶- جهان شد بر. ۷- پدید. ۸- از زن.

بیکبار از ایشان برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دانم ترا بیش مشکل نماند
 چو دیدم که جهل اندرو محکمست
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبردست را زور دست
 زمانی بسالوس گریان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتک را یکی بوسه دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بیستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی آذر پرست
 بغورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان
 برهمن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن برهمن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو از کار مفسد خیر یافتی
 که گر زنده اش مانی، آن بی هنر

تو گفתי که دریا برآمد بجوش
 برهمن نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندرو مدغمست
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 که من ز آنچه گفتم بشیمان شدم
 عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
 که لعنت برو باد و بر بت پرست
 برهمن شدم در مقالات زند
 نگنجیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکلل بزر
 مجاور سر ریسمانی بدست
 چو داود کآهن بر او مسموم شد
 برآرد صنم دست فریاد خوان
 که شنت بود بخیه بر روی کار
 نگونش بچاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که رازش کنم آشکار
 ز دستش برآور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایی انگیختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه مار مردم گزای
 چو زنبورخانه بیاشوفتی
 بچابکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک دادخواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بنده وار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دلان دست بر می کشند
 در خیر بازست و طاعت، ولیک
 همینست مانع که در بارگاه
 کلید قدر نیست در دست کس

اگر دست یابد ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران بهره‌یز اگر بخردی
 چو کشتی در آن خانه دیگر می‌ای
 گریز از محلت که گرم اوفتی
 چو افتاد، دامن بدن‌دان بگیر
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وز آنجا براه یمن تا حجیز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد
 درین سایه گستر پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد اکرام و انعام خویش
 و گر پای گردد بخدمت سرم؟
 هنوزم بگوشست آن پندها
 بر آرم بدرگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 بنیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب در می کشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 توانای مطلق خدایست و بس



پس ای مرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبر مکن بر ره راستی
 سخن سودمندست اگر بشنوی
 مقامی بیابی گرت ره دهند
 ولیکن نباید که تنها خوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم

ترا نیست منت خداوند راست^۱
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 همانکس که در مار زهر آفرید
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند بخلق از تو آسایشی
 که دست گرفتند و برخاستی
 بمردان رسی گر طریقت روی
 که بر خوان عزت سماطت نهند
 ز درویش درمنده^۲ یساده آوری
 که بر کرده خویش واثق نیم

۱- ترا نیست قدرت خداوند راست

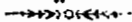
۱- پس ای بنده تو بندگی کن بر راست
 ۲- دریک نسخه قدیمی، ز سعدی بیچاره.

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به عمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر
تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلست ریش سر پنجه غم شود
چوپنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنجره‌زی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد وزاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت



شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستیم چندی بهم



نکو گفت لقمان که نازیستن
 هم از بامدادان در کلبه بست
 به از سالها بر خطا زیستن
 به از سود و سرمایه دادن ز دست
 جوان تا رساند سیاهی بنور
 برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت



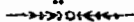
کهن سالی^۱ آمد بنزد طبیب
 که دستم بهرگه بر نه ای نیکرای
 بدان ماند این قامت خفته ام
 برو^۲ گفت دست از جهان در گسل
 نشاط جوانی ز پیران مجوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای
 چو دوران عمر از چهل در گذشت
 نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
 بیا بد هوس کردن از سر بدر
 بسبزه^۳ کجا تازه گردد دل
 تفرج کنان در هوا و هوس
 کسانی که دیگر بغیب اندرند
 دریغا که فصل^۵ جوانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان
 ز سودای آن پوشم و این خورم
 دریغا که مشغول باطل شدیم
 چه خوش گفت با کودک آموزگار
 ز نالیدنش تا بمردن قریب
 که پایم همی بر نیاید ز جای
 که گویی بگل در فرو رفته ام
 که پایت قیامت بر آید ز گل
 که آب روان باز ناید بجوی
 در ایام پیری بهش باش و رای
 مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
 که شامم سپیده دمیدن گرفت
 که دور هوسبازی آمد بسر
 که سبزه^۳ بخواهد دمید از کلم
 گذشتیم بر^۴ خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 بلهو و لعب زندگانی برفت
 که بگذشت بر ما چو برق یمان
 نپرداختم تا غم دین خورم
 ز حق دور^۶ ماندیم و غافل شدیم
 که کاری نکردیم و شد روزگار



* * *

جوانا ره طاعت امروز گیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
قضا روزگاری زمن در ربود
من آن روز را قدر نشناختم
چه کوشش کند پیر خرزیر بار؟
شکسته قدح ور ببندند چست
کنون کاوفتادت بغفلت زد دست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟
بغفلت بسادای زد دست آب پاک
چو از چابکان در دویدن گرو
گر آن باد پایان برفتند تیز
که فردا جوانی نیاید ز پیر
چو میدان فراخت گویی بز
که هر روزی از وی شبی قدر^۱ بود
بدانستم اکنون که درباختم
تومی رو که بر باد پایی سوار
نیورد خواهد بهای درست
طریقی ندارد مگر باز بست
چو افتاد، هم دست و پای بز
چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟
نبردی هم افتان و خیزان برو
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت



شبی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد بهول و ستیز
مگردل نهادی بمردن ز پس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
فرو بست پای دویدن بقید
زمام شتر بر سرم زد که خیز
که بر می نخیزی ببانگ جرس؟
ولیکن بیابان پیش اندرست
نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
بمنزل رسید اول کاروان

۱- در بعضی نسخه‌ها این دوبیت در اینجا است:

الا ای خردمند بسیار هوش
بلند آسمان زیر پای آوری
اگر هوشمندی بمن دار گوش
اگر پند سعدی بجای آوری

۲- باتفاق نسخه‌های قدیم؛ شبی قدر. در نسخه‌های تازه؛ شب قدر.

خنك هوشياران فرخنده بخت
 بره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 یکی در بهاران بیفشانده جو
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شبیت در آمد^۱ بروی شباب
 من آن روز برکندم از عمر امید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخمست اگر پروری
 بشهر قیامت مرو تنگدست
 گرت چشم عقلست تدبیر گور
 بمایه توان ای پسر سود کرد
 کنون کوش کآب از کمر در گذشت
 کنونت که چشمست اشکی بیار
 نه پیوسته باشد روان در بدن
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت
 ز داندگان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

که پیش از دهلزن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
 چه گندم ستاند بوقت درو؟
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟
 شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 و این نیز هم در نیایی گذشت
 گر امید داری که خرمن بری^۲
 که وجهی ندارد بحسرت نشست
 کنون کن، که چشمت نخوردست مور
 چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
 نه وقتی که سیلابت^۳ از سر گذشت
 زبان در دهانست عذری بیار
 نه همواره گردد زبان در دهن
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت^۴
 که فردا نکیرت پیرسد بهول
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس
 که فرصت عزیزست والوقت سیف

۱- چوشیب اندر آید. ۲- امیدواری کز او برخوردار. ۳- نه آنکه که سیلاب. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
محقق که بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گسر تیغزن
خر وحش اگر بگسلاند کمند
ترا نیز چندان بود دست زور
منه دل برین سالخورده مکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست

دگر کس بمرگش گریبان درید
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دوپیش از تو کردم بسیج
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بروی، که بر خود بسوزد دلش
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفتست در ریگ گور
که گنبد نیاید بر او گردکان
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جسم را یکی نازنین
بدخمه در آمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریر^۲ کفن

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
که بر وی بگرید بزاری و سوز
بفکرت چنین گفت با خویشتن

۱- زشتست. ۲- حریرین، حریری.

من از کرم برکنده بودم بزور
 درین باغ سروی نیامد بلند
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب
 دریغا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
 بکنند ازو باز کرمان گور
 که باد اجل بیخش از بن نکند
 که ماهی گورش چویونس نخورد
 که می گفت گوینده ای با رباب
 بروید گل و بشکفد نوبهار
 بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
 سر هوشمندش چنان خیره کرد
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
 دگر قامت عجزم از بهر خواست
 سرایی کنم پای بستش رخام
 یکی حجره خاص از پی دوستان
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
 دگر زیردستان پزندم خورش
 بسختی بکشت این نمذ بستم
 خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
 فراغ مناجات و رازش نماند
 بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
 یکی بر سر گور گل می سرشت
 باندیشه لختی فرو رفت پیر
 فتادش یکی خشت زرین بدست
 که سودا دل روشنش تیره کرد
 در او تا زیم ره نیابد زوال
 نباید بر کس دوتا کرد و راست
 درختان سقش همه عود خام
 در حجره اندر سرا بوستان
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
 براحت دهم روح را پرورش
 روم زین سپس عبقری گستم
 بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 که جایی نبودش قرار نشست
 که حاصل کند زان گل گور خشت
 که ای نفس کسوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
 طمع را نه چندان دهانست باز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست
 تو غافل در اندیشه سود و مال
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک
 که یکروز خشتی کنند از گلت؟
 که بازش نشیند بیک لقمه آز
 که جیحون نشاید بیک خشت بست
 که سرمایه عمر شد پایمال
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

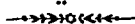
حکایت

—>>>◀◀◀—

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
 ز دیدار هم تا بحدی رمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش
 بداندیشوی را درون شادگشت
 شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان بیالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
 پس از مرگ آنکس نباید گریست
 ز روی عداوت ببازوی زور
 سر تاجور دیدش اندر مغاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان
 ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سر پنجه زورمند
 چنانش بر و رحمت آمد ز دل
 سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
 سر آمد بر او روز گاران عیش
 بگورش پس از مدتی بر گذشت
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همی گفت با خود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج بر توتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خلال
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
بفرمود بر سنگ گورش نبشت
که دهرت نماند پس از وی بسی
بنالید کای قادر کردگار
که بگریست دشمن بزاری بر او
که بر وی بسوزد دل دشمنان
چو بیند که دشمن ببخاشیدم
که گویی درو دیده هرگز نبود
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت



شب‌ی خفته بودم بعزم سفر
بر آمد یکی سهمگن باد و گرد
بهره بر یکی دختر خانه بود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک
برین خاک چندان صبا بگذرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب
پی کاروانی گرفتم سحر
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بمعجز غبار از پدر می‌زدود
که داری دل آشفته^۱ مهر من
که بازش بمعجز توان کرد پاک^۲
که هر ذره از ما بجایی برد
دوان می‌برد تا بسر^۳ شیب گور
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی^۴ قفس که جان تو مرغیست نامش نفس

۱- که شوریده دل داری از. ۲- دهمضی نسخ چنین است؛

نه چندان نشیند درین دیده گرد که بازش بمعجز توان پاک کرد

۳- سر. ۴- استخوان.

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
نگهدار فرصت که عالم دمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
میسر نبودش کزو عالمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان
دل اندر دلارام دنیا میند
چو در خاکدان لحد خفت مرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون
نه چون خواهی آمد بشیراز در
پس ای خاکسارگنه عن قریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی

دگر ره نگرده بسعی تو صید
دمی پیش دانا به از عالمیست
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
ستانند و مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
که یاران برفتند و ما بر رهیم
نشینند با یکدگر دوستان
که نشست با کس که دل بر نکند
قیامت بیفشانند از موی گرد
که فردا نماند بحسرت نگون^۱
سر و تن بشویی ز گرد سفر
سفر کرد خواهی بشهری غریب^۲
ور آلابشی داری^۳ از خود بشوی

حکایت

—>>>•••••<<<—

ز عهد پدر یادم آمده همی
که در خریدیم^۴ لوح و دفتر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
چو شناسد انگشتی طفل خرد
تو هم قیمت عمر شناختی
قیامت که نیکان بر اعلا^۵ رسند

که باران رحمت برو هر دمی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بخرمایی از دستم انگشتی
بشیرینی از وی توانند برد
که در عیش شیرین برانداختی
ز قعر ثری بر ثریا رسند

۱- می رفت عالم. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- شهر غریب. ۴- دانی. ۵- یاد دارم. ۶- طفلیم. ۸- باعلی.

که گردت بر آید عملهای خویش
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
 تو عذر گنه را چه داری بی‌آ؟
 ز مردان ناپارسا بگذرند
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
 ز طاعت بدارند گه گاه دست
 رو ای کم ز زن^۲ لاف مردی مزین
 بین تا چه گفتند پیشینیان^۳
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 بایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد خواجه بر^۴ هم درید
 زبان آوری در^۵ سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟
 که ترسم شود طعن^۶ ابلیس راست
 خدایش بینداخت^۷ از بهر ما
 که با او بصلحیم و با حق بجنگ
 چو در روی دشمن بود روی تو
 نباید که فرمان دشمن بری
 که دشمن گزیند بهم خانگی

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
 برادر، ز کار بدان شرم دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 بجایی که دهشت خورند^۱ انبیا
 زنانی که طاعت بر غبت برند
 ترا شرم ناید ز مردی خویش
 زنان را بعدری معین که هست
 تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
 مرا خود مبین ای عجب در میان
 چو از راستی بگذری^۴ خم بود
 بناز و طرب نفس پرورده گیر
 یکی بچه^۵ گرگ می پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 گرت دوست باید کزو برخوردار
 روا دارد از دوست بیگانگی

۱- برند. ۲- کمزن و.

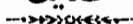
۳- مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری

۴- بگذرد. ۵- در. ۶- بر. ۷- ظن. ۸- براندازد.



ندانی که کمتر نهد دوست پای
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید
 چو بیند که دشمن بود درسرای
 که خواهی دل از مهر یوسف بریدی؟

حکایت



یکی برد با پادشاهی ستیز
 گرفتار در دست آن کینه توز
 اگر دوست بر خود نیاز دمی
 بتا جور دشمن بدردش پوست
 تو از دوست گر عاقلی برمگرد
 تو با دوست یکدل شو و یکسخن
 نپندارم این زشت نامی نکوست
 بدشمن سپردش که خونش بریز
 همی گفت هر دم بزاری و سوز
 کسی از دست دشمن جفا بردمی؟
 رفیقی که بر خود بیازرد دوست
 که دشمن نیارد نگه در تو کرد
 که خود بیخ دشمن بر آید ز بن؟
 بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت



یکی مال مردم بتلیس خورد
 چنین گفتش ابلیس اندر رهی
 ترا با منست ای فلان آشتی
 دریغست فرموده دیو زشت
 روا داری از جهل و ناپاکیت
 طریقی بدست آر و صلحی بجوی
 که یک لحظه صورت نبندد امان
 و گر دست قدرت^۲ نداری بکار
 چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
 که هرگز ندیدم چنین ابلهی
 بجنگم چرا گردن افراشتی؟
 که دست ملک بر تو خواهد نوشت
 که پاکان نویسند ناپاکیت
 شفیع می برانگیز و عذری بگوی
 چو پیمانۀ پر شد بدور زمان
 چو بیچارگان دست زاری بر آر

۱- باخود. ۲- از این بیت تأهیت، «دریغست فرموده دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست.
 ۳- قوت.

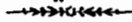
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
 فرا شو چو بینی در^۲ صلح باز
 مرو زیر بار گنه ای پسر
 پی نیکمردان بباید شتافت
 ولیکن تو دنبال دیو خسی
 پیمبر کسی را شفاعتگرست
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش بیست
 چو گفتی^۱ که بد رفت نیک آمدی
 که ناگه در توبه گسردد فراز
 که حمال عاجز بود در سفر
 که هرک این سعادت طلب کرد یافت
 ندانم که در صالحان چون^۲ رسی
 که بر جاده^۳ شرع پیغمبرست
 تو بر ره نه‌ای زین قبل^۴ واپسی
 دو ان تا شب^۵ شب هم آنجا که هست^۶

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
 یکی زجر^۸ کردش که تبت یداک
 مرا رقتی در دل آمد بر این
 در آن جای پاکان امیدوار
 بهشت آن ستاند که طاعت برد
 مکن، دامن از گرد زلت بشوی
 مگو مرغ دولت ز قیدم^۹ بجست
 و گردیر شد گرم روباش و چست
 هنوزت اجل دست خواهش نیست
 مخسب ای گنه کارخوش^{۱۰} خفته خیز
 چو حکم ضرورت بود کابروی
 ور آبت نماند شفیع آر پیش
 بقهر ار براند خدای از دم
 ز بخت نگون بود^۶ اندر شگفت
 مرو دامن آلوده بر جای پاک
 که پاکست و خرم بهشت برین
 گل آلوده^۷ معصیت را چه کار؟
 کرا نقد باید بضاعت برد
 که ناگه ز بالا ببندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدست
 ز دیر آمدن غم ندارد درست
 بر آور بدرگاه دادار دست
 بعذر گناه آب چشمی بریز
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آبروی از توبیش
 روان بزرگان شفیع آورم

۱- دانی. ۲- ره. ۳- کی. ۴- سپس. ۵- تاشب و. ۶- چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۷- نگون طالع. ۸- منع. ۹- اگر مرغ دولت ز قیدت. ۱۰- کرده.

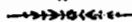


حکایت



همی یادم آید ز عهد صغیر
 بیازیچه مشغول مردم شدم
 بر آوردم از هول و دهشت^۱ خروش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 بتنها نداند شدن طفل خرد
 تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
 مکن با فرومایه مردم نشست
 بفرآک پاکان در آویز چنگ
 مریدان بقوت ز طفلان کم اند
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد
 ز زنجیر ناپارسیان برست
 اگر حاجتی داری این^۵ حلقه گیر
 برو خوشه چین باش سعدی صفت
 الا ای مقیمان محراب انس
 متابید روی از گدایان خیل
 کنون با خرد باید انباز گشت
 که عیدی برون آمدم با پدر
 در آشوب^۱ خلق از پدر گم شدم
 پدر ناگهانم بمالید گوش
 بگفتم که دستم ز دامن مدار
 که مشکل توان^۳ راه نادیده برد
 برو دامن راه دانان^۴ بگیر
 چو کردی، زهیبت فروشوی دست
 که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
 مشایخ چو دیوار مستحکم اند
 که چون استعانت بدیوار برد
 که در حلقه^۵ پارسایان نشست
 که سلطان ندارد ازین در^۶ گزیر
 که گرد آوری خرمن معرفت^۷
 که فردا نشینید بر خوان قدس
 که صاحب مروت نراند طفیل
 که فردا نماند ره باز گشت

حکایت



یکی غله مرداد مه توده کرد
 شبی مست شد آتشی بر فروخت
 ز تیمار دئی خساطر آسوده کرد
 نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

۱- بغوغای. ۲- می فراری. ۳- که نتواند او. ۴- نیکمردان. ۵- آن. ۶- ره. ۷- در
 بیشتر نسخه ها سه بیت بعد نیست.

دگر روز در خوشه چینی ^۱ نشست	که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بیاد
چو بر گشته بختی در افتد ببند	ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در بورت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر روی نکو محضری
نشست از خجالت عرفکرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر ^۲ روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
فباید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ^۳ زمن؟
نیاسایی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز همسایگانست ^۴ و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود

۱- چیدن. ۲- خبر یافت دانای. ۳- شرمت آمد. ۴- بیگانگانست.

بتي داشت بانوی مصر از رخام
 در آن لحظه رویش بپوشید و سر
 غم آلوده یوسف بکنجی نشست
 زلیخا دو دستش ببوسید و پای
 بسندان دلسی روی درهم مکش
 روان گشتش ازدیده بر چهره جوی
 تو در روی سنگی شدی شرمناک
 چه سود از پشیمانی آید بکف
 شراب از پی سرخ رویی خوردند
 بعذر آوری خواهش امروز کن
 برو معتکف بامدادان و شام
 مبادا که زشت آیدش در نظر
 بسر بر ز نفس ستمکاره دست
 که ای سست پیمان سرکش در آی
 بتندی پریشان مکن وقت خوش^۱
 که برگرد و ناپاکی از من مجوی
 مرا شرم باد از خداوند پاک^۲
 چو سرمایه عمر کردی تلف؟
 وزو عاقبت زرد رویی برند
 که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گریه بر جای پاک
 تو آزادی از ناپسندیده‌ها
 براندیش از آن بنده‌ای و نیاز
 اگر باز گردد بصدق و نیاز
 بکین آوری با کسی بر ستیز
 کنون کرد باید عمل را حساب
 کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
 گر آینه از آه گردد سیاه
 بترس از گناهان خویش این نفس
 چو زشتش نماید بپوشد بخاک
 نترسی که بر وی فند دیده‌ها
 بزنجیر و بندش نیارند باز^۳
 بزنجیر و بندش نیارند باز^۴
 که از وی گزیرت بود یا گریز
 نه وقتی^۵ که منشور گردد کتاب
 که پیش از قیامت غم خود بخورد
 شود روشن آینه دل باه
 که روز قیامت نترسی ز کس

۱- دريك نسخه قديمی: بتندی مکن عیش بر خود نخوش.

۲- تو در روی سنگی شدی شرمناک؟

۳- مخفی، غایب. که درخواجه عاصی.

۴- اگر برنگردد بصدق و نیاز

۵- روزی.

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دست ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
و گر عفتت را فریبست زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
و گر کند رایست در بندگی	ز جاننداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گری بردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داورا بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟	در عذر خواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست
 اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
 نیامد برین در کسی عذرخواه
 نریزد خدای آبروی کسی
 عجب گر بیفتی نگیرد دست
 و گر شرمسار آب حسرت بیار
 که سیل ندامت نشستش گناه
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

—>>>❁<<<—

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 درین باغ سروی نیامد بلند
 نهالی بسی سال گردد درخت
 عجب نیست برخاک اگر گل شکفت
 بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
 ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
 ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
 چو باز آمدم زان تغیر بهوش
 گرت وحشت آمد ز تاریک جای
 شب گسور خواهی منور چو روز
 تن کارکن می‌بلرزد ز تب
 گروهی فراوان طمع ظن برند
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
 که ماهی گورش چو یونس نخورد
 که باد اجل بیخش از بن نکند
 ز بیخش بر آرد یکی بساد سخت
 که چندین گل اندام در خاک خفت
 که کودک رود پاک و آلوده پیر
 برانداختم سنگی از مرقدش
 بشورید حال و بگردید رنگ
 ز فرزند دلبندم آمد بگوش
 بهش باش و باروشنایی در آی
 از اینجا چراغ عمل بر فروز
 مبادا که نخلش نیارد رطب
 که گندم نیفشانده خرمن برند
 کسی برد خرمن که تخمی فشانند

باب دهم

درمناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
بفصل خزان در^۱ نبینی درخت
برآرد تهی^۲ دستهای نیاز
مپندار از آن در که هرگز نیست
قضا خلعتی نامدارش دهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه برآریم دست
خداوندگارا نظر کن بچود
گناه آید از بنده خاکسار
کریم برزق تو پرورده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
چو ما را بدنبال کردی عزیز
که نتوان برآورد فردا ز گل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟
ز رحمت نگردد تهیدست باز
که نوید گردد برآورده دست
قدر میوه در آستینش نهاد^۳
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
که جرم آمد از بندگان در وجود
بامید عفو خداوندگار
بانعام و لطف تو خو کرده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز
بعقبی همین چشم داریم نیز

۱- می. ۲- بحق. ۳- در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

قضا خلعت نبوبهارش دهد قدر میوه ای در کنارش نهاد

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدایا بعزت که خووارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بگیتی نباشد بتر زین بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 اگر تاج بخشی سرافرازدم
 تنم می‌بلرزد چو یسار آورم
 که می‌گفت شوریده دل‌فکار
 همی‌گفت با حق بزاری بسی
 بلطفم بخوان و مران از درم
 تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
 که با نفس و شیطان برآید بزور؟
 بمردان راهت که راهی بده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلیک حجاج بیت‌الحرام
 بتکییر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که ما را در آن ورطه یکنفس
 امیدست از آنان که طاعت کنند
 پساکان کز آرایشم دور دار
 عزیز تو خواری نبیند ز کس
 بذل گنه شرمسارم مکن
 ز دست تو به گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین پایه‌ای
 تو بردار تا کس نیندازدم
 مناجات شوریده‌ای در حرم
 الها ببخش و بذلم مدار
 میفکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستانت سرم
 فرو مانده نفس اماره‌ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 وزین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بیمثل و مانندیت
 بمدفون یثرب علیه‌السلام
 که مرد و غا را شمارند زن
 بصدق جوانان نوحاسته
 ز ننگ دو گفتن بفریادرس
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
 وگر زلتی رفت معذور دار

پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطفت شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کسست
 مرا گر بگیری بانصاف و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 ور از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تر دامن
 فقیرم بجرم گناه‌م مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست
 خدایا بفقلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما؟
 همه هر چه کردم تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدر می‌برم
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زبانم بوقت شهادت میند
 ز بد کردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپسندیده‌ام
 وجود و عدم در ظلامم یکیت
 که جز در شعاعت نیند کسم
 گذار از شاه التفاتی بسست
 بنالم که لطفت؟ نه این وعده داد
 که صورت نیند دری دیگرم
 کنون کامدم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم قویست
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدایی خودی؟
 که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
 نعمن صورت خویش خود کرده‌ام
 ترا با من از زشت رویم چه کار؟
 جوابی بگفتش که حیران بماند
 که عییم شماری که بد کرده‌ام
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار



از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
تو دانایی آخر که قادر نیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر
جهان آفرین گرنه یاری کند
نه کم کردم^۱ ای بنده پرور نه بیش
توانای مطلق تویی من کیسم؟
و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
کجا بنده پرهیزگاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
گر او توبه بخشد بماند درست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
تو يك نوبت ای ابر رحمت ببار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
که شب توبه کرد و سحر گه شکست
که پیمان ما بی ثباتست و مست
بنورت که فردا بنارم مسوز
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش باران نباید غبار
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

منی در بروی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
پای بست اندر بسامید خیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم
بزارید در خدمتش بارها
بتی چون بر آرد مهمات کس
بر آشت کای پای بند ضلال
مهمی که در پیش دارم بر آن
بتی را بخدمت میان بسته بود
قضا حالتی صعبش آورد پیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
بجان آدمم رحم کن بر تنم
که هیچش بسامان نشد کارها
که نتواند از خود براندن مگس؟
بساطل پرستیدم چند سال
و گرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
 حقایق شناسی درین خیره شد
 که سرگشته دون یزدان پرست^۲
 دل از کفر و دست از خیانت بشست
 فرو رفت^۳ خاطر در این مشککش
 که پیش صنم پیر نواقص عقول
 گر از در گه ما شود نیز رد
 دل اندر صمد باید ایدوست بست
 محالست اگر سر برین در نهی
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 که کامش بر آورد یزدان پاک
 سر^۱ وقت صافی بر او تیره شد
 هنوزش سراز خمر بتخانه مست
 خدایش بر آورد کامی که جست
 که پیغامی آمد بگوش دلش
 بسی گفت و قولش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
 که عاجز ترند از صنم هر که^۴ هست
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
 بنالید بر آستان کرم
 مؤذن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسیرا که پیری در آرد ز پای
 بمقصوره مسجدی در دوید
 که یارب بفردوس اعلی برم
 سگ و مسجد ای فارغ^۵ از عقل و دین
 نمی زبیدت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من ای خواه دوست
 که باشد گنه کاری امیدوار
 در تسوبه بازست و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای

۱- همه. ۲- چون همه نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسب ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند. ۳- رفته. ۴- چه. ۵- غافل.

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 اگر یاری اندک زلزل داندم
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 برآورده مردم ز بیرون خروش
 بنادانی ار بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 وگر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دست گیری بجایی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم می دهد وقت وقت این امید
 عجب دارم از شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد
 ز لطف همین چشم داریم نیز
 کس از من^۴ سیه نامه تر دیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست

خدایا بفضل خودم^۱ دست گیر
 فروماندگی و گناهم ببخش
 بنابخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بیننده^۲ در پرده و پرده پوش
 خداوندگاران قلم درکشند
 نماند گنهارکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 وگر بفکنی برنگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
 ندانم کدامین^۳ دهندم طریق
 که از دست من جز کجی برنخواست
 که حق شرم دارد ز سوی سپید
 که شرم نمی آید از خویشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعات مزجانشان رد نکرد
 بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم^۵ فعال پسندیده نیست
 امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفوم مکن ناامید

۱- تو ا. ۲- یا بنده. ۳- کدامان. ۴- چو سعدی. ۵- هیچش.

ضمائم

کشف الابیات بوستان

	الف	
۳۸۲ از آن ره بجایی نیاورده اند		۲۸۴ ابوبکر سعد آنکه دست نوال
۲۸۹ از آن سالها می بماند زرش	۲۴۰	اجل بگسلاندش طناب امل
۳۹۰ از آن سجده بر آدمی سخت نیست	۳۴۸	اجل چون بخونش پر آورد دست
۳۶۹ از آن شنت این پند برداشتم	۳۱۱	اجل ناگهان در کمینم کشد
۲۰۷ از آن قطره لولوی لالا کند	۴۱۱	اجل ناگهت بگسلاند رکیب
۲۹۷ از آنکه که یارم کس خویش خواند	۲۰۶	ادیم زمین سفره عام اوست
۳۶۲ از آن مرد دانا دهان دوختست	۳۳۰	ارادت نداری سعادت مجوی
۴۲۲ از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	۲۲۴	از آسایش آنکه خبر داشتی
۳۷۵ از آن همنشین تا توانی گریز	۲۲۸	از آنان نبینم درین عهد کس
۲۹۲ از ابلیس هر گز نیاید سجود	۲۸۷	از آن اهل دل در پی هر کسند
۲۲۵ ازو تا هنرها یقینت نشد	۳۳۶	از آن برملایک شرف داشتند
۳۴۲ ازین بوالعجبتر حدیثی شنو	۲۱۸	از آن بهره ورتر در آفاق کیست
۲۵۴ ازین به نصیحت نگوید کست	۳۸۰	از آن بی حمیت بیاید گریخت
۳۵۲ ازین به نصیحتگری بایدت	۲۱۲	از آن پیش حق پایگاهش قویست
۳۴۰ ازین خاکدان بنده ای پاک شد	۳۸۲	از آن تخم خرما خورد گو سفند
۳۲۵ ازین خفرگی موی کالیده ای	۳۲۴	از آن تیره دل مرد صافی درون
۳۴۵ ازین دست کو برگ رزمی خورد	۴۰۱	از آن جمله سختی که بر من گذشت
۳۳۶ ازین دوستان خدا بر سرند	۲۱۴	از آن خاندان خیر بیگانه دان
۳۱۵ ازین نامورتر محلی مجوی		

۲۷۱	اگر تنگدستی مرو پیش یار	۳۱۷	ازین نوع طاعت نیاید بکار
۲۶۷	اگر تیغ دورانش انداختست	۲۹۳	اسیرش نخواهد رهایی زبند
۲۱۷	اگر جاده‌ای بایدت مستقیم	۳۷۰	اشارت کنان این و آنرا بدست
۳۷۶	اگر جانب حق نداری نگاه	۳۳۷	اگر ابلهی مشک را گنده گفت
۴۲۶	اگر جرم بخشی بمقدار جود	۲۰۵	اگر با پدر جنگ جوید کسی
۳۵۰	اگر جز بحق می رود جاده‌ات	۳۹۶	اگر باد سرد نفس نگذرد
۲۶۵	اگر جز تو داند که عزم تو چیست	۳۹۲	اگر باد و برفست و باران و میغ
۳۵۹	اگر جستم از دست این تیرزن	۴۱۸	اگر باز گردد بصدق و نیاز
۲۶۲	اگر چون زنان جست خواهی گریز	۳۳۳	اگر بد شنیدن نیاید خوشم
۴۱۶	اگر حاجتی داری این حلقه گیر	۲۴۳	اگر بد کنی چشم نیکی مدار
۳۴۹	اگر حق پرستی ز درها بست	۳۸۳	اگر بر پری چون ملک ز آسمان
۲۶۳	اگر خفیه ده دل بدست آوری	۲۰۶	اگر بر جفا پیشه بشتافتی
۳۲۷	اگر خود همین صورتی چون طلسم	۲۶۰	اگر بر کناری برفتن بکوش
۲۳۳	اگر خوش بخسبد ملک بر سریر	۲۶۷	اگر بر وجودم نشستی مگس
۴۰۵	اگر در جوانی زدی دست و پای	۲۵۷	اگر بنده‌ای بار بر سر برد
۳۸۳	اگر در جهان از جهان رسته‌ایست	۴۲۰	اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
۲۳۷	اگر در سرای سعادت کسست	۲۱۵	اگر بنده‌ای سر برین در بنه
۲۶۲	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	۴۱۹	اگر بنده کوشش کند بنده وار
۲۰۹	اگر دعوتم رد کنی و رقبول	۲۸۶	اگر بوسه بر خاک مردان زنی
۴۱۴	اگر دوست بر خود نیاز دمی	۲۵۶	اگر بینوایی برم ورستم
۳۹۱	اگر دی نپیچیدی گردنش	۳۶۰	اگر پادشاهت و گر پینه دوز
۲۶۹	اگر راست بود آنچه پنداشتم	۳۷۷	اگر پارسا باشد و خوش سخن
۲۷۱	اگر روی بر خاک پایش نهی	۳۸۵	اگر پارسایی سیاحت نکرد
۳۷۸	اگر زن ندارد سوی مرد گوش	۲۱۸	اگر پای بندی رضا پیش گیر
۲۱۲	اگر زیر دستی بیفتد چه خاست	۳۶۴	اگر پای دردمان آری چو کوه
۲۳۰	اگر زیر دستی در آید ز پای	۴۰۸	اگر پهلوانی و گر تیغزن
۲۹۷	اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی	۲۵۹	اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
۲۶۷	اگر سایه‌ای خود برفت از سرش	۴۲۲	اگر تاج بخشی سرافرازدم
۲۴۲	اگر سرفرازی بکیوان برست	۳۹۲	اگر تشنه مانی ز سخنی مجوش
۲۶۳	اگر سر نهد بر خطب سروری	۳۶۵	اگر تند باشی بیکبار و تیز

۳۵۶	اگر هر چه باشد مرادت خوری	۳۸۷	اگر سیر تم خوب و گرمکرت
۳۶۷	اگر هست مرد از هنر بهره‌ور	۲۵۵	اگر شربتی بایدت سودمند
۳۶۶	اگر همچنین سر بخود در برم	۲۳۹	اگر شکر کردی برین ملک و مال
۲۳۲	اگر هوشمندست و گر بیخرد	۳۲۹	اگر صالح آنجا بدیوار باغ
۲۶۶	اگر هوشمندی بمعنی گرای	۲۵۹	اگر صلح خواهد عدوسرمیچ
۲۱۹	اگر هوشمندی ز داور بخواه	۲۰۸	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
۲۹۶	اگر یاری از خویشان دم مزین	۳۱۲	اگر عاشقی خواهی آموختن
۲۲۶	اگر یاری اندک زلال داندم	۲۹۹	اگر عاشقی دامن او بگیر
۲۰۹	اگر یکسرموی برتر برم	۳۱۲	اگر عاشقی سرمشوی از مرض
۲۱۱	الا ای خردمند پاکیزه خوی	۳۶۶	اگر عالمی هیبت خود مبر
۳۲۰	الا ای که بر خاک ما بگذری	۳۰۷	اگر عز و جاهت و گردل و قید
۲۱۶	الا ای مقیمان محراب انس	۲۶۲	اگر کشتی این بندی رهش را
۲۲۵	الا تا بغفلت نخفتی که نوم	۳۸۲	اگر کنج خلوت گزیند کسی
۲۳۵	الا تا درخت کرم پروری	۳۲۹	اگر کونهی پای چو بین میند
۲۱۸	الا تا نیچی سراز عدل و رای	۲۲۸	اگر گنج قارون بدست آوری
۲۶۷	الا تا نگرید که عرش عظیم	۲۵۱	اگر مار زاید زن باردار
۲۲۵	الا گر جفاکاری اندیشه کن	۲۲۶	اگر محتسب گردد آن را غمست
۲۸۵	الا گر طلبکار اهل دلی	۳۰۸	اگر مرد عشقی کم خویش گیر
۲۹۲	الست از ازل همچنانشان بگوش	۴۰۳	اگر مرده مسکین زبان داشتی
۲۰۸	امام رسل پیشوای سبیل	۳۱۷	اگر مردی از مردی خود مگوی
۲۲۲	امیدست از آنان که طاعت کنند	۳۶۷	اگر مشک خالص نداری مگوی
۳۳۷	امیر عدو بند کشور گشای	۲۲۸	اگر ملک بر جم بماندی و بخت
۲۲۰	امین باید از داور اندیشناک	۲۸۵	اگر من بنالیدم از درد خویش
۲۲۳	امین و بداندیش طشتند و مور	۲۵۱	اگر من نبینم مراورا هلاک
	ب	۳۳۹	اگر می بترسی ز روز شمار
۳۰۸	بآبی فرورفت نزدیک بام	۲۹۸	اگر میرم امروز در کوی دوست
۳۰۷	بآخر ز تمکین الله و بس	۳۸۲	اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
۲۷۲	بآخر ز سواس خاطر پریش	۲۲۲	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
۳۲۶	بآخر سر ناامیدی بتافت	۳۹۷	اگر نه زبان قصه برداشتی
		۲۹۲	اگر نیکمردی نماید عس

۲۷۲	ببخشای کانان که مرد حقند	۲۲۷	بآخر ندیدی که بر باد رفت
۳۶۱	ببخشندگی کوش کاب روان	۳۷۲	بآخر نماند این حکایت نهفت
۲۸۲	ببخشود آن قوم و دیگر عطا	۳۹۲	بآرام دل خفتگان در بنه
۲۸۵	ببخشود بر حال مسکین مرد	۲۷۵	بآزار فرمان مده بر رهی
۳۷۱	ببیدگفتن خلق چون دم زدی	۲۷۳	باحسانی آسوده کردن دلی
۳۷۷	ببیرد از پر یچهره زشتخوی	۳۲۳	باخلاق باهر که بینی بساز
۲۹۲	ببندای پسردجله در آب کاست	۳۲۷	باخلاق نرمی مکن بادرشت
۳۹۶	ببندای مسلمان بشکرانه دست	۲۰۷	بامرش وجود از عدم نقش بست
۲۸۸	ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	۲۳۹	بامید بیشی نداد و نخورد
۲۷۲	ببیبچارگی راه زندان گرفت	۲۷۲	بامید ما کلبه اینجا گرفت
۲۳۰	ببیرحمی از بیخ و بارش مکن	۳۲۹	باندازه بود باید نمود
۳۵۷	ببیبی رغبتی شهوت انگیختن	۳۵۲	باندازه خور زاد اگر مردمی
۳۹۰	ببین با یک انگشت از چند بند	۴۰۹	باندیشه لختی فرورفت پیر
۳۰۶	ببین کاتشی کرمک خاکزاد	۳۹۰	بانعام خود دانه داد نه کاه
۴۲۲	بپاکان کز آلاشم دوردار	۲۲۳	بایام تا بر نیاید بسی
۳۷۹	بپایان رسد کیسه سیم وزر	۲۸۰	بایثار مرادن سبق برده اند
۴۲۴	بپای بت اندر بامید خیر	۳۱۱	بیاد آتش تیز بر ترشود
۳۳۵	بپایش در افتاد و پوزش نمود	۲۷۲	ببازار گندم فروشان گرای
۲۰۸	بپای طلب ره بدانجا بری	۲۶۵	ببازو توانا نباشد سپاه
۳۴۴	بپرخاش جستن چو بهرام گور	۴۱۶	بباز بچه مشغول مردم شدم
۳۳۹	بپرسید از وعارفی در نهفت	۳۵۱	ببازی نگفت این سخن بایزید
۲۷۶	بپرسید سالار فرخنده خوی	۲۲۶	ببالا صنوبر بدیدن چو حور
۲۹۰	بپرسید کای مجلس آرای مرد	۲۳۷	ببیانگک دهل خواجه بیدار گشت
۳۸۱	بپرسید کاین قله را نام چیست	۳۹۳	ببیانگک دهل خواجه بیدار گشت
۲۵۵	بپرویزن معرفت بیخته	۲۴۶	ببایدت عذر خطا خواستن
۳۷۰	بپشتش در آور که مردان مست	۳۰۷	بباید چنین دشمنی دوست داشت
۲۲۴	بپندار نتوان سخن گت زود	۲۶۳	بباید نهان جنگ را ساختن
۳۷۸	بپوشانش از چشم بیگانه روی	۴۰۵	بباید هوس کردن از سر بدر
۲۶۶	بپوشیدن ستر درویش کوش	۲۹۸	ببخشای بر من که هر چ او کند
۴۲۳	بپیران پشت از عبادت دوتا	۲۷۷	ببخش ای پسر کادمیزاده صید



۳۹۲	بجان گفت باید نفس بر نفس	۳۹۳	بپیر کهن بر ببخشد جوان
۳۹۵	بجای آور ای خام شکر خدای	۲۶۱	بپیکار دشمن دلیران فرست
۳۱۸	بجای بزرگان دلیری مکن	۲۲۷	بتابد بسی ماه و پروین و هور
۲۱۱	بجایی رسد کار سر دیر وزود	۴۱۴	بتا جور دشمن بدر دش پوست
۲۱۳	بجایی که دهشت خورند انبیا	۳۳۳	بتاریکی از پی فراز آمدش
۲۸۹	بجرمی گرفت آسمان ناگهش	۴۰۰	بتازید و من در پیش تاختم
۲۳۸	بجز سنگدل ناکند معده تنگ	۲۶۴	بتدبیر جنگگ بداندیش کوش
۴۰۱	بچابکتر از خود مینداز تیر	۲۲۷	بتدبیر دستور دانشورش
۳۰۹	بچرخ اندر آیند دولاب وار	۲۵۹	بتدبیر رستم در آید بیند
۲۷۴	بچشم اندرش قدر چیزی نبود	۲۲۸	بقربت سپردنش از تاجگاه
۳۳۸	بچشم کسان در نیاید کسی	۴۱۸	بترس از گناهان خویش این نفس
۳۳۳	بچندانکه در دست افتد بساز	۳۰۹	بتسلیم سر در گریبان برند
۲۷۹	بچنگ آرزو باد دیگران نوش کن	۳۶۹	بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
۲۵۴	بچهر آفتابی بتن گلبنی	۴۰۰	بتقلید کافر شدم روز چند
۲۶۷	بحال دل خستگان در نگر	۴۲۲	بتکبیر مردان شمشیر زن
۳۹۰	بحالی شوی باز در قهر گور	۴۰۰	بتک را یکی بوسه دادم بدست
۳۳۳	بحبل ستایش فرا چه مشو	۲۸۰	بتک ژاله می ریخت بر کوه و دشت
۴۲۴	بحقت که چشم ز باطل بدوز	۲۷۲	بتلبیس ابلیس در چاه رفت
۲۹۷	بحقش که تا حق جمال نمود	۲۲۷	بتندی سبک دست بردن بتیغ
۳۹۷	بحقش که گردیده بر تیغ و کارد	۳۵۶	بتنگی بریزانند روی رنگ
۳۹۷	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۴۱۶	بتنها نداند شدن طفل خرد
۲۴۰	بحکم نظر در به افتاد خویش	۲۵۰	بتنها ندانست روی و روی
۲۳۳	بحمد الله این سیرت و راه راست	۲۶۸	بتنها یکی در بیابان چو بید
۲۲۵	بخاطر درم هر گز این ظن نرفت	۲۰۶	بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
۲۸۳	بخاک اندر افتاد و بر پای جست	۴۲۴	بتی چون بر آرد مهمات کس
۲۵۷	بخاک اندرش عقد بگسیخته	۴۱۸	بتی داشت بانوی مصر از رخام
۳۸۴	بخایندش از کینه دندان بزهر	۳۹۸	بتی دیدم از عاج در سومات
۲۸۰	بخدمت منه دست بر کفش من	۳۴۴	بتیر و سنان موی بشکافتیم
۲۷۵	بخدمت میان بست و بازو گشاد	۲۹۸	بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
۲۵۲	بخدمت نهادند سر بر زمین	۳۸۵	بجان آید از دست طعنه زنان

۲۹۱	بخور مردم آزار را خون و مال	۲۲۴	بخرده توان آتش افروختن
۳۰۷	بخور هر چه آید زدست حبیب	۳۸۰	بخردی بخورد از بزرگان قفا
۲۳۷	بخوشید سرچشمه‌های قدیم	۳۷۹	بخردی درش زجر و تعلیم کن
۳۳۱	بخون تشنه جلاد نامهربان	۲۴۵	بخردی درم زور سر پنجه بود
۳۸۹	بخونش فرو برده دندان چونیش	۳۶۰	بخسبند خوش روستایی وجفت
۲۵۴	بخون عزیزان فرو برده چنگ	۳۳۱	بخشم از ملک بنده‌ای سربافت
۲۸۹	بخیل توانگر بدینار وسیم	۲۷۴	بخصمان بندی فرستاد مرد
۲۶۲	بخیمه درون مرد شمشیر زن	۲۸۶	بخلقی و فریبش گریبان کشید
۳۹۴	بدار ای خداوند زورق بر آب	۲۸۲	بخندید بر ناکه حاتم منم
۴۱۰	بدار ای فرومایه زین خشت دست	۳۲۸	بخندید صاحب‌دلی نیکخوی
۲۷۴	بدارید چندی کف ازدامنش	۳۰۷	بخندید کاول ز بیم و امید
۲۳۹	بدانجام رفت و بد اندیشه کرد	۳۶۷	بخندید کای بلبل خوش نفس
۳۷۱	بداندرحق مردم نیک و بد	۲۴۸	بخندید کاین قلمه‌ای خرمست
۲۲۴	بداندیش بر خرده چون دست یافت	۳۴۳	بخندید کز روز جنگ تتر
۲۱۸	بداندیش تست آن و خونخوار خلق	۲۵۵	بخندید کز ظن بیهوده برد
۳۸۴	بداندیش خلق از حق آگاه نیست	۲۲۷	بخندید مرد سخنگوی و گفت
۲۹۲	بداندیش را جاه و فرصت مده	۲۴۴	بخندید و بگریست مرد خدای
۳۷۷	بداندیش را زجر و تأدیب کرد	۲۷۷	بخندید و گفت ای پسر جور نیست
۲۶۴	بداندیش را لفظ شیرین مبین	۳۲۷	بخندید و گفت ای دلارام جفت
۲۴۲	بداندیش مردم بجز بد ندید	۳۰۳	بخندید و گفتا بصد گوسفند
۴۱۰	بداندیش وی را درون شادگشت	۲۹۶	بخندید و گفتا عنان بر میچ
۲۷۸	بدان را نوازش کن ای نیکمرد	۳۵۰	بخواب اندرش دید و پرسید حال
۲۹۶	بدان زهره دستت زدم در رکاب	۳۳۹	بخوابش کسی دید چون در گذشت
۲۶۸	بدانست پیغمبر نیکفال	۲۶۸	بخواری بر اندش چو بیگانه دید
۲۸۸	بدانست روزی پسر در کمین	۲۴۶	بخوان تا بخواند دعایی برین
۲۱۴	بدانش بزرگ و بهمت بلند	۲۳۳	بخوادم بکنج عبادت نشست
۲۵۳	بدان کی ستوده شود پادشاه	۳۵۸	بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
۳۱۱	بدان ماند اندر زشوریده حال	۲۹۷	بخود سرفرو برده همچون صدف
۴۰۵	بدان ماند این قامت خفته‌ام	۲۷۹	بخور تا توانی بیازوی خویش
۲۸۱	بدانم که در وی شکوه مهیست	۲۴۵	بخوردم یکی مشت زور آوران

۳۵۰	بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	۴۰۱	بدانم که دستی که برداشتم
۳۳۱	بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	۲۳۵	بدانی که غله برداشتن
۲۱۰	بدل گفتم از مصر قند آورند	۳۴۶	بداور خروش ای خداوند هوش
۴۲۰	بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	۲۷۰	بدختر چه خوش گفت بانوی ده
۲۶۰	بدنبال غارت نراند سپاه	۴۰۸	بدخمه در آمد پس از چند روز
۲۴۱	بدنباله راستان کج مرو	۳۳۲	بدر جست از آشوب دزد دغل
۳۲۰	بدندان گزید از تعجب یدین	۲۸۷	بدر چو گل جامه از دست خار
۲۷۰	بدنیا توان آخرت یافتن	۲۰۸	بدر یقین پردهای خیال
۲۷۱	بدنیا توانی که عقبی خری	۴۱۲	بدر کرد ناگه یکی مشتری
۲۳۳	بدورانش از کس نیاز زد کس	۳۴۳	بدر کرده گیتی غرور از سرش
۳۷۲	بدوزخ برد مدبری را گناه	۳۳۸	بدر کردی از بار که حاجیش
۳۲۴	بدوزخ برد مرد را خوی زشت	۲۱۵	بدر گاه فرمانده ذوالجلال
۲۰۹	بدوگفت سالار بیت الحرام	۲۰۶	بدر گاه لطف و بزرگیش بر
۳۳۳	بدوگفت شیدای شوریده سر	۳۶۱	بدر می کنند آبگینه ز سنگ
۲۹۹	بدوگفت کاین خانه کیست پس	۲۵۶	بدر وازه مرگ چون در شویم
۲۳۷	بدوگفتم آخر ترا باک نیست	۳۱۲	بدر یا مرو گفتمت زینهار
۳۴۳	بدوگفتم ای سرور شیر گیر	۲۹۷	بدر یا نخواهد شدن بط غریق
۲۷۸	بدوگفتم این ریسمانست و بند	۳۷۵	بدر دید بقال ازو نیمدانگ
۳۷۱	بدوگفتم ای یار آشفته هوش	۲۵۳	بدستان خود بند ازو بر گرفت
۲۳۷	بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی	۳۲۵	بدست این پسر طبع و خویش و لیک
۲۹۹	بدوگفت نابالغی کای عجب	۲۷۱	بدست تهی بر نیاید امید
۳۲۷	بدولت کسانی سرافراختند	۳۹۲	بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
۲۷۰	بد و نیک را بدل کن سیم وزر	۲۱۴	بدست کرم آب دریا ببرد
۲۱۸	بد و نیک مردم چومی بگذرند	۲۷۱	بدستم نیفتاد مال پدر
۳۶۵	بدهقان نادان چه خوش گفت زن	۲۸۱	بدستور دانا چنین گفت شاه
۲۳۵	بدیدار شیخ آمدی گاهگاه	۳۱۹	بدست و زبان منع کردش که دور
۲۷۶	بدیدار مسکین آشفته حال	۳۴۲	بدعوی چنان ناوک انداختی
۳۴۳	بدیدار وی در سپاهان شدم	۲۷۲	بدلداری آن مرد صاحب نیاز
۳۲۸	بدی در قفا عیب من کرد و خفت	۲۶۸	بدلداریش مرحبایی بگفت
۲۸۵	بدی را بدی سهل باشد جزا	۳۳۴	بدلداری و چا پلوسی و فن

۲۸۹	بر آورد زاری که سلطان بمرد	۴۲۳	بدی را نگه‌کن که بهتر کست
۴۰۴	بر آورد سر سالخورد از نهفت	۳۹۸	بدیع آیدم صورتش در نظر
۲۲۵	بر آورد سر مرد بسیار دان	۳۸۸	بدیعی که شخص آفریند ز گل
۳۴۷	بر آورد صافی دل صرف پوش	۳۵۷	بدیناری از پشت راندم نشاط
۴۱۶	بر آوردم از هول و دهشت خروش	۳۵۲	بدین ای فرومایه دنیا مخر
۳۲۱	بر آورد مرد جهان‌دیده دست	۲۳۴	بدین پنج‌روزه اقامت منازل
۲۲۰	بر آوردن کام امیدوار	۳۲۰	بدین شیوه مرد سخنگوی چست
۴۲۶	بر آورده مردم زیبرون خروش	۳۲۰	بدین عقل و همت نخوانم کست
۲۵۴	بر ابروی عابد فرییش خضاب	۳۳۹	بذوالنون خبرداد از ایشان کسی
۲۰۶	بر احوال نابوده علمش بصیر	۴۱۷	بر آر از گریبان غفلت سرت
۴۱۳	برادر زکار بدان شرم دار	۴۲۱	بر آرد نهی دستهای نیاز
۳۳۰	بر از شاخ طویی کسی بر نداشت	۲۸۶	بر آسود درویش روشن نهاد
۴۱۲	بران از دوسر چشمه دیده جوی	۳۳۸	بر آشفست بر وی که کوری مگر
۳۸۲	برانداخت بیچاره چندان عرق	۲۶۹	بر آشفست عابد که خاموش باش
۳۱۶	برانداختم نقد عمر عزیز	۴۲۴	بر آشفست کای پای بند ضلال
۲۹۱	برانداز بیخی که خار آورد	۲۲۹	بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
۳۹۳	بر اندیش از افتان و خیزان تب	۳۶۲	بر آمد خروش از هوادار چست
۴۱۸	بر اندیش از آن بنده‌ای و نیاز	۳۸۶	بر آمد ز سودای من سرخ روی
۳۴۳	برانگیختم گرد هیجا چودود	۳۳۲	بر آمد طنین مگس بامداد
۳۵۳	بر اوج فلک چون پردجره باز	۲۳۹	بر آمد همی بانگ شادی چورعد
۲۱۴	براه تکلف مروسعديا	۴۱۱	بر آمد یکی سهمگین باد و گرد
۲۲۳	برای از بزرگان مهش دید و بیش	۳۵۳	بر آنان که شد سر حق آشکار
۲۶۱	برای جهان‌دیدگان کارکن	۲۱۸	بر آن باش تا هر چه نیت کنی
۳۳۰	بر ایشان بیارید باران جود	۳۷۸	بر آن بنده حق نیکویی خواستست
۳۷۹	بر پنبه آتش نشاید فروخت	۳۱۴	بر آن حمل کردند یاران و پیر
۲۶۷	بر رحمت بکن آبش از دیده پاک	۴۲۰	بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
۲۲۳	برد بردل از جور غم بارها	۳۲۰	بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت
۳۹۷	برد بوستانبان بایوان شاه	۲۵۲	بر آن عرصه براسب دیدند شاه
۲۷۵	برد هر کسی بار در خورد زور	۲۷۸	بر آن مرد کندست دندان یوز
۳۱۶	برست آنکه در عهد طفلی بمرد	۲۸۹	بر آورد پیر دلاور زبان

- | | | | |
|-----|------------------------------|-----|-------------------------------|
| ۳۹۲ | برو سعدیا دست و دفتر بشوی | ۲۷۲ | برش تنگدستی دو حرفی نوشت |
| ۳۹۵ | برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای | ۲۸۷ | برغبت بکش بار هر جاهلی |
| ۳۹۶ | برو شکر کن چون بنعمت دری | ۲۴۰ | برفت آن زمین را دو قسمت نهاد |
| ۳۹۲ | برو شکر یزدان کن ای تنگدست | ۲۲۷ | برفت از من آن روزهای عزیز |
| ۲۷۹ | برو شیر درنده باش ای دغل | ۳۴۰ | برفتم مبادا که از شرم من |
| ۲۰۷ | برو علم يك ذره پوشیده نیست | ۲۴۶ | برفتند و گفتند و آمد فقیر |
| ۴۰۵ | برو گفت دست از جهان در گسل | ۴۱۲ | برفتند و هر کس درود آنچه کشت |
| ۲۱۴ | برومند دارش درخت امید | ۳۳۱ | برقی از چنان سهمگین جایگاه |
| ۳۱۹ | برون آمد از طاق و دستار خویش | ۳۳۰ | برکوشیار آمد از راه دور |
| ۳۶۲ | برون آید از زیر ابر آفتاب | ۲۴۸ | بر مرد هشیار دنیا خست |
| ۲۱۳ | برون بینم اوصاف شاه از حساب | ۳۸۳ | برنجم ز خصمان اگر بر طپند |
| ۳۲۷ | برون تاخت خوانده خیره روی | ۳۸۲ | برنجید چون تنگ ترکان شنید |
| ۲۶۸ | برون رفت و هر جانبی بنگرید | ۲۴۶ | برنجید و پس بادل خویش گفت |
| ۲۸۶ | بروی من این در کسی کرد باز | ۲۸۷ | برند از برای دلی بارها |
| ۳۵۱ | بروی وریا خرقه سهلست دوخت | ۲۷۱ | برند از جهان با خود اصحاب رای |
| ۴۰۷ | بره خفتگان تا بر آرد سر | ۳۲۱ | بر نیکم حضر فرستاد کس |
| ۳۹۹ | برهن زشادی برافروخت روی | ۳۶۱ | بر نیکم ردی فرستاد کس |
| ۴۰۰ | برهن شد از روی من شرمسار | ۳۲۴ | برو آب گرم از لب جوی خور |
| ۳۹۵ | برهنه تنی يك درم وام کرد | ۳۵۷ | برو اندرونی بدست آر پاک |
| ۳۶۹ | برهنه دوان رفتم از پیش زن | ۲۱۷ | برو پاس درویش محتاج دار |
| ۲۰۶ | بری دانش از تهمت ضد و جنس | ۳۷۷ | برو پنج نوبت بز ن بردت |
| ۲۴۱ | بریدند از آنجا خرید و فروخت | ۲۷۳ | برو تا زخوانت نصیبی دهند |
| ۳۱۷ | برین آستان عجز و مسکینیت | ۳۴۹ | برو جان بابا در اخلاص پیچ |
| ۲۲۶ | برینت بگویم حدیثی درست | ۳۵۵ | برو خواه که کوتاه کن دست آژ |
| ۲۳۷ | برینت بگویم یکی سرگذشت | ۴۱۶ | برو خوشه چین باش سعدی صفت |
| ۲۳۰ | برین چشمه چون ما بسی دم زدند | ۲۶۲ | برو دوستی گیر بادشمنش |
| ۴۱۱ | برین خاک چندان صبا بگذرد | ۳۴۵ | برو ز اجل نیزه جوشن درد |
| ۳۰۰ | برین دردغای تو مقبول نیست | ۳۷۰ | برو زان مقام شنیعش بیار |
| ۳۹۸ | برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | ۲۱۰ | برو ز همایون و سال سعید |
| ۳۳۳ | برین هر دو خصلت غلام توام | ۳۲۶ | برو زین سپس گوسر خویش گیر |

۳۲۶	بسا چاره‌دانا بسختی ببرد	۲۸۲	بزاری بشمیرزن گفت زن
۳۷۹	بسا روزگارا که سختی برد	۲۲۲	بزارید در خدمتش بازها
۲۷۵	بسا زورمندا که افتاد سخت	۲۷۲	بزارید وقتی زنی پیش شوی
۳۰۲	بسا عقل زور آور چیر دست	۳۰۶	بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
۲۶۲	بسا کس بروز آیت صلح خواند	۳۶۲	بزرگان چون خور در حجاب او فتند
۲۷۰	بسالی توان خرمن اندوختن	۲۲۱	بزرگان روشندل نیکبخت
۳۳۵	بسالی زجورت جگر خون کنم	۳۵۱	بزرگان فراغ از نظر داشتند
۲۵۰	بسالی که در بحر کشتی گرفت	۲۳۲	بزرگان که نقد صفا داشتند
۲۷۷	بسا مفلس بینوا سیر شد	۲۱۹	بزرگان مسافر بجان پروردند
۲۲۹	بسا نام نیکوی پنجاه سال	۲۵۲	بزرگان نشستند و خوان خواستند
۳۷۳	بسبابه دندان پیشین بمال	۳۱۲	بزرگان نکردند در خود نگاه
۴۰۵	بسبزه کجا تازه گردد دلم	۲۳۵	بزرگان نهادند سر بردرش
۴۰۹	بسختی بکشت این نمد بسترم	۲۳۹	بزرگی از ودان و منت شناس
۳۷۹	بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	۳۱۵	بزرگی بناموس و گفتار نیست
۲۳۹	بسختی و سستی بر این بگذرد	۲۲۲	بزرگی در آن فکرت آن شب بخت
۳۱۵	بسر برده ایام بی حاصلی	۲۶۷	بزرگی رساند بمحتاج خیر
۳۸۹	بسر پنجگی کس نبردست گوی	۲۴۸	بزرگی زبان آوری کاردان
۲۹۳	بسر وقتشان خلق ره کی برند	۲۵۳	بزرگیش بخشید و فرماندهی
۲۴۲	بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز	۲۷۶	بزرگیش سردرتباهی نهاد
۲۷۳	بسر هنگ سلطان چنین گفت زن	۲۳۲	بزرگی کزو نام نیکونمانند
۲۲۰	بسمع رضا مشنو ایذای کس	۳۲۰	بزرگی که خود را بخردی شمرد
۴۱۸	بسندان دلی روی درهم مکش	۲۴۲	بزرگی و عفو کرم پیشه کن
۲۸۹	بسنگ اجل ناگهش بشکنند	۳۲۵	بزرگی هنرمند آفاق بود
۲۹۲	بسودای جانان زجان مشتغل	۳۱۷	بزهده و ورع کوش و صدق و صفا
۲۹۸	بسوزاندم هر شبی آتشش	۲۵۵	بزندان فرستادش از بارگاه
۳۱۱	بسوزم که یار پسندیده اوست	۳۷۸	بزندان قاضی گرفتار به
۳۶۷	بسوگند گفتن که زرمغر بیست	۳۱۶	بزیر آمد از غرقه خلوت نشین
۲۶۲	بسوگند و عهد استوارش مدار	۲۶۲	بسا اهل دولت بیازی نشست
۲۱۲	بسی بر سر خلق پاینده‌دار	۳۱۵	بسا ایستاده در آمد ز پای
۳۳۱	بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	۲۸۸	بسا تلخ عیشانش تلخی چشان



۴۲۰	بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۳۴۰	بسی بر نیارد که خاکش خورد
۳۱۹	بصورت کسانی که مردم وشد	۲۱۸	بسی بر نیاید که بنیاد خود
۳۴۴	بصید هژبران پر خاش ساز	۲۹۱	بسی پای دار ای درخت هنر
۴۰۳	بضاعت بچندانکه آری بری	۴۰۹	بسی تیر ودی ماه واردی بهشت
۴۲۶	بضاعت نیاوردم الا امید	۴۱۹	بسیج سفر کردم اندر نفس
۴۲۲	بطاعات پیران آراسته	۲۳۴	بسی جهد کردم که فرزند من
۲۱۵	بطاعت بنه چهره بر آستان	۳۹۹	بسی چون تو گردیدم اندر سفر
۳۲۱	بطامات مجلس نیاراستم	۲۶۰	بسی در قفای هزیمت مران
۳۷۲	بطفلی درم رغبت روزه خاست	۳۶۱	بسی دیده شاهان و دوران و امر
۳۳۶	بظاهر من امروز ازین بهترم	۳۲۳	بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
۲۲۸	بعدل و کرم سالها ملک راند	۴۱۴	بسیم سیه تاچه خواهی خرید
۴۱۸	بعذر آوری خواهش امروز کن	۳۷۹	بشب سنگ بالای ای خانه سوز
۳۹۱	بعذر از بی مرد بشتافتند	۴۱۹	بشب گر ببردی بر شحنه سوز
۳۱۸	بعزت هر آنکو فرو تر نشست	۲۳۲	بشب گفתי از جرم گیتی فروز
۲۲۷	بعقل ار نه آهستگی کردمی	۲۹۱	بشد مرد نادان پس کار خویش
۲۲۳	بعقلش بیاید نخست آزمود	۳۷۶	بشرطی که چون شاه گردن فراز
۲۱۲	بعهد تومی بینم آرام خلق	۲۰۷	بشرم اورای جلالت نیافت
۲۳۷	بفرید بر من که عقلت کجاست	۲۲۲	بشستند خدمتگزاران شاه
۴۰۶	بفقلت بدادی زدست آب پاک	۳۹۵	بشکرانه گفتا بسر بیستم
۳۳۴	بفلطان و دستار و رختی که داشت	۴۰۷	بشهر قیامت مرو تنگدست
۲۶۶	بغمخوارگی چون سر انگشت من	۲۲۲	بشهری در آمد ز دریا کنار
۴۱۶	بفترک پاکان در آویز چنگ	۳۰۷	بشهری در از شام غوغا فتاد
۲۲۰	بفرمانبران بر شه دادگر	۳۶۰	بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
۲۸۴	بفرمان پیغمبر نیکر ای	۳۲۳	بشیرین زبانی توان برد گوی
۴۰۹	بفرمودم ازرقعه بر رقه دوخت	۳۵۷	بصاحب دلی گفت در کنج ده
۳۲۲	بفرمود تا سنگ صحن سرای	۲۳۵	بصبرش در آن کنج تاریک جای
۲۴۶	بفرمود تا مهتران خدم	۴۰۹	بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
۲۴۶	بفرمود تا هر که در بند بود	۲۹۴	بصدقش چنان سر نهی در قدم
۳۶۴	بفرمود جلاد را بی دریغ	۲۳۴	بصدق و ارادت میان بسته دار
۲۵۵	بفرمود دلتنگ روی از جفا	۳۹۰	بصر در سر و رای و فکر و تمیز

۲۱۸	بکین آوری باکسی برستیز	۲۷۶	بفرمود صاحب‌نظر بنده را
۲۲۳	بگردان زنادیدنی دیده‌ام	۲۸۳	بفرمود کشتن بشمشیر کین
۳۷۰	بگردن بر ازجوردشمن حسام	۲۷۶	بفرمود کوته‌نظر تا غلام
۳۱۷	بگردن در آتش درافنده‌ای	۲۴۶	بفرمود گنجینه‌گوهرش
۳۱۵	بگردن فند سرکش تند خوی	۲۳۲	بفرمود و بفر و ختندش بسیم
۲۶۱	بگرما به پرورده و عیش و ناز	۲۶۸	بفرمود و ترتیب کردند خوان
۴۰۰	بگریه دل کافران کرد میل	۲۵۲	بفرمود و جستند و بستند سخت
۳۰۵	بگسترد سجاده بر روی آب	۳۲۲	بفرمود و درهم شکستند خرد
۳۲۹	بگشتی در اطراف بازار و کوی	۲۸۹	بفریاد از ایشان بر آمد خروش
۳۵۷	بگفت آن خردمند زیبا سرشت	۴۲۱	بفصل خزان در نبینی درخت
۲۲۳	بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	۴۰۰	بفورم در آن حال معلوم شد
۳۳۸	بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	۲۰۶	بقدرت نگهدار بالا و شیب
۲۸۳	بگفت آنچه دید از کرمهای وی	۳۱۹	بقدر هنرجست باید محل
۲۷۳	بگفتا بود مطبخ امروز سرد	۲۸۹	بقول دروغی که سلطان بمرد
۲۸۳	بگفتا بیا تا چه داری خبر	۲۳۹	بقومی که نیکی پسندد خدای
۲۸۶	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	۴۱۵	بقهرار براند خدای از درم
۳۷۵	بگفتا خموش ای برادر بخت	۴۰۴	بقید اندرم جره بازی که بود
۲۹۹	بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	۲۴۷	بکار آمد آنها که برداشتند
۲۵۸	بگفتا دریغ آیدم نام دوست	۴۲۶	بکردار بدشان مقید نکرد
۲۴۶	بگفتا دعایی کن ای هوشمند	۲۶۹	بکرد از سخنه‌های خاطر پریش
۳۴۹	بگفت اربدست منستی مهار	۲۶۱	بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
۲۱۵	بگفت ار پلنگم زبونست و مار	۳۱۹	بکلك فصاحت بیانی که داشت
۳۸۳	بگفت ار چه صیت نکویی رود	۳۵۴	بکم کردن از عادت خویش خورد
۲۹۶	بگفت ار خوری زخم چوگان اوی	۲۴۲	بکن پنبه غفلت از گوش هوش
۲۵۴	بگفت ار کشی ورشکافی سرم	۲۸۶	بکنجی فروماند و بنشست مرد
۲۸۲	بگفت ار نهی با من اندر میان	۳۱۰	بکن خر قه نام و ناموس و زرق
۳۷۴	بگفت از پس چار دیوار خویش	۴۱۰	بکن سرمه غفلت از چشم پاک
۲۵۴	بگفت از چه بردل گزند آمدت	۳۸۳	بکوشش توان دجله را پیش بست
۲۵۴	بگفتا سراینک بشمشیر تیز	۳۴۷	بکوشش نروید گل از شاخ بید
۲۹۶	بگفتا سرت گر ببرد بتیغ	۳۴۷	بکه ع. گ. ا. یان درش خانه بود



۳۶۷	بگویند از این حرف گیران هزار	۲۲۱	بگفتاگر این مرد بد می کند
۲۵۴	بگیتی حکایت شد این داستان	۲۰۹	بگفتا فراتر مجالم نماند
۴۲۲	بگیتی نباشد بترزین بدی	۳۰۳	بگفتا مبرنام من پیش دوست
۲۷۹	بگیر ای جوان دست درویش پیر	۳۰۳	بگفتا مپرس از من این ماجرا
۲۹۰	بگیر ای جهانی بروی توشاد	۲۷۶	بگفت اندرونم بشورید سخت
۳۵۸	بلاجوی باشد گرفتار آرز	۲۶۸	بگفتا نگیرم طریقی بدست
۲۸۲	بلاجوی راه بنی طی گرفت	۲۹۹	بگفتا نه آخردهان ترکم
۳۷۰	بلا دید و روزی بمحنت گذاشت	۲۸۲	بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
۲۹۳	بلای خمارست درعیش مل	۲۲۴	بگفتا همی گریم از روزگار
۴۲۲	بلبیک حجاج بیت الحرام	۲۳۴	بگفت ای برادرغم خویش خور
۳۴۵	بلشکر گهش برد و درخیمه دست	۳۵۰	بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
۴۲۲	بلطفم بخوان و مران از درم	۳۵۶	بگفت ای پسر تلخی مردم
۲۸۰	بلطف و سخن گرمرو مرد بود	۲۷۴	بگفت ای جلیس مبارک نفس
۲۷۸	بلطفی که دیدست پیل دمان	۲۳۱	بگفت ای خداوند ایران و تور
۲۰۹	بلند آسمان پیش قدرت خجل	۳۱۸	بگفت ای صناید شرع رسول
۲۱۳	بلند اخترت عالم افروخته	۲۸۶	بگفت ای فلان ترک آزارکن
۳۴۷	بلند اختری نام او بختیار	۳۰۳	بگفت ای وفادار فرخنده خوی
۳۱۳	بلندی از آن یافت کوپست شد	۲۹۵	بگفت این جفا بر من از دست اوست
۳۱۴	بلندیت باید تو اضع گزین	۴۲۵	بگفت این سخن پیرو بگریست مست
۳۷۱	بلی گفتم دزدان تهوور کنند	۲۲۹	بگفت اینقدر سترو آسایشست
۳۰۶	بلی گفتم سالار و فرماندهم	۳۱۲	بگفت ای هوادار مسکین من
۲۱۰	بماندست با دامنی گوهرم	۳۲۳	بگفتن درشتی مکن با امیر
۴۰۷	بمایه توان ای پسر سود کرد	۳۱۹	بگفتندش از هر کنار آفرین
۳۰۳	بمجنون کسی گفتم کای نیک پی	۲۹۱	بگفتیم در باب احسان بسی
۳۱۷	بمحرر که حاضر شوند انجمن	۲۵۵	بگمراه گفتن نکو می روی
۳۲۹	بمحرر گواه گناهم گراوست	۲۳۱	بگو آنچه دانی که حق گفته به
۳۰۴	بمحمود گفتم این حکایت کسی	۳۹۴	بگوش آمدش در شب تیره رنگ
۲۷۴	بمرد آخر و نیکنامی ببرد	۲۹۰	بگوشش فرو گفتم کای هوشمند
۲۲۹	بمرد از تهیدستی آزاد مرد	۳۱۷	بگوننگ ازو در قیامت مدار
۴۲۲	بمردان راحت که راهی بده	۳۷۷	بگوی آنچه دانی سخن سودمند

۳۶۶	بنطقست وعقل آدمیزاده فاش	۲۰۸	بمردم درین موج دریای خون
۲۲۵	بنعمت نبایست پروردنش	۲۸۷	بمردی کزیشان بدر نیست آن
۳۹۶	بیندای مسلمان بشکرانه دست	۲۳۰	بمردی که ملك سراسر زمین
۲۸۱	بنوعی دگر روی وراهم نبود	۳۲۰	بمسجد در آمد سرایان ومست
۳۰۰	بنومیدی آنکه بگردیدی	۲۸۰	بمعنی توان کرد دعوی درست
۳۲۱	بنیران شوق اندرونش بسوخت	۳۲۰	بمقصوده در پارسایی مقیم
۳۸۶	بود خاروگل با هم ای هوشمند	۲۸۲	بمن دارگفت ای جوانمرد گوش
۲۵۹	بود دشمنش تازه ودوست ریش	۲۸۱	بمنزلگه حاتم آمدفرو
۴۰۲	بهاران که بید آورد بید مشگ	۳۶۲	بموسی کهن عمر کوتاه امید
۳۳۸	به از ما سخنگوی دانا یکیست	۳۶۲	بمویی که کرد از نکو پیش کم
۳۲۹	به از من کس اندر جهان عیب من	۳۲۲	بمیخانه درسنگ بردن زدند
۲۵۹	به اسبان تازی ومردان مرد	۳۰۳	بناخن پریچهره می کند پوست
۲۶۱	بهای سر خویشتن می خورد	۴۲۶	بنادانی اربندگان سرکشند
۳۹۰	بهایم برواندر افتاده خوار	۳۱۶	بناراستی دامن آلوده ای
۳۶۶	بهایم خموشند گویا بشر	۳۷۱	بناراستی درجه بینی بهی
۳۲۶	به بدبختی و نیکبختی قلم	۳۳۹	بنازند فردا تواضع کنان
۳۲۷	به برفاب رحمت مکن بر خسیس	۴۱۳	بناز و طرب نفس پرورده گیر
۳۱۷	به بیچارگی هر که آمد برم	۲۳۹	بناکرد و نان داد ولشکر نواخت
۳۴۰	به بیچارگی تن فرا خاک داد	۴۲۵	بنالید بر آستان کرم
۲۹۴	به بیداریش فتنه بر خد و خال	۲۷۶	بنالید درویشی از ضعف حال
۳۴۴	به پنجاه تیر خدنگش بزد	۳۹۵	بنالیدکای طالع بدلگام
۲۶۱	به خردان مفرمای کار درشت	۲۰۵	بنام خداوند جان آفرین
۳۰۰	به دیباچه بر اشک یا قوت فام	۳۴۴	بنامردی از هم بدادیم دست
۲۷۸	به ره بریکی پیشم آمد جوان	۲۹۲	بنایی که محکم ندارد اساس
۴۱۱	به ره بریکی دخترخانه بود	۳۹۸	بثرمی پیرسیدم ای برهمن
۴۱۹	به ره بریکی دکه دیدم بلند	۳۲۳	بثرمی زدشمن توان کرد دوست
۲۴۲	بهشت از دانسان صاحبخرد	۲۵۵	بنزد من آنکس نکوخواه تست
۴۱۵	بهشت آن ستانند که طاعت برد	۳۵۱	بنزدیک من شبرو راهزن
۳۲۹	بهشت برین ملك وماوای ماست	۳۹۵	بنزدیک من شبرو راهزن
۲۹۹	بهشت تن آسانی آنکه خوری	۳۶۶	بنطق آدمی بهترست ازدواب

۳۰۶	پسر جاوشان دید و تیغ و تبر	۳۴۱	پراکنده گویی حدیثم شنید
۳۵۰	پسر چند روزی گریستن گرفت	۲۰۶	پرستار امرش همه چیز و کس
۳۷۹	پسر چون زده بر گذشتش سنین	۳۸۰	پریچهره ای بود محبوب من
۲۵۰	پسر چون شنید این حدیث از پدر	۲۵۵	پریچهره راهمنشین کرد و دوست
۳۶۲	پسر خوش منش باید و خوب روی	۳۸۱	پریچهره هر چه او فتادش بدست
۲۵۰	پسر در پی کاروان او فتاد	۳۰۹	پریشان شود گل بیاد سحر
۳۰۳	پسر را نشانندند پیران ده	۲۶۶	پریشان کن امروز گنجینه چست
۳۸۰	پسر را نکودار و راحت رسان	۲۳۲	پریشانی خاطر دادخواه
۲۵۰	پسر را همی گفت کای شاد بهر	۲۹۷	پریشیده عقل و پراکنده هوش
۳۶۷	پسر صبحدم سوی بستان شتافت	۳۹۱	پزشکان بماندند حیران ذرین
۳۰۶	پسر کانهمه شوکت و پایه دید	۳۹۰	پس آشفنگی باشد و ابلهی
۳۸۰	پسر کومیان قلندر نشست	۳۰۵	پس آنان که در وجد مستغرقند
۲۵۰	پسر گفت راه دراز است و سخت	۳۰۸	پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
۳۵۵	پسر گفتش ای بابک نامجوی	۳۷۳	پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
۳۰۶	پسر گفتش آخر بزرگ دهی	۲۸۹	پس از بردن و گرد کردن چومور
۲۲۲	پسر گفتش ای نامور شهریار	۴۲۲	پس از چند سال آن نکوهیده کیش
۳۳۷	پسند آمد از عیبجوی خودم	۳۳۰	پس از رنج سرما و باران و سیل
۲۲۲	پسند آمدش حسن گفتار مرد	۳۳۵	پس از گرم و آهو گرفتن پیی
۴۰۰	پسند که از من بر آید دمار	۴۲۲	پس از گریه مرد پراکنده روز
۳۳۸	پسندید از او شاه مردان جواب	۴۱۲	پس از ما همین گل دهد بوستان
۳۷۶	پسندید از او شهریار آنچه گفت	۳۶۹	پس از مدتی کرد بر من گذار
۳۳۰	پسندیدگان در بزرگی رسند	۴۱۰	پس از مرگ آنکس نباید گریست
۳۰۵	پسندیده پرسیدی ای هوشمند	۳۰۸	پس از هوشمندی و فرزاندگی
۲۴۷	پسندیده رای که بخشید و خورد	۳۸۹	پس او در شکم پرورش یافته است
۲۲۹	پسندیده کاران جاوید نام	۴۱۲	پس ای خاکسار گنه عن قریب
۳۶۱	پسندیده و نغز باید خصال	۴۰۲	پس ای مرد پوینده بر راه راست
۲۳۸	پسندی که شهری بسوزد بنار	۳۵۰	پس این پیراز آن طفل نادانتر است
۴۱۱	پشیمان شد از کرده و خوی زشت	۴۰۰	پس پرده مطرانی آذر پرست
۳۴۲	پلنگانش از زور سر پنجه زیر	۲۰۶	پس پرده بیند عمل های بد
۳۵۲	پلنگی که گردن کشد بروحوش	۳۳۷	پس کار خویش آنکه عاقل نشست



۳۰۱	ترا بنده ازمن به افتد بسی	۳۲۶	پلید اعتقادان پاکیزه پوش
۳۵۲	ترا پند سعدی بست ای پسر	۴۱۸	پلیدی کند گریه بر جای پاک
۳۰۴	ترا تا دهن باشد از حرص باز	۳۸۸	پیاپی بیفشان از آینه گرد
۳۹۳	ترا تیره شب کی نماید دراز	۲۸۹	پیاده بسر تا در بارگاه
۳۹۱	ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۳۱۷	پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
۲۵۳	ترا چاره از ظلم برگشتنت	۳۱۱	پی چون خودی خود پرستان روند
۳۶۶	ترا خامشی ای خداوند هوش	۴۱۵	پیمبر کسی را شفاعتگرست
۴۱۳	ترا خود بماند سر از ننگ پیش	۴۱۵	پی نیکمردان بیاید شتافت
۲۱۲	ترا سد یا جوج کفر از زرت		
۳۹۴	ترا شب بعیش و طرب می رود		ت
۴۱۳	ترا شرم ناید زمردی خویش	۳۱۶	تأمل بحسرت کنان شرمسار
۳۶۳	ترا شهوت و حرص و کین و حسد	۲۰۸	تأمل در آینه دل کنی
۳۵۷	ترا صبر بر من نباشد مگر	۳۹۰	تأمل کن از بهر رفتار مرد
۲۵۸	ترا عادت ای پادشه حق رویست	۳۶۴	تأمل کنان در خطا و صواب
۲۱۰	ترا عز لولاک تمکین بست	۲۲۵	تبسم کنان دست بر لب گرفت
۲۹۴	ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	۳۳۲	تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
۲۹۰	ترا قدر اگر کس نداند چه غم	۳۱۷	تبه کرده ایام برگشته روز
۳۱۰	ترا کس نگوید نکومی کنی	۲۱۹	تبه گردد آن مملکت عن قریب
۳۹۴	ترا کوه پیکر هیون می برد	۳۲۱	تحکم کند سیر بر بوی گل
۳۳۰	ترا کی بود چون چراغ التهاب	۳۲۵	تحمل چو زهرت نماید نخست
۲۲۵	ترا من خردمند پنداشتم	۳۸۴	تحمل کنان را نخوانند مرد
۴۲۵	ترا می نگویم که عذرم پذیر	۲۳۶	تحمل کن ای ناتوان از قوی
۴۱۱	ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	۲۲۸	تحمل کند هر که را عقل هست
۴۰۸	ترا نیز چندان بود دست زور	۲۹۶	ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
۳۵۹	ترا نیست این تکیه بر کردگار	۳۱۲	ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
۲۵۸	ترا نیست منت ز روی قیاس	۳۹۶	ترا آسمان خط بمسجد نوشت
۲۵۳	ترا نیک پندست اگر بشنوی	۳۹۰	ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
۳۰۳	ترا هر چه مشغول دارد زدوست	۲۳۴	ترا اینقدر تا بمانی بست
۳۷۱	ترا هر که گوید فلانکس بدست	۴۲۳	ترا با من از زشت رویم چه کار
۲۳۱	ترا یاوری کرد فرخ سروش	۴۱۴	ترا با منست ای فلان آشتی

۳۳۵	تو آ باد کردی شبستان خویش	۲۵۴	ترش روی بهتر کند سر زنش
۲۹۶	تو آتش به نئی درزن و درگذر	۳۶۹	تظلم بر آورد و فریاد خواند
۴۱۸	تو آزادی از ناپسندیده ها	۲۹۸	تعالی الله از حسن تا غایتی
۲۶۰	تو آسوده بر لشکرمانده زن	۳۱۰	تعلق حجابست و بی حاصلی
۲۱۴	تو آن درمکنون یک دانه ای	۳۸۴	تعنت کنندش گر اندک خوڑیست
۳۴۰	تو آنکه شوی پیش مردم عزیز	۳۱۹	تفاوت کند هر گز آب زلال
۳۸۹	تو آنی که از یک مگس رنجه ای	۴۰۵	تفرج کنان در هوا و هوس
۴۱۴	تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	۳۶۶	تفکرشبی با دل خویش کرد
۲۰۹	تواصل وجود آمدی از نخست	۲۵۰	تغو بر چنان ملک و دولت که راند
۳۱۵	تواضع سر رفعت افزادت	۲۸۹	تکا پوی ترکان و غوغای عام
۳۳۱	تواضع کن ایدوست با خصم تند	۲۵۰	تکاور بدنبال صیدی براند
۳۱۳	تواضع کند هوشمند گزین	۳۲۷	تکبر کند مرد حشمت پرست
۳۰۰	توان از کسی دل بپرداختن	۴۰۲	تکبر مکن برده راستی
۳۵۹	تواناست آخر خداوند روز	۳۶۵	تکش با غلامان یکی راز گفت
۳۹۲	توانا که او نازنین پرورد	۲۸۵	تکلف بر مرد درویش نیست
۳۹۷	توانایی تن میدان از خورش	۳۹۳	تماشای ترکش چنان خوش فتاد
۳۶۵	توان باز دادن ره نره دیو	۴۰۱	تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
۳۴۶	توان بر تو از جور مردم گریست	۲۱۰	تمتع بهر گوشه ای یافتم
۳۲۷	توان پاك کردن ز زنگ آینه	۲۳۵	تمنا کند عارف پاکباز
۲۰۷	توان در بلاغت بسبحان رسید	۲۱۳	تنت بادیپوسته چون دین درست
۳۲۵	توان کرد بانا کسان بدرگی	۲۲۹	تنت زورمندست و لشکر گران
۲۷۶	توانگر ترش روی، باری، چراست	۳۳۴	تن خویشتن سغبه دونان کنند
۲۳۸	توانگر خود آن لقمه چون می خورد	۴۲۰	تن کار کن می بلرزد ز تب
۲۸۲	توان گفت او را سحاب کرم	۲۳۸	تنکدل چویاران بمنزل رسند
۳۰۵	توان گفتن این با حقایق شناس	۴۱۱	تن ما شود نیز روزی چنان
۳۴۱	توانم که تیغ زبان بر کشم	۴۲۲	تم می بلرزد چویاد آورم
۲۳۱	توانم من ای نامور شهریار	۳۵۶	تنور شکم دمدم تافتن
۳۰۷	تواول زمین بوسه دادی بجای	۳۲۰	تنی چند بر گفت او مجتمع
۳۶۵	تواول نبستی که سر چشمه بود	۳۵۶	تنی چند در خرقة راستان
۳۰۶	توای بیخبر همچنان در دهی	۲۷۴	تنی زنده دل، خفته در زیر گل



۲۱۷	تودر سیرت پادشاهی خویش	۲۳۶	توبا آنکه من دوستم دشمنی
۳۸۶	تودر وی همان عیب دیدی که هست	۲۷۵	توبا خلق سهلی کن ای نیکبخت
۳۷۲	تودست ازوی وروز گارش بدار	۲۶۶	توبا خود بیر توشه خویشتن
۳۷۵	تودشمن تری کاوری بردهان	۳۶۳	تو بادشمن نفس همخانه‌ای
۴۱۳	تودشمن چنین نازنین پروری	۴۱۲	توبا دوست یکدل شو ویک سخن
۳۰۸	تورا باحق آن آشنایی دهد	۲۳۳	توبرتخت سلطانی خویش باش
۳۶۸	تورا دیده درسر نهادند وگوش	۲۱۵	توبرخیز و نیکی دهم دسترم
۳۸۳	توروی ازپرستیدن حق مپیچ	۳۲۸	توبرداشتی و آمدی سوی من
۳۲۳	توشیرین زبانی زسعدی بگیر	۳۰۵	توبرروی دریا قدم چون زنی
۴۱۰	توغافل دراندیشه سودومال	۳۵۲	توبرکرة توسنی بر کمر
۳۸۹	توقائم بخود نیستی یکقدم	۳۱۲	توبگریزی ازپیش یک شعله‌خام
۳۵۵	توقع براند ز هر مجلست	۴۱۳	تویی عذر یکسو نشینی چوزن
۳۰۱	توقع مدار ای پسرگر کسی	۴۲۶	توینا وماخائف ازیکدگر
۳۹۲	توقف کنید ای جوانان چست	۴۰۸	توپاک آمدی بر حذر باش وباك
۳۳۲	تو کآگاه گردی بیانگ مگس	۳۶۵	توپیدا مکن رازدل بر کسی
۳۲۵	تو کآهن بناوک بدوزی وتیر	۴۱۷	توپیش ازعقوبت درعفو کوب
۲۲۶	توکاین روی داری بحسن قمر	۲۵۸	توحاصل نکردی بکوشش بهشت
۴۰۶	توکز خواب نوشین بیانگ رحیل	۳۸۷	توخاموش اگر من بهم یابدم
۲۸۶	توکوته نظر بودی وسست رای	۲۳۲	توخفته خنک درحرم نیمروز
۲۳۱	توکی بشنوی ناله دادخواه	۳۵۳	توخود را از آن درچه انداختی
۲۱۱	توگر پرنیایی نیایی مجوش	۳۶۳	توخود را چو کودک ادب کن بچوب
۲۱۹	توگر خشم بر وی نگیری رواست	۳۳۰	توخود را گمان برده ای پرخرد
۳۹۰	توگر شکر کردی که بادیده‌ای	۳۹۴	توخوش خفته درهودج کاروان
۲۵۶	توگر کامرانی بفرمان وگنج	۴۲۴	تودانای آخر که قادرنیم
۳۱۸	توگفتی خروسان شاطر بچنگ	۴۲۴	تودانی ضمیر زبان بستگان
۲۴۶	توگفتی زشادی بخواهد پرید	۳۶۵	تودانی که چون دیورفت ازقفس
۳۹۹	توگفتی که درخطه زنگبار	۳۹۹	تودانی که فرزین این رقعهای
۲۹۲	توگویی بچشم اندرش منزلست	۴۲۲	تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم
۲۱۰	تولای مردان این پاک بوم	۳۰۲	تودر پنجه شیر مرداوژنی
۳۰۵	تولنگی بچوب آمدی من پای	۴۱۸	تودر روی سنگی شدی شرمناک



ج

۳۳۷	جز آنکس ندانم نکو گوی من	۲۲۲	تومارا همی چاه کنندی براه
۳۹۹	جز این بت که هر صبح از اینجا که هست	۲۱۵	تو منزل شناسی وشه راهرو
۳۸۷	جز این علتش نیست کان بد بسند	۲۴۶	تو ناکرده بر خلق بخشایشی
۴۲۶	جز این کا اعتماد بیاری تست	۲۱۱	تو نیز ار بدی بینیم درسخن
۳۳۴	جفا بردی از دشمن سخنگوی	۳۱۵	تو نیز ار تکبر کنی همچنان
۲۹۱	جفا پیشگان را بده سر بیاد	۳۸۷	تو نیز ای عجب هر کرا يك هنر
۳۳۵	جفا دید و با جور و قهرش بساخت	۳۸۹	تو نیز ای که در توبه ای طفل راه
۳۲۳	جفای پدر برد وزندان و بند	۳۳۷	تو نیکو روش باش تا بدسگال
۳۲۷	جفای چنین کس نباید شنود	۲۴۳	تو هر گز رسیدی بفریاد کس
۲۴۷	جمالش برفت از رخ دلفروز	۲۸۷	تو هر گز مبینشان بچشم پسند
۲۹۸	جمالی گرو برده از آفتاب	۳۳۰	تو هم با من از سر بنه خوی زشت
۴۰۶	جوانا ره طاعت امروز گیر	۲۳۲	تو هم بردری هستی امیدوار
۲۸۹	جوان از میان رفت و بردند پیر	۲۵۸	تو هم پاسبانی بانصاف و داد
۲۶۱	جووانان پیل افکن شیر گیر	۳۵۱	تو هم پشت بر قبله ای در نماز
۲۶۱	جووانان شایسته بخت و ور	۲۵۹	تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
۴۰۵	جوان تا رساند سیاهی بنور	۳۷۸	تو هم جور بینی و بارش کشی
۲۱۴	جوان جوانبخت روشن ضمیر	۴۱۶	تو هم طفل راهی بسی ای فقیر
۳۴۳	جوان دیدم از گردش دهر پیر	۴۱۲	تو هم قیمت عمر نشناختی
۳۲۲	جوان سر از کبر و پندار مست	۲۱۶	تو هم گردن از حکم داور میبچ
۲۷۲	جوانمرد اگر راست خواهی ولیست	۴۲۴	تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار
۲۸۸	جوانمرد را ز ربقای نی نکرد	۲۹۰	تویی سایه لطف حق بر زمین
۲۸۳	جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	۳۷۸	تهی پای رفتن به از کفش تنگ
۳۳۴	جوانمرد شبر و فروداشت دوش	۲۴۲	تهیدست تشویش نانی خورد
۲۲۱	جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش	۲۷۱	تهی دست درخو برویان میبچ
۲۸۳	جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	۲۹۷	تهیدست مردان پر حوصله
۲۸۹	جوانی بدانگی کرم کرده بود		
۲۸۲	جوانی بره پیشباز آمدش		
۳۱۴	جوانی خردمند پاکیزه بوم		
			ث
		۳۰۷	ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
		۲۸۴	ثنا ماند از آن نامور در کتاب



۳۸۰	چرا با رفیقان نیایی بجمع	۳۷۹	جوانی زناسازگاری جفت
۴۲۳	چرا باید از ضعف حالم گریست	۳۸۹	جوانی سر از رای مادر بتافت
۳۵۵	چرا پیش خسرو بخواهش روی	۴۰۴	جوانی فرا رفت کای پیرمرد
۳۸۸	چرا حق نمی بینی ای خودپرست	۳۸۶	جوانی هنرمند فرزانه بود
۲۵۳	چرا خشم بر من گرفتی وبس	۳۶۵	جواهر بگنجینه داران سپار
۳۸۶	چرا دامن آلوده را حد زخم	۲۹۰	جوی بازدارد بلایی درشت
۴۱۲	چرا دل برین کاروانگه نهیم	۳۵۸	جوینی که از سعی بازخورم
۲۳۶	چرا دوست دارم بیاطل منت	۲۱۳	جهان آفرین بر تو رحمت کناد
۳۰۱	چرا سرکشی ز آن که گرسرکشد	۳۴۹	جهان آفرینت گشایش دهاد
۳۸۳	چرا طفل یکروزه هوشش نبرد	۴۲۴	جهان آفرین گر نه یاری کند
۴۲۳	چراغ یقینم فرا راه دار	۲۴۷	جهان ای پسر ملک جاوید نیست
۲۱۸	چراغی که بیوه زنی بر فروخت	۲۱۱	جهانبان دین پرور دادگر
۳۲۸	چرا کرد باید نماز از نشست	۳۰۹	جهان پرسماعت و مستی و شور
۳۶۴	چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	۲۱۳	جهانت بکام و فلک یار باد
۲۲۶	چرا نقش بندت در ایوان شاه	۲۳۸	جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس
۳۵۹	چکان خونش از استخوان می دويد	۳۹۵	جهان دیده ای گفتش ای هوشیار
۴۰۴	چمد تا جوانست و سر سبز خوید	۲۴۶	جهان دیده بعد از دور کمت نماز
۲۳۷	چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۳۷۲	جهان دیده پیر دیرینه زاد
۲۰۶	چنان پهن خوان کرم گسترده	۳۴۶	جهان دیده پیری برو برگذشت
۴۱۰	چنان تنگش آکنده خاک استخوان	۴۰۴	جهان دیده پیری زما بر کنار
۳۶۹	چنان تنگش آورده اندر کنار	۳۸۵	جهان دیده را هم بدرند پوست
۲۲۳	چنان حکمت و معرفت کار بست	۲۹۱	جهان سوز را کشته بهتر چراغ
۳۴۲	چنان خار در گل ندیدم که رفت	۲۳۵	جهان سوز و بیرحمیت و خیره کش
۲۳۱	چنان خسب کاید فغانت بگوش	۲۴۷	جهان گرد کردم نخوردم برش
۳۶۱	چنان در حصارش کشیدند تنگ	۲۲۲	جهان گشته ودانش اندوخته
۴۱۷	چنان دیوشهوت رضا داده بود	۲۰۷	جهان متفق بر الهیتش
۲۴۸	چنان روز گارش بکنجی نشاند		
۲۵۶	چنان زی که ذکر بتحسین کنند		
۲۱۲	چنان سایه گسترده بر عالمی	۳۶۰	چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
۲۳۱	چنانست در مهتری شرط زیست	۳۰۵	چرا اهل معنی بدین نگرند

۲۱۲	چنین گفتش ابلیس اندر رهی	۳۶۰	چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
۳۸۱	چنین گفتش از کاروان همدمی	۲۷۹	چنان سعی کن کز تو ماند چوشیر
۲۶۸	چنین گفتش ای پیردیرینه روز	۴۱۰	چنانش برورحمت آمد زدل
۲۲۸	چنین گفت شوریده‌ای درعجم	۲۴۵	چنانش در انداخت ضعف حسد
۲۵۶	چنین گفت مرد حقایق شناس	۴۱۷	چنان شرم دار از خداوند خویش
۲۳۳	چنین گفت یکره بصاحب‌دلی	۳۸۹	چنان صبرش از شیرخامش کند
۲۲۵	چنین مرتفع پایه جای تونیست	۳۹۸	چنان صورتش بسته تمثالگر
۲۹۹	چنین نقل دارم ز مردان راه	۲۹۵	چنان فتنه بر حسن صورت نگار
۳۳۹	چنین یاد دارم که سقای نیل	۲۳۷	چنان قحط سالی شد اندر دمشق
۳۱۸	چو آتش بر آورد بیچاره دود	۲۰۹	چنان گرم در تیه قربت براند
۲۲۸	چو آلب ارسلان جان بجان بخش داد	۲۷۲	چنان گرم رو در طریق خدای
۲۸۷	چو آمد بر مردم کاروان	۳۷۳	چنان گوی سیرت بکوی اندرم
۳۹۸	چو آن راه کز پیششان راست بود	۳۲۰	چنان ماند قاضی بجورش اسیر
۳۱۳	چو آن سرفرازی نمود، این کمی	۲۴۸	چنان نادر افتاده در روضه‌ای
۲۵۲	چو آواز مرغ سحر گوش کرد	۲۱۲	چنوئی خردمند فرخ نژاد
۳۸۰	چو آواز مطرب در آمد ز کوی	۲۴۲	چنین آدمی مرده به ننگ را
۳۸۸	چو آید بکوشیدن خیر پیش	۲۲۸	چنین پادشاهان که دین پرورند
۳۸۳	چو آید ز خلقش ملامت بگوش	۳۷۶	چنین خواهم ای نامور پادشاه
۳۲۲	چو ابر اسب تازی برانگیختم	۲۹۷	چنین دارم از پیر داننده یاد
۴۰۶	چو از چاکان در دودن گرو	۳۳۰	چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
۴۱۳	چو از راستی بگذری خم بود	۳۶۶	چنین زشت از آن پرده برداشتم
۴۰۰	چو از کار مفسد خیر یافتی	۲۴۹	چنینست گردیدن روزگار
۳۷۹	چو از گلینی دیده باشی خوشی	۲۲۵	چنین گفت بامن وزیر کهن
۳۱۵	چو استاده‌ای بر مقامی بلند	۳۲۱	چنین گفت بیننده تیز هوش
۲۴۱	چو اقبالش از دوستی سربتافت	۴۰۸	چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
۲۶۴	چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار	۳۶۸	چنین گفت پیری پسندیده هوش
۳۰۷	چو الله وبس دید بر نقش زر	۳۴۸	چنین گفت پیش زغن کر کسی
۲۹۱	چو اندر سری بینی آزار خلق	۳۷۴	چنین گفت درویش صادق نفس
۴۰۱	چو اندر نیستانی آتش زدی	۳۴۸	چنین گفت دیدم گرت باورست
۲۴۳	چو انسان نداند بجز خورد و خواب	۲۴۸	چنین گفت دیوانه هوشیار

۲۶۴	چو بر کندی از دست دشمن دیار	۲۶۷	چو انعام کردی مشو خود پرست
۴۱۷	چو بر گشته بختی در افتد بیند	۲۱۰	چو این کاخ دولت پیرداختم
۲۸۶	چو بر گشته دولت ملامت شنید	۴۰۴	چو باد صبا بر گلستان وزد
۳۵۰	چو بروی گذر کرد يك نیمه روز	۲۷۴	چو باد صبا زان میان سیر کرد
۲۶۸	چو بسم الله آغاز کردند جمع	۲۹۴	چو بادند پنهان و چالاک پوی
۳۰۳	چو بشنید بیچاره بگریست زار	۲۷۸	چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
۲۳۳	چو بشنید دانای روشن نفس	۲۲۱	چو باری بگفتند و نشنید پند
۳۶۱	چو بشنید عابد بخندید و گفت	۲۴۶	چو باری فتادی نگهدار پای
۴۰۴	چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	۳۳۱	چو باز آمد از راه خشم و ستیز
۲۶۵	چو بهمن بز اولستان خواست شد	۲۷۸	چو باز آمد از عیش و شادی بجای
۳۳۰	چو بی بهره عزم سفر کرد باز	۴۲۰	چو باز آمد زان تغیر بهوش
۲۹۳	چو بیت المقدس درون پر قباب	۲۲۹	چو بازار گان در دیارت بمرد
۲۱۱	چو بینی پسند آیدت از هزار	۳۸۹	چو باز قوی کرد و دندان ستر
۳۸۹	چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	۳۴۵	چو بازوی بختم قوی حال بود
۳۵۹	چو بیچاره گفت این سخن نزد جنت	۲۵۹	چو با سفله گویی بلطف و خوشی
۲۵۳	چو بیداد کردی توقع مدار	۳۶۸	چو باطل سرایند مگمار گوش
۳۸۱	چو بیرون شد از کازرون يك دو میل	۲۵۰	چو بام بلندش بود خود پرست
۳۱۱	چو بی شک نبشست بر سر هلاک	۲۱۱	چو بانگ دهل هولم از دور بود
۳۲۱	چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	۴۰۰	چو بتخانه خالی شد از انجمن
۲۳۲	چو بیند کسی زهر در کام خلق	۲۴۱	چو بختش نگون بود در کاف کن
۲۳۸	چو بینم که درویش مسکین نخورد	۳۲۱	چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
۳۸۴	چو بیند کاری بدستت درست	۳۸۶	چو بد ناپسند آیدت خود مکن
۳۶۰	چو بینی توانگر سر از کبر مست	۲۲۰	چو بذل تو کردم جوانی خویش
۲۶۸	چو بینی دعا گوی دولت هزار	۲۲۲	چو بر آستان ملك سر نهاد
۴۰۰	چو بینی زبردست را زوردست	۴۱۳	چو بر پهلوی جان سپردن بخت
۳۹۸	چو بینی که جاهل بکین اندرست	۳۷۹	چو بر پیشه ای باشدش دسترس
۳۷۸	چو بینی که زن پای بر جای نیست	۲۳۰	چو بر دشمنی باشدت دسترس
۲۶۰	چو بینی که لشکر زهم دست داد	۴۰۴	چو بر سر نشست از بزرگی غبار
۲۶۲	چو بینی که یاران نباشند یار	۳۰۲	چو بر عقل دانا شود عشق چیر
۲۶۷	چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	۴۱۹	چو بر کس نیامد زدست ستم



۳۶۰	چو خلوت نشین کوس دولت شنید	۳۸۸	چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
۴۰۲	چو خواهد که ملک تو ویران کند	۲۱۰	چو پاکان شیراز خاکمی نهاد
۲۳۹	چو خواهد که ویران شود عالمی	۲۸۷	چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان
۳۰۰	چو خواهنده محروم گشت از دری	۲۳۹	چو پر خاش بینند و بیداد ازو
۲۶۰	چو خواهی بریدن بشب راهها	۲۹۳	چو پروانه آتش بخود درزنند
۳۳۲	چو خواهی که در قدر والارسی	۲۶۱	چو پرورده باشد پسر در شکار
۲۴۱	چو خواهی که فردا بوی مهتری	۴۰۳	چو پنجاه سالت برون شد زدست
۳۶۴	چو خواهی که گویی نفس بر نفس	۴۰۸	چو پوسیده دیدش حریر کفن
۳۷۹	چو خواهی که نامت بماند بجای	۳۹۰	چو پوشیده چشمی ببینی که راه
۲۲۱	چو خواهی که نامت بود جاودان	۳۳۲	چو پوشیده دارند اخلاق دون
۳۱۳	چو خود را بجشم حقارت بدید	۳۳۵	چو پیش آمدش بنده رفته باز
۳۸۱	چو خود را بهر مجلس شمع کرد	۳۹۱	چو پیش فرورفت گردن بتن
۳۱۷	چو خود را ز نیکان شمردی بدی	۲۷۵	چو تمکین و جاهت بود بردوام
۳۲۷	چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۲۵	چو ثعالباش آلوده دندان به زهر
۲۲۲	چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	۲۸۸	چو چشمار و آنگه خورند از توسیر
۲۶۱	چو دارند گنج از سپاهی دریغ	۳۶۲	چو چنگ از خجالت سرخو بروی
۲۲۷	چو دانشور این در معنی بسفت	۳۶۸	چو چنگش کشیدند حالی بموی
۲۷۰	چو در تنگدستی نداری شکیب	۲۸۴	چو حاتم اگر نیستی کام وی
۲۹۴	چو در چشم شاهد نیاید زرت	۲۸۳	چو حاتم بازادگی سر نهاد
۴۱۲	چو در خاکدان لحد خفت مرد	۲۸۴	چو حاتم بازاد مردی دگر
۳۵۱	چو در خضیه بد باشم و خاکسار	۲۱۶	چو حاکم بفرمان داور بود
۲۰۹	چو در دوستی مخلصم یافتی	۲۴۲	چو حجت نماند جفاجوی را
۳۷۸	چو در روی بیگانه خندید زن	۲۲۶	چو حرفم بر آید درست از قلم
۲۸۸	چو در زندگانی بدی با عیال	۴۱۵	چو حکم ضرورت بود کابروی
۴۰۲	چو در غیب نیکو نهادت سرشت	۳۷۷	چو حلوا خورد سر که از دست شوی
۳۷۸	چو در کیله جو امانت شکست	۴۱۹	چو خدمت پسندیده آرام بجای
۲۶۳	چو در لشکر دشمن افتد خلاف	۲۲۰	چو خدمتگزاریت گردد کهن
۲۳۲	چو در مردم آرام و قوت ندید	۲۱۱	چو خرما بشیرینی اندوده پوست
۲۳۷	چو درویش بی رنگ دیدم درخت	۲۲۱	چو خشم آیدت بر گناه کسی
۳۴۷	چو درویش بیند توانگر بناز	۲۵۰	چو خضر پیمبر که کشتی شکست



۳۰۰	چو دیدی کز آن روی بستست در	۲۵۸	چو در وی نگیرد عدو داندت
۳۰۸	چو دی رفت و فردا نیامد بدست	۲۲۰	چو دزدان زهم باک دارند و بیم
۲۲۹	چو دیرینه روزی سر آورد عهد	۲۵۹	چو دست از همه حیلتی در گسست
۳۸۳	چو راضی شد از بنده یزدان پاک	۳۲۰	چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
۳۴۷	چو رد می نگرود خدنگک قضا	۳۴۷	چو دست قضا زشت رویت سرشت
۳۳۶	چو روزآمد آن نیکمرد سلیم	۳۲۱	چو دست و زبان را نماند مجال
۳۸۸	چو روزی بسعی آوری سوی خویش	۲۵۹	چو دستی نشاید گزیدن بیوس
۳۵۲	چو روی پرستیدنت در خداست	۲۶۳	چو دشمن بدشمن بود مشتعل
۳۵۰	چو روی پسر در پدر بود وقوم	۲۵۹	چو دشمن بعجز اندر آمد زدر
۳۶۲	چو روی نکوداری انده مخور	۲۳۰	چو دشمن خرروستایی برد
۳۹۷	چو رویی بخدمت نهی بر زمین	۲۶۰	چو دشمن شکستی بیفکن علم
۴۰۱	چو زنبورخانه بیاشوفتی	۲۷۸	چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
۳۷۸	چو زن راه بازار گیرد بزن	۳۸۷	چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
۲۵۹	چو زنهار خواهد کرم پیشه کن	۳۶۵	چو دشنام گویی دعا نشنوی
۳۲۵	چو زو کرده باشم تحمل بسی	۳۳۷	چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
۲۶۳	چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	۴۰۵	چو دوران عمر از چهل در گذشت
۳۱۶	چو سال بد از وی خلاق نفور	۲۵۴	چو دور خلافت بمأمون رسید
۴۱۷	چو سرگشته دیدند درویش را	۳۵۲	چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
۳۷۷	چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	۳۴۱	چو دولت نبخشد سپهر بلند
۳۶۷	چو سعدی که چندی زبان بسته بود	۳۱۸	چو دید آن خردمند درویش رنگ
۳۳۲	چو سنگ بردرش بانگ کردم بسی	۳۴۴	چو دید اردبیلی نمده پاره پوش
۳۰۶	چو سلطان عزت علم بر کشد	۲۸۹	چو دید اندر آشوب درویش پیر
۳۶۳	چو سلطان عنایت کند بابدان	۳۵۵	چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
۲۲۶	چو سلطان فضیلت نهاد بروم	۲۴۴	چو دیدش که خندید و دیگر گریست
۳۲۳	چو سندان کسی سخت رویی نکرد	۳۳۲	چو دیدم که بیچارگی می خرد
۳۰۲	چو سودا خرد را بمالید گوش	۴۰۰	چو دیدم که در دیر گشتم امین
۳۵۵	چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	۴۰۰	چو دیدم که جهل اندر و محکمست
۳۶۰	چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	۴۰۱	چو دیدم که غوغایی انگیختم
۲۷۴	چو سیلاب ریزان که در کوهسار	۲۲۴	چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
۳۳۲	چو سیل اندر آمد بهول و نهیب	۲۲۵	چو دیده بدیدار کردی دلیر



۳۲۳	چو کالیودانندم اهل نشست	۴۲۱	چو شاخ برهنه بر آریم دست
۳۲۸	چو کرکس بردانه آمد فراز	۲۳۰	چو شاید گرفتن بهز می دیار
۲۷۶	چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	۳۳۲	چو شبم بیفتاد مسکین و خرد
۳۰۵	چو کودک بدست شناور برست	۲۲۰	چو شد حالش از بینوایی تباہ
۳۴۳	چو کوه سپیدش سر از برف موی	۲۶۳	چو شمشیر پیکار برداشتی
۴۱۵	چو گاوی که عصار چشمش بیست	۲۵۲	چو شور و طرب در نهاد آمدش
۳۵۱	چو گاوی که عصار چشمش بیست	۳۰۹	چو شوریدگان می پرستی کنند
۲۹۲	چو گر به نوازی کبوتر برد	۴۰۷	چو شبیت در آمد بروی شباب
۳۱۳	چو گردن کشید آتش هولناک	۲۷۹	چو شیر آنکه را گردنی فر بهست
۲۹۲	چو گر گک خبیث آمدت در کمند	۳۰۲	چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
۲۶۳	چو گرگان پسندند بر هم گزند	۳۱۲	چو شیرینی از من بدر می رود
۲۷۴	چو گنجشک در بازوید از قفس	۲۷۹	چو صبرش نماند از ضعفی و هوش
۳۴۲	چو گنجشک روزمخ در نبرد	۳۴۴	چو صد دانه مجموع در خوشه ای
۲۲۸	چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	۲۰۹	چو صیتش در افواه دنیا فتاد
۴۲۱	چو ما را بدنبال کردی عزیز	۲۱۵	چو طاعت کنی لبس شاهی میوش
۴۰۳	چو ما را بغفلت بشد روزگار	۳۴۴	چو طالع زما روی بر بیچ بود
۳۸۲	چو مر بنده ای راهمی پروری	۳۵۹	چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
۲۷۹	چو مردان ببردنج و راحت رسان	۳۷۷	چو طوطی کلاغش بود هم نفس
۲۱۹	چو مردانگی آید از ره زنان	۳۸۷	چو ظاهر بمقت بیاراستم
۳۹۳	چو مردانه رو باشی و تیز پای	۳۲۳	چو عاصی ترش کرده روی از وعید
۳۲۹	چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	۲۰۹	چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
۳۰۹	چو مرد سماعت شهوت پرست	۳۰۲	چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
۳۶۶	چو مردم سخن گفت بلید بهوش	۲۹۴	چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
۴۱۲	چو مرغ از قفس رفت و بگست قید	۲۹۷	چو غازی بخود بر نبندند پای
۳۷۶	چو مرگت بود وعده سیم من	۳۶۷	چو غنچه گرت بسته بودی دهن
۳۷۷	چو مستور باشد زن و خو بروی	۳۷۰	چو فرخنده خوی این حکایت شنید
۳۳۶	چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	۳۷۹	چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
۲۲۰	چو مشرف دودست از امانت بداشت	۴۰۴	چو فندق دهان از سخن بسته بود
۲۹۸	چو مفتون صادق ملامت شنید	۲۲۳	چو قاضی بفکرت نویسد سجل
۲۲۰	چو مفلس فرورد گردن بدوش	۲۶۵	چو کاری بر آید بلطف و خوشی



۲۱۰	چهارم تواضع، رضا پنجمین	۴۱۳	چو ملعون پسند آندش قهرما
۳۹۷	چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	۲۷۱	چو مناع خیر این حکایت بگفت
۴۲۳	چه بر خیزد از دست تدبیرما	۳۷۱	چو من داد معنی دهم در حدیث
۴۱۰	چه بندی درین خشت زرین دلت	۳۱۶	چو من زنده هر گز مبادا کسی
۳۰۶	چه بودت که بیرییدی از جان امید	۲۴۹	چو منعم کند سقله را روزگار
۲۵۷	چه بودی که پایم درین کار گل	۳۲۱	چو منکر بود پادشه را قدم
۳۱۷	چه بودی که زحمت بپردی ز پیش	۳۵۴	چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
۲۳۴	چه تدبیر سازم چه درمان کنم	۳۱۹	چو مولام خوانند و صدر کبیر
۲۱۵	چه حاجت که نه کرسی آسمان	۲۳۳	چو می بگذرد جان و ملک و سریر
۳۵۸	چه خوبست تشریف شاه ختن	۳۹۵	چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
۴۰۵	چه خوش گفت با کودك آموزگار	۳۸۹	چو نافش بریدند و روزی گسست
۲۱۹	چه خوش گفت بازار گانی اسیر	۳۳۳	چو نامردم آواز مردم شنید
۲۹۲	چه خوش گفت بهرام صحرانشین	۳۴۲	چو نتوان بر افلاک دست آختن
۳۳۴	چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۲۵۸	چو نتوان عدو را بقوت شکست
۳۲۰	چه خوش گفت خرمهره ای در گلی	۲۲۱	چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
۴۲۴	چه خوش گفت درویش کوتاه دست	۲۷۶	چو نزدیک بردش زخوان بهره ای
۳۷۴	چه خوش گفت دیوانه مرغزی	۲۴۷	چو نزدیک شد روز عمرش بشب
۳۴۸	چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	۴۱۲	چو شناسد انگشتری طفل خرد
۲۷۷	چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	۲۱۸	چو نوبت رسد زین جهان غربتش
۲۶۲	چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش	۲۴۸	چو نومید ماند از همه چیز و کس
۲۵۵	چه خوش گفت بیکروز دارو فروش	۳۱۱	چو نیکت بدیدم بدی می کنی
۳۱۷	چه خیر آمد از نفس تردامنش	۲۸۹	چو نیگسست خوی من و راستی
۳۴۶	چه داند طیب از کسی رنج برد	۲۳۵	چو هر ساعتش نفس گوید بده
۴۲۶	چه داند لت انبانی از خواب مست	۲۸۷	چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
۳۹۳	چه دانند جیحونیان قله آب	۲۲۹	چو همچون زنان حله در تن کنم
۳۵۱	چه دانند مردم که در جامه کیست	۳۷۳	چو همواره گویی که مردم خرنند
۳۷۹	چه دانی که گردیدن روزگار	۲۹۶	چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
۲۲۰	چه دانی که همدست گردند و یار	۲۲۳	چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
۳۵۸	چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	۲۴۲	چه آنرا که بر سر نهادند تاج
۳۱۷	چه رند پریشان شوریده بخت	۳۵۶	چه آوردم از بصره دانی عجب



ح			
۲۹۰	حدیث درست آخر از مصطفی است	۳۰۰	چه زرها بخاك سیه در کنند
۳۲۱	حدیثی که مرد سخن ساز گفت	۳۴۴	چه زور آورد پنجه جهد مرد
۲۶۳	حذر کارمردان کار آگهست	۳۴۹	چه ز نارمغ در میانست چه دلغ
۲۵۹	حذر کن ز پیکار کمتر کسی	۲۵۳	چه سود آفرین بر سر انجمن
۳۶۲	حذر کن ز نادان ده مرده گوی	۴۱۸	چه سود از پشیمانی آید بتف
۲۳۹	حرامست بر پادشه خواب خوش	۴۲۵	چه شایسته کردی که خواهی بهشت
۳۲۲	حرامت بود نان آنکس چشید	۲۰۷	چه شبها نشستم درین سیر گم
۳۱۳	حریص و جهانسوز و سرکش مباش	۴۲۳	چه عذر آورم از ننگ تردامنی
۳۲۲	حریفان خراب از می لعلرنگ	۳۵۰	چه قدر آورد بنده حور دیس
۲۹۷	حریفان خلوتسرای الست	۲۱۵	چه کردی که درنده رام توشد
۲۸۲	حسد مرد را بر سر کینه داشت	۲۰۹	چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
۳۷۲	حسودی پسندت نیامد زدوست	۴۰۶	چه کوشش کند پیر خر ز برابر
۲۲۶	حسودی که بیند بجای خودم	۲۹۰	چه گفتم چو حل کردم بر این راز را
۲۲۳	حسودی که یکجوخیانست ندید	۲۴۱	چه گفتند نیکان بدان نیمکرد
۳۶۶	حضورش پریشان شد و کار زشت	۲۶۱	چه مردی کند در صفا کارزار
۲۹۱	حطب را اگر تیشه بر پی ززند	۳۹۹	چه معنیست در صورت این صنم
۲۴۶	حق از بهر باطل نشاید نهفت	۳۳۸	چه منصف بزرگان دین بوده اند
۲۴۸	حقایق شناسی جهان دیده ای	۲۳۳	چه می خسی ای فتنه روزگار
۴۲۵	حقایق شناسی درین خیره شد	۳۶۰	چه می خواهم از طارم افراشتن
۳۰۴	حقیقت سرا نیست آراسته	۲۰۹	چه نعمت پسندیده گویم ترا
۲۸۶	حکایت بشهر اندر افتاد وجوش	۳۱۱	چه نفز آمد این نکته درسندباد
۲۴۰	حکایت شنوکان گو نامجوی	۳۷۸	چه نفز آمد این يك سخن زان دوتن
۳۰۲	حکایت کند دردمندی غریب	۳۶۵	چه نیکو زدست این مثل برهن
۲۱۵	حکایت کنند از بزرگان دین	۲۹۲	چه نیکو زده است این مثل پیره
۲۵۷	حکایت کنند از جفا گستری	۲۴۱	چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
۲۴۴	حکایت کنند از یکی نیکمرد	۳۵۱	چه وزن آورد جای انبان باد
۳۷۲	حلالست از و نقل کردن خبر	۲۱۰	چه وصف کند سعدی ناتمام
۳۱۰	حلالش بود رقص بر یاد دوست	۳۹۴	چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال
		۳۴۳	چه یاری کند مغر و جوشنم



۲۰۹	خدایا بحق بنی فاطمه	۳۵۷	حلاوت نباشد شکر در نیش
۲۲۲	خدایا بذات خداوندیت	۲۵۸	حیات خوش و رفقت بر صواب
۲۲۳	خدایا بذلت مران از درم		
۲۱۳	خدایا بر آن تربت نامدار		خ
۲۲۸	خدایا برحمت نظر کرده‌ای	۲۷۵	خبرداد پیغمبر از حال مرد
۲۲۲	خدایا بعزت که خوارم مکن	۲۳۹	خبرداری از خسروان عجم
۲۲۳	خدایا بفلت شکستیم عهد	۴۱۱	خبرداری ای استخوانی قفس
۲۱۴	خدایا تو این شاه درویش دوست	۳۵۹	خبرده بدرویش سلطان پرست
۳۷۵	خدایا تو شبرو باتش مسوز	۳۳۹	خبرشد بمدین پس از روز بیست
۲۱۴	خدایا در آفاق نامی کنش	۲۸۱	خبرشد به روم از جوانمرد طی
۳۹۲	خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۲۳۱	خبر یافت گردنکشی در عراق
۲۷۷	خدایا ار بحکمت ببندد دری	۳۲۰	خیزد و همان قدر دارد که هست
۲۲۵	خدایا مقصر بکار آمدم	۳۳۲	خبیثی که بر کس ترحم نکرد
۲۰۹	خدایت ثنا گفتم و تبجیل کرد	۳۳۱	خجل باز گردیدن آغاز کرد
۲۶۹	خدایش مگر تاز مادر بزد	۳۱۶	خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
۳۶۱	خدایی که از خاک مردم کند	۳۹۵	خجل گفت کانیچ از من آمد خطاست
۲۲۰	خدایو خردمند فرخ نهاد	۲۲۰	خدا ترس باید امانگزار
۳۹۶	خراب آنگه این خانه گردد تمام	۲۱۸	خدا ترس را بر رعیت گمار
۳۸۰	خرابت کند شاهد خانه کن	۲۳۶	خدا دوست را گریزدند پوست
۲۱۸	خرایی کند مرد شمشیر زن	۲۷۹	خدا را بر آن بنده بخشایشست
۲۱۸	خرایی و بدنامی آید ز جور	۳۸۵	خدا را که مانند و انباز و جفت
۴۱۰	خرامان بیالینش آمد فراز	۳۵۳	خدا را ندانست و طاعت نکرد
۲۴۹	خران زیر بار گران بی علف	۳۵۹	خداوند از آن بنده خرسند نیست
۳۱۹	خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۰۵	خداوند بخشنده دستگیر
۲۲۸	خرد گفت دولت نبخشند همای	۲۷۵	خداوند خرمن زیان می کند
۳۳۰	خردمند از و دیده برد و خستی	۲۵۷	خداوند دولت غم دین خورد
۲۶۱	خردمند باشد جهان دیده مرد	۲۷۱	خداوند زر بر کند چشم دیو
۳۹۱	خردمند را سرفرو شد بشرم	۲۲۸	خداوند فرمان ورای و شکوه
۳۹۱	خردمند طبعان منت شناس	۴۲۱	خداوند گارا نظر کن بچود
۲۰۹	خردمند شمان شب زنده دار	۳۵۹	خداوند گاری که عیدی خرید



	۵	۳۶۶	خردمند مردم نزدیک و دور
		۳۵۳	خردمند مردم هنرپرورند
۳۴۸	در آیی که پیدانگرددکنار	۲۳۵	خردمند مردی در اقصای شام
۲۵۹	در آرنند بنیاد روین زبای	۳۷۹	خردمند و پرهیز گارش بر آر
۳۶۹	در آغوش وی دختری چون قمر	۴۰۸	خر وحش اگر بگسلاند کمند
۲۲۲	در آمد بایوان شاهنشهی	۲۲۹	خزائن پراز بهر لشکر بود
۳۴۵	در آمد نمدپوش چون سام گرد	۲۴۰	خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
۲۳۱	در آن تخت و ملک از خلل غم بود	۲۳۹	خطا بین که بردست ظالم برفت
۴۱۵	در آن جای پاکان امیدوار	۳۹۹	خطیب سیه پوش شب بی خلاف
۲۳۷	در آن حال پیش آمدم دوستی	۲۰۸	خلاف پیمبر کسی ره گزید
۲۴۷	در آندم ترا می نماید بدست	۳۰۴	خلاف طریقت بودکاولیا
۲۵۷	در آندم که حالش دگرگون شود	۳۲۲	خم آبستن خمر نه ماهه بود
۴۱۳	در آن روز کز فعل پرسند و قول	۲۳۲	خنک آنکه آسایش مردوزن
۲۸۴	در آن قوم باقی نهادند تیغ	۲۷۰	خنک آنکه در صحبت عاقلان
۴۱۸	در آن لحظه رویش بپوشید و سر	۲۳۹	خنک روز محشر تن دادگر
۲۳۵	در آن مرزکاین پیر هشیار بود	۳۵۳	خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
۲۴۰	در آن ملک قارون برفتی دلیر	۴۰۷	خنک هوشیاران فرخنده بخت
۲۲۳	در آورد ملکی بزیر قلم	۲۶۹	خور از کوه بکروز سر بر نزد
۳۲۹	در آیند با عاجزان در بهشت	۲۳۷	خوردکاروانی غم بار خویش
۳۶۶	در آینه گر خویشتن دیدم	۲۸۷	خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
۲۳۳	در اخبار شاهان پیشینه هست	۲۷۳	خورنده که خیرش بر آید زدست
۲۲۷	در ارکان دولت نگه کرد شاه	۲۷۱	خور و پوش و بخشای و راحت رسان
۳۳۴	در اقبال نیکان بدان می زیند	۳۵۳	خور و خواب تنها طریق ددست
۴۰۱	در اقبال و تأیید بو بکر سعد	۳۹۲	خور و ماه و پروین برای تواند
۲۱۰	در اقصای عالم بگشتم بسی	۲۹۳	خوشا وقت شوریدگان غمش
۲۶۹	در اندیشه‌ام تا کدام کریم	۴۱۰	خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
۲۸۷	در او باش پاکان شوریده رنگ	۳۴۱	خوشست این پس وقتش از روزگار
۴۰۱	در اوراق سعدی چنین پند نیست	۳۰۸	خیالش چنان بر سر آشوب کرد
۳۸۳	در اوراق سعدی نگنجد ملال	۴۰۹	خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
۲۵۸	در ایام او روز مردم چوشام	۳۲۳	خیال و غرورش بر آن داشتی

۲۳۳	دراپام سلطان روشن نفس	۳۶۴	درون دلت شهر بندست راز
۲۱۲	دراپام عدل تو ای شهریار	۲۶۷	درون فروماندگان شادکن
۲۲۷	دراینان بحسرت چرا ننگرم	۲۷۷	درون فروماندگان شادکن
۳۹۶	دراینان نبندد دل اهل شناخت	۲۲۴	درو هم اثر کرد میل بشر
۲۸۲	دراین یوم حاتم شناسی مگر	۲۱۰	دریخ آدمم ز آنهمه بوستان
۳۸۱	دراین شهر باری بسمم رسید	۳۱۹	دریخ آیدم با چنین مایه ای
۳۳۹	دراین کشور اندیشه کردم بسی	۴۰۵	دریفا چنان روح پرور زمان
۲۴۳	درخت زقوم اربجان پروری	۴۰۷	دریفا که بگذشت عمر عزیز
۳۶۲	درخت کهن میوه تازه داشت	۴۰۹	دریفا که بی ما بسی روزگار
۳۸۹	درختست بالای جان پرورش	۴۰۵	دریفا که فصل جوانی برفت
۲۹۰	درختیست مردکرم باردار	۴۰۵	دریفا که مشغول باطل شدیم
۳۵۱	درختی که بیخش بود برقرار	۲۸۹	دریغست ازین روی بر تافتن
۳۷۹	درختی که پیوسته بارش خوری	۲۵۸	دریغست باسفله گفت از علوم
۳۷۸	درخرمی بر سرایی ببند	۳۰۱	دریغست روی از کسی تافتن
۴۰۱	درخیر بازست و طاعت و لیک	۴۱۴	دریغست فرموده دیو زشت
۳۲۴	درد مست نادان گریبان مرد	۳۸۰	دریغش مخور بر هلاک و تلف
۴۰۰	در دیر محکم بیستم شبی	۴۰۹	درین باغ سروی نیامد بلند
۲۸۲	در ذکر حاتم کسی باز کرد	۴۲۰	درین باغ سروی نیامد بلند
۲۲۱	درشتی و نرمی بهم در، بهست	۲۰۸	درین بحر جز مرد راعی نرفت
۳۸۲	درشهو ت نفس کافر ببند	۲۷۸	درین بود درویش شوریده رنگ
۳۰۷	درم داد و تشریف و بناوختش	۳۰۰	درین بود سر بر زمین فدا
۲۸۸	در معرفت بر کسانیت باز	۳۹۳	درین بود و باد صبا بروزید
۳۹۷	در معرفت دیده آدمیست	۳۱۷	درین بود و وحی از جلیل الصفات
۳۸۱	درو دم چو غنچه دمی از وفا	۳۳۲	درین حضرت آنان گرفتند صدر
۲۰۹	درو در ملک بر روان تو باد	۲۴۵	درین شهر مردی مبارکدمست
۳۱۴	درو فضل دیدند و فقر و تمیز	۲۲۷	درین غایتم رشت باید کفن
۲۷۷	درون پراکنندگان جمع دار	۲۵۰	درین کشور آسایش و خرمی
۳۹۶	درون تا بود قابل شرب و اکل	۲۴۷	درین کوش تا بانو ماند مقیم
۲۱۳	درون بتأیید حق شاد باد	۳۱۶	درین گوشه نالان گنهگار پیر
۳۵۴	درون جای قوتست و ذکر و نفس	۲۹۹	درین مجلس آن کس بکامی رسید

۲۰۸	دگر مرکب عقل را پویه نیست	۲۲۷	درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
۳۷۳	دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	۳۴۸	درین نوعی از شرک پوشیده هست
۳۹۱	دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۲۰۷	درین ورطه کشتی فرود شد هزار
۳۲۲	دگر هر که بر بط گرفتگی بکف	۲۹۰	درین وقت نومیدی آن مرد راست
۳۲۰	دل آزرده را سخت باشد سخن	۲۸۷	دری هم بر آید ز چندین صدف
۳۳۴	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱۵	دعاکن شب چون گدایان بسوز
۳۷۷	دلارام باشد زن نیکخواه	۲۲۸	دعاگوی این دولت‌م بنده‌وار
۲۹۳	دلارام در بر دلارام جوی	۴۰۱	دعاگوی این دولت‌م بنده‌وار
۳۶۲	دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	۲۶۵	دعای ضعیفان امیدوار
۴۲۵	دل از کفر و دست از خیانت بست	۲۴۶	دعای منت‌کی شود سودمند
۴۱۲	دل اندر دلارام دنیا میند	۳۲۲	دف و چنگک بایکدگر سازگار
۴۲۵	دل اندر صمد باید ایدوست بست	۲۹۲	دگر اسبی از گله باید گرفت
۳۴۲	دلاور بسر پنجه‌گاو زور	۲۹۴	دگر با کست بر نیاید نفس
۲۶۰	دلاور که باری تهور نمود	۳۷۲	دگر پارسایان خلوت نشین
۳۱۹	دلایل قوی باید و معنوی	۳۴۳	دگر پرشد از شام پیمان‌ام
۲۳۸	دل پادشاهان شود یارکش	۲۲۰	دگر خواست کافرون کند تخت و تاج
۲۹۹	دل تخمکاران بود رنجکش	۳۷۳	دگر دستها تا بمرق بشوی
۲۵۸	دلت روشن و وقت مجموع باد	۳۹۰	دگر دیده چون بر فرورد چرخ
۲۷۰	دل خویش و بیگانه خرسند کرد	۲۹۵	دگر رفت و صبر و قرارش نبود
۲۳۶	دل دوستان جمع بهتر که گنج	۲۷۹	دگر روز باز اتفاق اوفتاد
۲۷۴	دل زنده هرگز نگردد هلاک	۳۱۴	دگر روز خادم گرفتش براه
۲۷۵	دل زبردستان نباید شکست	۴۱۷	دگر روز در خوشه‌چینی نشست
۲۷۶	دل سائل از جور او خون گرفت	۳۲۳	دگر روز شد گردگیتی دوان
۲۲۵	دلست ای خردمند زندان راز	۲۰۷	دگر ره بکتم عدم در برد
۲۸۹	دلش بر جوانمرد مشکین بخت	۳۱۸	دگر ره چه حاجت ببیند کست
۳۹۳	دلش بر وی از رحمت آورد جوش	۳۳۵	دگر ره نیازارش سخت دل
۲۹۵	دلش خون شد و راز در دل بماند	۴۰۹	دگر زبردستان پزندم خورش
۲۵۵	دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	۴۰۹	دگر قامت عجزم از بهر خواست
۳۳۴	دل‌خانه مهر یارست و بس	۳۷۲	دگر کس بغیبت پیش می‌دود
۲۶۳	دل مرد میدان تهانی بجوی	۲۱۸	دگر کشور آباد بیند بخواب

۳۸۴	دوکس بر حدیثی گمارند گوش	۴۲۶	دل می دهد وقت وقت این امید
۲۴۳	دوکس چه کنند از پی خاص و عام	۲۱۳	دل و کثورت جمع و معمور باد
۲۲۵	دوکس را که با هم بود جان و هوش	۲۳۱	دلیر آمدی سعدیا درسخن
۳۶۸	دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ	۳۱۵	دلیری سیه نامه ای سختدل
۲۰۶	دوکوش یکی قطره از بحر علم	۳۳۷	دمادم بشویند چون گربه روی
۳۴۴	دو لشکر بهم برزدند از کمین	۳۲۵	دمادم بنان خوردنش هم نشست
۲۱۰	دوم باب احسان نهادم اساس	۲۹۳	دمادم شراب الم در کشند
۳۷۲	دوم پرده بر بی حیایی متن	۳۲۹	دمی رفت تا چشمه آفتاب
۲۶۱	دو مردش نشانند بر پشت زین	۲۴۴	دمی بیش بر من سیاست نراند
۲۶۲	دو همجنس همسفره هم زبان	۲۹۵	دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
۲۲۰	دو همجنس دیرینه را هم قلم	۳۲۱	دمی سوزناک ازدلی باخبر
۴۰۰	دویدند خدمت کنان سوی من	۳۹۳	دمی منتظر باش بر طرف بام
۲۵۷	دهان بی زبان پند می گفت و راز	۲۳۳	دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
۳۳۹	دهانی بخنده چو گل باز کرد	۲۳۰	دوان آمدش گله بانی پیش
۲۰۷	دهد نطفه را صورتی چون پری	۳۵۹	دوان شد بمهمانسرای امیر
۳۷۳	دهن گو زنا گفتنیها نخست	۳۳۰	دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
	ر	۴۰۹	دو بیتم جگر کرد روزی کباب
۳۸۳	ر بودست خاطر فریبی دلش	۲۲۳	دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
۳۸۱	رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	۳۸۹	دو پستان که امروز دلخواه اوست
۲۹۰	رزی داشتم بر در خانه گفت	۲۶۲	دو تن پرور ای شاه کشور گشای
۲۵۵	رسانیدن امر حق طاعتست	۳۹۲	دو چشم از پی صنع باری نکوست
۲۸۱	رسولی هنرمند عالم به طبی	۲۸۳	دو چشمش بیوسید و در بر گرفت
۳۶۳	رضا و ورع نیکنایمان حر	۳۵۴	دو چشم و شکم پر نگردد بهیج
۳۷۶	رضای حق اول نگه داشتی	۴۲۶	دو خواهند بودن بمحشر فریق
۲۴۳	رطب ناورد چوب خرز هره بار	۳۲۹	دو درویش در مسجدی خفته یافت
۲۸۲	رعیت پناها دلت شاد باد	۲۲۷	دو رسته درم در دهن داشت جای
۲۱۷	رعیت چو بیخند و سلطان درخت	۳۲۲	دو رویه ستاندند بر در سپاه
۲۵۲	رعیت چه نزلت نهادند دوش	۲۲۲	دو صد رقه بالای هم دوخته
۲۳۰	رعیت درختست، اگر پروری	۳۹۰	دو صد مهره بر یکدگر ساختست
		۲۲۴	دو صورت که گفتی یکی نیست بیش



ز			
۲۸۰	ز اوصاف حاتم بهرمز و بوم	۲۱۸	رعیت نشاید ببيداد کشت
۲۰۷	ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم	۲۶۱	رعیت نوازی و سر لشکری
۳۹۳	ز باریدن برف و باران و سیل	۲۹۵	رقیبان خبر یافتندش ز درد
۳۴۴	ز باریدن تیر همچون تگرگ	۳۷۴	رفیقی که غائب شد ای نیکنام
۳۹۱	ز بان آمد از بهر شکر و سپاس	۲۶۸	رقیبان مهمانسرای خلیل
۳۹۸	ز بان آوردان رفته از هر مکان	۲۹۶	رکابش ببوسید روزی جوان
۳۳۶	ز بان آوری بیخرد سعی کرد	۳۹۰	رگت بر تنست ای پسندیده خوی
۲۱۳	ز بان آوری کاندربین امن و داد	۳۹۶	رمق مانده‌ای را که جان از بدن
۲۶۹	ز بان دانی آمد به صاحب‌دلی	۳۶۷	روا باشد از پوستینم درند
۳۶۹	ز بان درکش از عقل داری و هوش	۴۱۳	روا دارد از دوست بیگانگی
۳۶۴	ز بان درکش ای مرد بسیار دان	۴۱۴	روا داری از جهل و ناباکیت
۳۸۵	ز بان در نهندش باید از چوتیغ	۴۱۸	روان گشتش از دیده بر چهره جوی
۳۹۷	ز بان را چه بینی که اقرار داد	۳۸۲	رود روز و شب در بیابان و کوه
۳۷۱	ز بان کرد شخصی بقیبت دراز	۲۱۶	ره اینست روی از طریقت متاب
۲۲۳	ز بان همه حرف‌گیران بیست	۳۳۶	ره اینست سعدی که مردان راه
۳۰۸	ز برنای منصف بر آمد خروش	۳۸۶	رهایی نیابد کس از دست کس
۲۸۴	ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	۳۹۰	ره راست باید نه بالای راست
۳۲۹	ز بون باش چون پوستینت درند	۳۵۱	ره راست رو تا بمنزل رسی
۳۷۸	ز بیگانگان چشم زن کور باد	۴۱۵	ره راست رو تا بمنزل رسی
۲۱۹	ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	۳۰۵	ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
۳۸۸	ز پشت پدر تا پایان شیب	۳۲۸	ره کاروان شیر مردان زنند
۴۰۳	ز پنجه درم پنج اگر کم شود	۲۷۲	ره نیکمردان آزاده گیر
۳۹۶	ز پیش خطر تا توانی گریز	۳۱۰	رهی رو که بینی طریق رجا
۲۸۷	ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ	۲۱۹	ریاست بدست کسانی خطاست
۲۵۹	ز تدبیر پیر کهن بر مگرد	۳۳۷	ریاضت کش از بهر نام و غرور
۴۲۴	ز جرم درین مملکت جاه نیست	۳۵۶	رئیس ده آمد که این را که کشت
۲۵۶	ز جور شکم گل کشیدی بیش	۳۰۶	رئیس دهی با پسر در رهی
۴۰۱	ز جور فلک داد خواه آدمم	۳۶۴	رئیس‌ی که دشمن سیاست نکرد

۲۸۸	زر اندر کف مرد دنیا پرست	۲۸۱	ز حاتم بدین نکته راضی مشو
۳۴۹	زر اندودگانرا بآتش برند	۳۷۴	ز حوضش مدار ای برادر نگاه
۲۸۴	ز راوی چنان یاد دارم خبر	۳۹۲	ز خارت گل آورد و از نافه مشک
۲۷۷	ز رحمت بر اوشب نیارست خفت	۳۱۳	ز خاک آفریدت خداوند پاک
۳۳۳	ز رحمت دل پارسا موم شد	۳۹۲	ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
۲۸۵	زرش داد واسب و قبا پوستین	۲۸۸	ز خاکش بر آورد و بر باد داد
۲۲۲	زرش داد و گوهر بشکر قدم	۲۲۷	ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
۲۸۰	زرش دید و زرع و شاگرد ورخت	۳۱۱	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
۲۲۳	ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	۳۱۰	ز خورشید پنهان شود موش کور
۲۷۱	زر و نعمت اگنون بده‌کان تست	۴۲۳	ز خورشید لطف شعاعی بسم
۴۱۰	ز روی عداوت بیازوی زور	۴۰۷	ز دانندگان بشنو امروز قول
۳۲۸	ز روی گمان بر من اینها که بست	۲۷۰	ز درویش خالی نبودی درش
۳۹۵	ز ره باز پس مانده‌ای می گریست	۲۲۲	ز دریای عمان بر آمد کسی
۲۶۲	ز ره پوش خسند مرداوژنان	۴۰۸	ز دست شما مرده بر خریستن
۳۴۲	ز ره پوش را چون تبرزین زدی	۳۰۸	ز دشمن جفا بردی از بهردوست
۴۰۲	ز زنبور کرد این حلاوت پدید	۲۵۴	ز دشمن شنوسیرت خود، که دوست
۴۱۶	ز زنجیر ناپارسیان برست	۳۳۱	ز دعوی پری زان تهی می‌روی
۳۶۲	ز سرتیزی آن آهنین دل که بود	۲۹۶	ز دل‌های شوریده پیرامنش
۲۴۷	ز سعدی شنوکاین سخن راستست	۴۱۱	ز دم تیشه یگروز بر تل خاک
۳۲۸	ز سنت نبینی در ایشان اثر	۲۵۰	ز دن بر خر نامور چند بار
۴۲۰	ز سودا و آشفنگی بر قدش	۲۴۸	ز دوران ملک پدر یاد کن
۴۰۵	ز سودای آن پوشم و این خورم	۴۱۰	ز دور فلک بدر رویش هلال
۳۰۷	ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	۳۲۶	ز دیار مردم در آن بقعه کس
۳۲۲	ز سویی بر آورده مطرب خروش	۲۲۷	ز دیدار اینان ندارم شکیب
۳۲۵	ز سیماش وحشت فراز آمدی	۴۱۰	ز دیدار هم تا بحدی رمان
۳۵۸	ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	۳۰۰	زر از بهر چیزی خریدن نکوست
۲۱۰	ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	۲۸۸	زر از بهر خوردن بود ای پدر
۳۶۲	ز شوخی و مردم خراشیدنش	۲۸۸	زر از سنگ خارا برون آوردند
۲۲۷	ز صاحبغرض تا سخن نشنوی	۲۶۹	زر افتاد در دست افسانه گوی
۳۶۲	ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	۲۵۷	زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت



۲۹۵	ز من صبر بی اوتوقع مدار	۳۰۷	ز علت مدارای خردمند - بیم
۳۶۲	ز مهرش بگردن چو پروانه پشت	۳۳۸	ز علمش ملال آید ازوعظ ننگ
۲۹۵	ز میدانش خالی نبودی چومیل	۳۵۱	ز عمرو ای پسرچشم اجرت مدار
۳۴۴	زمین آسمان شد زگردکبود	۴۱۲	ز عهد پدر یادآمد همی
۲۰۷	زمین ازتب لرزه آمد ستوه	۳۴۸	زغن را نماید ازتعجب شکیب
۳۷۶	زمین پیش تختش بیوسید وگفت	۳۴۸	زغن گفت ازآن دانه خوردنش
۳۴۳	زمین دیدم ازنیزه چون نیستان	۳۴۸	زغن گفت ازین درنشاید گذشت
۲۸۱	زمین مرده وابر گریان برو	۲۶۸	ز فرخنده‌خویی مخوردی بگاه
۳۷۷	ز نادانی وتیره رای که اوست	۲۲۴	ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
۲۸۴	زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود	۳۲۶	ز فریاد ونالیدن وخت وخیز
۲۵۱	زن از مرد موزی به بسیار به	۳۷۶	ز قدر ومکانی که دستورداشت
۲۷۳	زن از ناامیدی سرانداخت پیش	۳۶۰	ز قوم پراکنده خلقی بکشت
۲۶۲	ز نام آوران گوی دولت برند	۳۳۴	ز کس چین برابرو نینداختی
۲۸۲	ز نام آوران گوی دولت ربود	۳۱۱	ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
۴۱۳	زنان را بمذری معین که هست	۳۶۹	ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
۴۱۳	زنانی که طاعت برغبت برند	۴۲۶	ز لطفت همین چشم داریم نیز
۲۹۱	زن بیخرد بردر وبام وکوی	۴۱۷	زلیخا چو گشت از می عشق مست
۲۷۹	زن خدان فرور برد چندی بجیب	۴۱۸	زلیخا دوستش بیوسید وپای
۳۸۱	زن خوب خوشخوی آراسته	۲۷۴	زمانها نیاسود وشبها نخفت
۳۷۸	زن خوب وخوش طبع رنجست وبار	۳۷۰	زمانی بیچید ودرمان ندید
۳۷۷	زن خوب فرمانبر پارسا	۳۷۰	زمانی برآشفت وگفت ای رفیق
۳۹۶	ز نخوت برو التفاتی نکرد	۴۰۰	زمانی بسالوس گریان شدم
۳۷۷	زن خوش منش دل نشاتر که خوب	۲۵۳	زمانی سراندر گریان بماند
۲۹۱	زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن	۳۰۵	ز مدهوشیم دیده آتش نخفت
۳۷۸	زن شوخ چون دست درقلبه کرد	۳۹۳	ز مستان درویش در تنگسال
۳۶۱	ز نعمت نهادن بلندپی مجوی	۲۱۸	ز مستکبران دلاور برترس
۳۷۸	زن نوکن ای دوست هر نو بهار	۴۲۴	ز مسکینیم روی در خاک رفت
۳۰۱	زن ومرد با هم چنان دوستند	۲۰۷	ز مشرق بمغرب مه وآفتاب
۳۴۷	زنی جنگ پیوست باشوی خویش	۳۱۵	ز مغوردنیا ره دین مجوی
۳۷۸	زنی را که جهلست وناراستی	۳۸۲	ز من پرس فرسوده روزگار

۲۶۰	سپاهی در آسودگی خوش بدار	۳۳۵	ز نیروی سرپنجه شیرگیر
۲۲۹	سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	۳۲۳	زنی گفت بازی کنان شوی را
۲۶۲	سپاهی که عاصی شود در امیر	۲۸۲	زنی گفت من دختر حاتم
۲۶۰	سپاهی که کارش نباشد بیرگ	۳۲۱	ز وجد آب در چشمش آمد چومیخ
۳۲۳	سپر نفکند شیرگران ز جنگ	۳۲۷	ز وحشی نیاید که مردم شود
۲۳۹	سپهدار و گردنکش و پیلتن	۳۳۱	ز ویرانه عارفی ژنده پوش
۳۹۲	سپهر از برای توفراش وار	۴۰۸	ز هجران طفلی که در خاک رفت
۲۶۱	سپه را مکن پیشرو جز کسی	۲۸۷	ز هر خیمه پرسید و هر سوشافت
۲۶۰	سپه را نگهبانی شهریار	۳۹۸	ز هر ناحیت کاروانها روان
۳۱۳	سپهرش بجایی رسانید کار	۲۲۳	ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
۲۲۲	سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	۳۳۱	ز هستی در آفاق سعدی صفت
۳۲۸	سپید و سیه پاره بردوخته	۳۲۲	ز هشیار عاقل ز بید که دست
۲۳۲	ستاننده داد آنکس خداست	۴۲۰	ز هولم در آن جای تارک و تنگ
۳۸۸	ستایش خداوند بخشنده را	۲۱۳	زهی بحر بخشایش و کان جود
۲۴۱	ستیز فلک بیخ و بارش بکند	۲۱۵	زهی بندگان را خداوندگار
۲۹۹	سحر برد شخصی چراغش بسر	۳۲۸	زهی جو فروشان گندم نمای
۳۰۸	سحر که مجال نمازش نبود	۲۱۴	زهی چشم دولت بروی تو باز
۲۸۰	سحر که میان بست و در باز کرد	۲۱۴	زهی دولت مادر روزگار
۲۹۲	سحرها بگریند چند آنکه آب	۲۱۴	زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
۳۶۵	سخن تا نگویی برو دست هست	۲۴۹	زهی ملک و دوران سردر نشیب
۳۷۵	سخن چین کند تازه جنگ قدیم	۲۹۷	زیاد ملک چون ملک نارمند
۳۶۳	سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	۲۵۵	ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
۳۶۵	سخن دیو بندست در چاه دل	۲۱۳	زیان آوری کاندین امن و داد
۴۰۲	سخن سودمندست اگر بشنوی	۲۶۹	زیان می کند مرد تفسیردان
۲۲۲	سخن گفت و دامان گوهر فشانند		س
۳۶۶	سخن گفت و دشمن بدانست و دوست		
۳۱۸	سخن ماند از عاقلان یادگار	۲۴۲	سبکبار مردم سبکتر روند
۲۲۴	سخنهای دانای شیرین سخن	۲۷۸	سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
۲۸۹	سخنهای سعدی مثالست و پند	۳۳۹	سبک عزم باز آمدن کرد پیر
۳۲۶	سخنهای منکر بمعروف گفت	۴۰۷	سبق برد رهرو که برخاست زود



۲۱۹	سرگرگ باید هم اول برید	۳۸۵	سخی را باندرز گویند بس
۲۵۳	سر ناامیدی بر آورد و گفت	۲۴۰	سر آمد بتأیید ملك از سران
۲۸۰	سر و چشم هر يك ببوسید و دست	۳۵۷	سر آنگه بیالین نهید هوشمند
۲۶۸	سروش آمد از کردگار جلیل	۳۹۷	سر آورد و دست از عدم در وجود
۴۰۹	سر هوشمندش چنان خیره کرد	۲۷۶	سر اپای حالش دگر گونه گشت
۲۱۱	سزدگر بدورش بنام چنان	۴۱۲	سر از جیب غفلت بر آور کنون
۳۴۱	سعادت بیخشایش داورست	۳۱۹	سر از کوی صورت بمعنی کشید
۳۳۶	سعادت گشاده دری سوی او	۳۸۱	سر از مغز و دست از درم کن تهی
۲۹۲	سعید آورد قول سعدی بجای	۳۵۷	سراسر شکم شد ملخ لاجرم
۳۷۸	سفر عید باشد بر آن کدخدای	۳۶۷	سراسیمه گوید سخن برگراف
۲۲۴	سفر کردگان لاابالی زیند	۲۸۴	سرافرازد این خاک فرخنده بوم
۳۴۲	سفر ناگهم زان زمین در ربود	۳۱۱	سر انداز در عاشقی صادقست
۲۱۲	سکندر بدیوار رو بین و سنگ	۳۷۷	سر اندر جهان نه باوارگی
۲۶۵	سکندر که با شرقیان حرب داشت	۳۰۹	سر اینده خود می نگرود خموش
۴۱۲	سکندر که بر عالمی حکم داشت	۳۳۳	سر ایست کوتاه و در بسته سخت
۳۵۳	سکونی بدست آوری بی ثبات	۴۰۹	سرایی کنم پای بستش رخام
۲۹۲	سگ آخر که باشد که خوانش نهند	۲۰۵	سر پادشاهان گردن فراز
۲۳۹	سگالند از ونیکمردان حذر	۲۲۸	سر پر غرور از تحمل تهی
۳۲۴	سگی پای صحرائشینی گزید	۲۳۶	سر پنجه ناتوان بر می پیچ
۲۹۳	سلاطین عزات، گدایان حی	۴۱۰	سر تاجوردیدش اندر مفاک
۳۹۳	سلیمی که یکچند نالان نخفت	۲۱۱	سر سرفرازان و تاج مهان
۲۸۱	سماطی بیفکنند واسبی بکشت	۳۲۶	سر سفله را گرد بالش منه
۳۱۰	سمندر نه ای گرد آتش مگرد	۳۹۱	سرش باز پیچید و رگ راست شد
۳۱۹	سمند سخن تا بجایی براند	۲۸۲	سرش پادشاه یمن خواستست
۳۰۱	سمیلان چو بر می نگیرد قدم	۳۹۶	سرشتست باری شفا در عمل
۳۰۴	سواران پی در و مرجان شوند	۳۱۵	سرش خالی از عقل و از احتشام
۳۴۴	سواران دشمن چو در یافتیم	۳۱۶	سرشك غم از دیده باران چو میخ
۲۵۲	سواران همه شب همی تاختند	۳۲۶	سرش موی و رویش صفا ریخته
۲۴۳	سوارانگو نبخت بی راهرو	۳۱۴	سر صالحان گفت روزی بمرد
۲۶۲	سواری که در جنگ بنمود پشت	۳۸۲	سر گاو عصار از آن در که است



۲۵۲	شب خلوت آن لببت حورزاد	۳۹۹	سؤال صوابست و فعلت جمیل
۳۰۰	شب دیگر از ذکر وطاعت نخفت	۲۱۰	سوم باب عشقت و مستی و شور
۲۱۰	شبستان گورش دراندر دیده دید	۳۷۵	سوم کژ ترازوی ناراست خوی
۳۲۹	شب سردشان دیده نابرده خواب	۳۲۸	سوی مسجد آورده دکان شید
۲۲۰	شب گورخواهی منورچوروز	۳۷۲	سه کس را شنیدم که غیبت رواست
۲۹۵	شب وروز در بحر سودا و سوز	۳۰۲	سیاهان برانند کشتی چودود
۲۸۸	شب وروز در بند زر بود و سیم	۲۷۷	سیاه اندرون باشد و سنگدل
۳۰۹	شبی بر ادای پسر گوش کرد	۳۷۶	سیه چال و مرد اندرو بسته پای
۳۸۵	شبی بر زدم بانگ بروی درشت	۴۲۳	سیه چرده ای را کسی زشت خواند
۳۲۶	شبی بر سرش لشکر آورد خواب	۲۵۲	سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
۲۰۹	شبی بر نشست از فلک بر گذشت	۳۸۲	سیه را یکی بانگ برداشت سخت
۲۹۹	شبی پای عمرش فروشد بگل	۳۵۰	سیه کاری از نردبانی فتاد
۲۱۱	شبی خفته بودم بزم سفر	۳۸۰	سیه نامه تر زان مخفت مخواه
۴۰۶	شبی خوابم اندر بیابان فید	۳۱۶	سیه نامه چندان تنعم براند
۴۰۳	شبی در جوانی و طیب نعم		
۳۸۰	شبی دعوتی بود در کوی من		ش
۲۳۸	شبی دود خلق آتشی بر فروخت	۳۹۹	شب آنجا نبودم بفرمان پیر
۳۳۳	شبی دید جایی که دزدی کمند	۲۸۱	شب آنجا نبودند و روز دگر
۳۰۸	شبی دیو خود را بری چهره ساخت	۳۲۶	شب آنجا بیفکند و بالاش نهاد
۳۴۱	شبی زیت فکرت همی سوختم	۳۹۲	شب از بهر آسایش تست وروز
۳۴۳	شبی سرفروشد باندیشه ام	۴۱۹	شب از بیقراری نیارست خفت
۳۲۵	شبی کردی از درد پهلونخفت	۳۲۴	شب از درد بیچاره خوابش نبرد
۴۱۶	شبی مست شد آتشی بر فروخت	۳۶۸	شب از درد چوگان و سیلی نخفت
۳۹۹	شبی همچو روز قیامت دراز	۳۷۰	شب از شرمساری و فکرت نخفت
۳۱۱	شبی یاد دارم که چشم نخفت	۳۴۵	شب از غیرت و شرمساری نخفت
۴۰۶	شتر بانی آمد بهول و ستیز	۲۸۶	شب از نرگش قطره چندی چکید
۳۴۹	شتر بچه با مادر خویش گفت	۳۲۳	شبانگه چو نقدش نیامد بدست
۳۰۹	شتر را چو شور و طرب درسرت	۳۸۱	شبانگه مگردست بردش بسیب
۲۶۲	شجاعت نیاید مگر ز آن دویار	۲۷۶	شبانگه یکی بردرش لقمه جست
۳۶۹	شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	۲۶۰	شب تیره پنجه سوار از کمین



۳۹۴	شنید این سخن دزد مسکین و گفت	۴۰۰	شدم عذر گویان بر شخص عاج
۳۷۳	شنید این سخن دهخداى قدیم	۴۱۸	شراب از پی سرخ رویی خوردند
۲۵۴	شنید این سخن سرور نیکبخت	۲۴۲	شرانگیز هم بر سرش رشود
۲۴۶	شنید این سخن شهریار عجم	۲۷۹	شغال نگو نبخت را شیر خورد
۲۳۶	شنید این سخن عابد هوشیار	۲۰۸	شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
۴۱۱	شنید این سخن عارفی هوشیار	۲۰۸	شفیع مطاع نبی کریم
۳۲۴	شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	۲۷۶	شقاوت برهنه نشاندهش چوسیر
۳۸۳	شنید این سخن مردکار آزمای	۳۰۱	شکایت کند نوعروسی جوان
۳۲۵	شنید این سخن مرد نیکونهاد	۳۲۳	شکر خنده‌ای انگبین می فروخت
۲۸۴	شنید این سخن نامبردار طلی	۳۲۲	شکر دید و عناب و شمع و شراب
۲۸۵	شنید این سخنهای دور از صواب	۳۵۶	شکر عاقل از دست آن کس نخورد
۳۱۵	شنیدستم از راویان کلام	۳۰۹	شکر لب جوانی نی آموختی
۲۸۶	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	۳۲۲	شکستند چنگک و گسستند رود
۲۸۰	شنیدم در ایام حاتم که بود	۲۷۶	شکسته دل آمد بر خواجه باز
۳۶۱	شنیدم ز پیران شیرین سخن	۴۰۶	شکسته قدح ور ببندند چست
۳۸۰	شنیدم سهی قامت سیمتن	۳۵۶	شکم بند دستست و زنجیر پای
۲۴۹	شنیدم که از پادشاهان غور	۳۵۶	شکم بنده بسیار بینی خجل
۳۷۲	شنیدم که از پارسایان یکی	۳۲۲	شکم تا بنافش دریدند مشک
۲۵۵	شنیدم که از نیکمردی فقیر	۳۲۸	شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
۲۲۴	شنیدم که با بندگانش سرست	۳۵۶	شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
۲۵۰	شنیدم که باری بعزم شکار	۳۵۷	شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
۳۵۴	شنیدم که باری سگم خوانده بود	۴۰۴	شما راست نوبت بر این خوان نشست
۲۹۶	شنیدم که بر لحن خنیاگری	۳۳۲	شنید از درون عارف آواز پای
۳۳۹	شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	۲۲۶	شنید این سخن بخت بر گشته دیو
۳۳۷	شنیدم که بگریست دانای و خش	۲۴۶	شنید این سخن پیر خم بوده پشت
۲۳۴	شنیدم که بگریست سلطان روم	۴۱۷	شنید این سخن پیر روشن روان
۲۷۲	شنیدم که پیری براه حجاز	۲۶۹	شنید این سخن پیر فرخ نهاد
۳۰۰	شنیدم که پیری شبی زنده داشت	۳۰۱	شنید این سخن پیر فرخنده فال
۲۸۲	شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	۳۷۱	شنید این سخن پیشوای ادب
۲۳۰	شنیدم که جمشید فرخ سرشت	۲۸۶	شنید این سخن خواجهٔ سنگدل



۲۲۸	شنیدم که مردی مبارک حضور	۲۱۸	شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
۲۲۵	شنیدم که مستی زتاب نبید	۲۳۰	شنیدم که دارای فرخ تبار
۳۰۲	شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	۳۶۸	شنیدم که در بزم ترکان مست
۳۲۸	شنیدم که مقدار یکروزه راه	۳۰۲	شنیدم که در تنگنایی شتر
۲۸۶	شنیدم که مغروری از کبر مست	۲۷۴	شنیدم که در حیس چندی بماند
۳۲۶	شنیدم که مهمانش آمد یکی	۲۱۱	شنیدم که در روز امید وبیم
۳۲۸	شنیدم که می گفت گردن ببند	۳۳۶	شنیدم که در خاک و خش از مهان
۲۳۲	شنیدم که می گفت و باران دمع	۳۳۵	شنیدم که در دشت صنعا جنید
۳۳۶	شنیدم که می گفت و خوش می گریست	۲۳۹	شنیدم که در مرزی از باختر
۳۲۵	شنیدم که می گفت و خون می گریست	۲۴۷	شنیدم که در مصر میری اجل
۳۵۸	شنیدم که می گفت و خون می گریست	۲۱۷	شنیدم که در وقت نزع روان
۳۵۰	شنیدم که نابالغی روزه داشت	۳۷۵	شنیدم که دزدی در آمد زدشت
۲۳۵	شنیدم که نامش خدا دوست بود	۳۴۶	شنیدم که دیناری از مفلسی
۲۴۲	شنیدم که نشنید و خونسش بریخت	۳۳۹	شنیدم که ذوالنون بعدین گریخت
۳۱۴	شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۳۰۰	شنیدم که راهم درین کوی نیست
۲۹۵	شنیدم که وقتی گدازاده ای	۲۵۷	شنیدم که روزی زمین می شکافت
۲۴۲	شنیدم که یکبار در حله ای	۲۹۹	شنیدم که سالی مجاور نشست
۲۶۸	شنیدم که یک هفته ابن السبیل	۲۲۰	شنیدم که شاپور دم در کشید
۲۴۱	شنیدند بازار گانان خبر	۳۲۶	شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
۳۵۹	شنیدی که در روز گار قدیم	۳۳۷	شنیدم که شخصی در آن انجمن
۲۵۳	شه از مستی غفلت آمد بهوش	۳۶۰	شنیدم که صاحب دلی نیم کرد
۲۵۲	شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	۲۸۳	شنیدم که طی در زمان رسول
۲۲۵	شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	۳۹۳	شنیدم که طغral شبی در خزان
۳۳۰	شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت	۳۱۶	شنیدم که عیسی در آمد زدشت
۲۱۹	شهنشه که بازارگان را بخت	۳۲۴	شنیدم که فرزانه ای حق پرست
۲۵۲	شهنشه نیارست کردن حدیث	۲۲۹	شنیدم که فرماندهی دادگر
	ص	۳۳۱	شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
۲۸۰	صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	۳۳۵	شنیدم که لقمان سیه فام بود
۳۶۲	صد انداختی تیر و هر صد خطاست	۲۷۹	شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
		۲۹۱	شنیدم که مردی غم خانه خورد



۳۹۸	طمع کرده رایان چین و چگل	۲۱۴	صدف را که بینی زرد دانه پر
	ع	۳۶۴	صدف‌وار گوهر شناسان راز
۳۲۹	عبادت باخلاص نیت نکوست	۳۸۶	صفایی بدست آورای خیره روی
۳۹۹	عبادت بتقلید گمراهی است	۲۲۸	صوابست پیش از کشش بند کرد
۳۲۸	عبایی بلیلانه در تن کنند		ض
۴۲۶	عجب دارم ارشرم دارد زمن	۳۶۶	ضمیر دل خویش منمای زود
۲۳۶	عجب دارم از خواب آن سنگدل		ط
۳۰۸	عجب داری ار بارامرش برم		
۲۹۲	عجب داری از سالکان طریق	۳۰۲	طبیعی پر بچه‌ره در مرو بود
۴۲۵	عجب داری از لطف پروردگار	۲۵۵	طبیعت شناسان هر کشوری
۳۶۲	عجب در زرخدان آن دلفریب	۲۱۷	طبیعت شود مرد را بخردی
۳۴۰	عجب گر بمیرد چنین بلبلی	۲۳۳	طریقت بجز خدمت خلق نیست
۴۲۶	عجب گر بود راهم از دست راست	۳۱۴	طریقت جز این نیست درویش را
۴۱۱	عجب گر تورحمت نیاری براو	۳۷۴	طریقت‌شناسان ثابت قدم
۳۳۴	عجب ناید از سیرت بخردان	۴۱۴	طریقی بدست آر و صلحی بجوی
۲۱۳	عجب نیست این فرع از اصل پاک	۲۵۰	طریقی بیندیش و رای بی بزن
۳۲۲	عجب نیست بالوعه گر شد خراب	۳۸۶	طریقی طلب کز عقوبت رهی
۴۲۰	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	۳۰۰	طلبکار باید صبور و حمول
۲۵۸	عجب نیست گر ظالم از من بجان	۲۱۲	طلبکار خیرست امیدوار
۲۷۸	عدو را بالطاف گردن ببند	۳۶۹	طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
۲۵۹	عدو را بجای خسک زر بریز	۳۵۵	طمع آبروی تو فر بریخت
۲۵۹	عدو را بفرصت توان کند پوست	۳۲۷	طمع برد شوخی بصاحب‌دلی
۲۳۶	عدو را بکوچک نباید شمرد	۲۳۱	طمع بند و دفتر ز حکمت شوی
۲۹۰	عدو را نبینی درین بقعه پای	۲۲۸	طمع بود از بخت نیک اخترم
۲۳۰	عدو زنده سر گشته پیرامنت	۳۰۱	طمع دار سود و بترس از زیان
۲۲۲	عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	۳۵۲	طمع در گدا مرد معنی نیست
۳۹۳	عرب را که در دجله باشد قعور	۴۱۰	طمع را نه چندان دهانست باز
۲۵۶	عروسی بود نوبت ماتمت	۲۴۰	طمع کرد در مال بازارگان
۳۸۵	عزب را نکوهش کند خرده بین	۲۴۲	طمع کرده بودم که کرمان خورم

۲۹۵	غلامی شکستش سرودست و پای	۲۹۷	عزیزان پوشیده از چشم خلق
۲۴۲	غلط گفتم ای بارشایسته خوی	۳۳۳	عزیزی در اقصای تبریز بود
۴۱۸	غم آلوده یوسف بکنجی نشست	۲۰۵	عزیزی که هر کز درش سیر بتافت
۲۱۴	غم از دشمن ناپسندش مباد	۴۲۲	عزیزی و خواری تو بخشی و بس
۲۵۷	غم از گردش روزگاران مدار	۳۹۶	عسل خوش کند زندگانرا مزاج
۲۱۳	غم از گردش روزگارت مباد	۳۹۲	عسل دادت از نحل و من از هوا
۲۸۷	غم جمله خور در هوای یکی	۳۲۸	عصای کلیمند بسیار خوار
۲۶۶	غم خویش در زندگی خور که خویش	۳۶۷	عضد را پسر سخت رنجور بود
۲۴۵	غم زیردستان بخور زینهار	۳۸۸	عطائست هر موی از تو بر تنم
۲۴۲	غم و شادمانی بصرمی رود	۳۰۵	عظیمست پیش تو دریا بموج
۲۵۷	غم و شادمانی نماند و لیک	۳۱۷	عفو کردم از وی عملهای زشت
۳۸۴	غنی را بغیبت بکاوند پوست	۲۲۰	عمل کرده‌ی مرد منعم شناس
۴۰۷	غنیمت شمار این گرامی نفس	۳۶۳	عنان باز بیجان نفس از حرام
۳۷۶	غنیمت شمارند مردان دعا		
۳۴۳	غنیمت شمردم طریق گریز		
	ف		غ
۳۹۹	فتاد آتش صبح در سوخته	۴۱۰	غبار هوا چشم عقلت بدوخت
۳۱۸	فتادند در عقده پیچ پیچ	۳۵۷	غذا گر لطیفست و گرسر سری
۲۳۲	فتادند در وی ملامت کنان	۳۳۱	غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
۳۹۸	فتادند گبران پازند خوان	۳۷۶	غرض مشو از من نصیحت پذیر
۲۹۹	فتد تشنه در آبدان عمیق	۲۱۹	غریب آشنا باش و سیاح دوست
۳۱۲	فدایی ندارد ز مقصود چنگ	۴۱۹	غریب آدمم در سواد حبش
۲۱۸	فراخی در آن مرز و کشور خواه	۲۱۹	غریبی که پرفتنه باشد سرش
۲۲۶	فرا رفت و گت ای عجب این تویی	۳۸۹	غریبی که رنج آردش دهر پیش
۴۱۵	فرا شو چو بینی در صلح باز	۳۲۰	غریو از بزرگان مجلس بخواست
۴۰۶	فراغ دلت هست و نیروی تن	۲۲۴	غضب دست در خون درویش داشت
۴۰۹	فراغ مناجات و رازش نماند	۳۸۲	غلام آبکش باید و خشتزن
۴۰۸	فرا موش کردی مگر مرگ خویش	۲۷۶	غلامش بدست کریمی فتاد
۳۳۲	فرا می نمایم که می نشنوم	۲۵۵	غلامی بدرویش برد این پیام
		۳۸۵	غلامی بمصر اندرم بنده بود
		۳۳۵	غلامیست در خیلیم ای نیکبخت

۴۱۳	فغان از بدبها که در نفس ماست	۳۶۴	فراوان سخن باشد آکنده گوش
۴۲۳	فقیرم بجرم گناهم مگیر	۳۸۳	فراهم نشینند تردامنان
۳۱۸	فقیهان طریق جدل ساختند	۴۰۱	فرج یافتم بعد از آن بندها
۳۹۵	فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۳۹۱	فرستاد تخمی بدست رهی
۳۱۸	فقیهی کهن جامه تنگدست	۲۸۳	فرستاد لشکر بشیر نذیر
۳۲۳	فلك دست قوت برو یافته	۲۸۳	فرستاده را داد مهری درم
	ق	۴۰۲	فرستی مگر رحمتی در پیم
		۲۹۵	فرس کشته از بس که شب رانده اند
۳۵۸	قبا بست و چابک نوردید دست	۳۹۴	فروبرده سر کاروانی بدیگ
۳۹۳	قبا پوستینی گذشتش بگوش	۳۲۶	فروخورد شیخ این حدیث از کرم
۲۱۱	قبا گر حریرست و گر پرنیان	۴۰۸	فرو رفت جم را یکی نازنین
۳۰۱	قبولست اگر چه هنر نیستش	۴۲۵	فرو رفت خاطر در این مشککش
۲۳۴	قدم باید اندر طریقت نه دم	۲۵۰	فرو کوفت بیچاره خرا بسنگ
۴۱۹	قدم پیش نه کز ملک بگذری	۳۴۶	فرو کوفت پیری پسر را بچوب
۳۲۱	قدم رنجه فرمای تا سر نهیم	۴۰۶	فرو کوفت طبل شترساروان
۲۲۰	قدیمان خود را بیفزای قدر	۳۲۸	فروگفت ازین شیوه نادیده گوی
۲۰۶	قدیمی نکو کار نیکی پسند	۳۶۹	فروگفت عقلم بگوش ضمیر
۲۴۸	قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت	۲۸۶	فروگفت و بگریست بر خاک کوی
۲۴۸	قزل گفت چندین که گردیده ای	۲۰۶	فروماندگان را بر حمت قریب
۴۲۱	قضا خلعتی نامدارش دهد	۳۳۹	فروماندگان را دعایی بکن
۳۴۳	قضا را چنان اتفاق اوفتاد	۳۹۸	فروماندم از چاره همچون غریق
۲۸۵	قضا را خداوند آن پهندهشت	۲۱۳	فروماندم از شکر چندین کرم
۲۳۲	قضا را درآمد یکی خشکسال	۳۹۸	فروماندم از کشف آن ماجرا
۳۲۵	قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	۳۸۴	فرومانده در کنج تاریک جای
۳۰۴	قضا را من و پیری از فاریاب	۳۵۷	فرومایگی کردم و ابلهی
۴۰۶	قضا روزگاری زمن در ربود	۴۰۱	فریبنده را پای در پی منه
۴۰۸	قضا زنده ای را رنگ جان برید	۳۷۶	فریدون وزیری پسندیده داشت
۳۴۹	قضا کشتی آنجا که خواهد برد	۲۷۶	فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
۴۰۹	قضا نقش یوسف جمالی نکرد	۴۱۷	فضیحت بود خوشه اندوختن
۴۲۰	قضا نقش یوسف جمالی نکرد	۲۱۲	فظوی لباب کبیت العتیق

۲۶۶	کرا دانش وجود و تقوی نبود	۳۴۳	قضا نقل کرد از عراقم بشام
۲۳۴	کرا دانی از خسروان عجم	۳۶۷	قفا خورده عربان و گریان نشست
۳۸۶	کرا زشتخویی بود درسرشت	۳۰۸	قفا خوردی از دست یاران خویش
۲۳۴	کرا سیم وزرماند و گنج و مال	۳۹۵	قنایی فرو کوفت برگردنش
۲۲۸	کرا شرع فتوی دهد بر هلاک	۳۶۷	قفسهای مرغ سحرخوان شکست
۳۸۸	کرا قوت و صف احسان اوست	۲۹۲	قلمزن که بد کرد بازبردست
۲۸۰	کرامت جوانمردی و نان دهیست	۲۶۲	قلمزن نکودار و شمشیرزن
۲۵۷	کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت	۳۶۶	قلم سرسلطان چه نیکو نهفت
۲۶۸	کرم خوانده ام سیرت سروران	۳۵۳	قناعت توانگر کند مرد را
۲۸۲	کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	۳۵۵	قناعت سرافرازد ای مرد هوش
۲۸۴	کرم کن بجای من ای محترم	۳۵۵	قناعت کن ای نفس براندکی
۲۷۵	کرم کن چنان کت بر آید زدست	۲۹۷	قوی بازوانند کوتاه دست
۲۳۵	کرم کن که فردا که دیوان نهند	۳۸۶	قوی در بلاغات و در نحو چست
۲۶۵	کرم کن نه پر خاش و کین آوری	۳۷۰	قی آلوده دستار و پیراهنش
۲۷۹	کرم ورزد آن سر که مغزی دروست	۲۸۰	قیامت کسی بینی اندر بهشت
۴۲۱	کریمما برزق تو پرورده ایم	۴۰۳	قیامت که بازار مینو نهند
۲۰۸	کریم السجایا جمیل الشیم	۴۱۲	قیامت که نیکان بر اعلا رسند
۴۲۰	کریمی که آوردت از نیست هست		
۲۲۹	کز آن پس که بروی بگریند زار		ک
۳۷۲	کز او داد مظلوم مسکین او	۳۱۰	کجا در حساب آرد او چون تو دوست
۲۷۹	کزین پس بکنجی نشینم چومور	۲۴۶	کجا دست گیرد دعای ویت
۲۵۳	کزین پیر دست عقوبت بدار	۳۵۴	کجا ذکر گنجد در انبان آرز
۲۲۷	کزین زمره خلق در بارگاه	۴۱۳	کجا سر بر آرم ازین عار و ننگ
۲۸۸	کزین کمزنی بود ناپاکرو	۳۵۴	کجا سیر و وحشی رسد در ملک
۳۷۶	کس از خاص لشکر نماندست و عام	۲۶۹	کجا عقل یا شرع فتوی دهد
۳۸۳	کس از دست جور زبانها نرست	۳۰۸	کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
۳۱۹	کس از سربزرگی نباشد بچیز	۳۴۵	کرا تیغ قهرا جل در قفاست
۲۳۳	کس از فتنه در پارس دیگر نشان	۳۱۷	کرا جامه پاکست و سیرت پلید
۲۹۰	کس از کس بدور تو باری نبرد	۲۳۴	کرا جاودان مانده امید ماند
۳۴۴	کس از لشکر ما زهیجا برون	۳۷۷	کرا خانه آباد و همخوا به دوست



۲۹۰	کسی دید صحرای محشر بخواب	۳۹۹	کس از مرد در شهرواز زن نماند
۲۹۱	کسی را بده پایه مهتران	۴۲۶	کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست
۳۸۷	کسی را بگردار بدکن عذاب	۳۷۳	کس از من نداند درین شیوه به
۲۰۷	کسی را درین بزم ساغر دهند	۲۳۰	کسان بر خوردند از جوانی و بخت
۲۸۷	کسی را که بادوستی سرخوشت	۳۳۳	کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
۲۵۸	کسی را که بینی زحق بر کران	۲۸۱	کسان را درم داد و تشریف واسب
۳۷۸	کسی را که بینی گرفتارزن	۳۴۷	کسان را زروسیم و ملکست و رخت
۴۲۵	کسی را که پیری در آردزپای	۳۴۴	کسان را نشد ناوک اندر حریر
۳۱۰	کسی را که دانی که خصم تواوست	۲۵۶	کسان شهد نوشند و مرغ و بره
۳۵۵	کسی را که درج طمع در نوشت	۳۲۹	کسان مرد راه خدا بوده‌اند
۳۷۳	کسی را که نام‌آمد اندر میان	۲۰۸	کسانی کزین راه بر گشته‌اند
۲۸۸	کسی را که نزدیک ظنت بدواوست	۳۰۱	کسانی که باما درین منزلند
۲۷۳	کسی را که همت بلند اوفتد	۳۳۲	کسانی که بامن بخلوت درند
۳۱۱	کسی را نصیحت مگو ای شگفت	۲۸۶	کسانی که پوشیده چشم دلند
۲۲۷	کسی را نظر سوی شاهد رواست	۳۷۵	کسانی که پیغام دشمن برسد
۳۶۹	کسی را نیاید چنین کار پیش	۴۰۵	کسانی که دیگر بقیب اندرند
۳۲۶	کسی راه معروف کرخی بجست	۳۵۱	کسانی که سلطان و شاهنشهند
۴۱۹	کسی روز محشر نگرود خجل	۳۵۰	کسانی که فعلت پسندیده‌اند
۲۰۸	کسی ره سوی گنج قارون نبرد	۲۱۲	کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
۲۴۷	کسی زین میان گوی دولت ربود	۲۵۲	کس پای مرغی نیاورد پیش
۳۵۳	کسی سیرت آدمی گوش کرد	۲۹۱	کسی با بدان نیکویی چون کند
۳۷۵	کسی قول دشمن نیارد بدوست	۲۷۵	کسی باسگی نیکویی گم نکرد
۳۹۳	کسی قیمت تندرستی شناخت	۳۷۷	کسی بر گرفت از جهان کام‌دل
۳۵۱	کسی گر بتابد زمحراب روی	۲۶۳	کسی بندیان را بود دستگیر
۴۱۸	کسی گر چه بد کرد هم بدنکرد	۳۷۴	کسی پیش من در جهان عاقلست
۳۲۵	کسی گفت از این بنده بدخصال	۲۶۴	کسی جان از آسیب دشمن ببرد
۳۱۰	کسی گفت پروانه راکای حقیر	۲۸۶	کسی چون بدست آورد جره باز
۳۶۲	کسی گفت جور آزمودی دورد	۲۶۶	کسی خسبده آسوده در زیر گل
۳۷۲	کسی گفت حجاج خونخواه‌ایست	۳۶۸	کسی خوشتر از خویش‌تندار نیست
۲۹۸	کسی گفتش اکنون سرخویش گیر	۲۴۳	کسی دانه نیکمردی نکاشت

۲۳۰	کمان کیانی بزه راست کرد	۲۹۵	کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
۲۵۰	کمر بسته دارد بفرمان دیو	۳۲۱	کسی گفتش ای قدوة راستی
۲۱۵	کمر بسته گردنکشان بردرت	۳۸۲	کسی گفتش این عابدی پارساست
۳۲۷	کمر بند و دستش تهی بود و پاک	۳۷۴	کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
۳۸۹	کنار و بر مادر دلپذیر	۳۶۰	کسی گفت می دانمت دسترس
۴۰۴	کند جلوه طاوس صاحبجمال	۳۷۱	کسی گفت و پنداشتم طبیعتست
۲۴۷	کند خواجه بر بستر جانگداز	۳۸۵	کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
۳۵۶	کند مرد را نفس اماره خوار	۲۶۶	کسی گوی دولت زد دنیا برد
۳۵۱	کنند ابره پاکیزه تر ز آستر	۳۶۸	کسی گیرد آرام دل در کنار
۳۷۷	کنند این و آن خوش دگر باره دل	۳۳۷	کسی مشکلی برد پیش علی
۴۱۶	کنون باخرد باید انباز گشت	۲۸۲	کسی نام حاتم نبردی برش
۴۰۷	کنون باید ای خفته بیدار بود	۲۷۹	کسی نیک بیند بهر دوسرای
۴۰۸	کنون باید این مرغ را پای بست	۲۵۴	کشد تیر پیکار و تیغ ستم
۴۰۷	کنون بایدت عذر تقصیر گفت	۳۵۶	کشد مرد پر خواره بارشکم
۳۶۹	کنون پخته شد لقمه خام من	۲۹۶	کشیدم قلم بر سر نام خویش
۲۲۵	کنون تا یقینت نگردد گناه	۳۹۹	کشیشان هر گز نیاز زده آب
۲۳۱	کنونت بمهر آمدم پیشباز	۴۱۰	کف دست و سر پنجه زورمند
۴۰۷	کنونت که چشمست اشکی بیار	۲۰۶	کلاه سعادت یکی بر سرش
۲۴۷	کنونت که دستت خاری بکن	۳۶۱	کلوخ ارچه افتاده باشد براه
۲۶۰	کنون دست مردان جنگی بیوس	۳۳۳	کلوخی دو بالایی هم بر نهیم
۲۶۷	کنون دشمنان گز بر ندم اسیر	۲۷۵	کله دلو کرد آن پسندیده کیش
۲۳۴	کنون دشمن بد گهر دست یافت	۲۱۲	کله گوشه بر آسمان برین
۴۰۶	کنون کاوفتادت بغفلت زدست	۳۵۰	کلید در دوزخست آن نماز
۴۱۸	کنون کرد باید عمل را حساب	۳۴۳	کلید ظفر چون نباشد بدست
۴۰۷	کنون کوش کآب از کمر در گذشت	۴۰۱	کلید قدر نیست در دست کس
۳۴۵	کنونم که در پنجه آقبیل نیست	۲۰۸	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
۲۲۷	کنونم نگه کن بوقت سخن	۳۶۶	کم آواز را باشد آوازه تیز
۴۰۷	کنون وقت تخمست اگر پروری	۳۶۴	کم آواز هر گز نبینی خجل
۳۱۷	که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	۳۶۴	کمالست در نفس انسان سخن
۲۷۰	که اغلب درین شیوه دارد مقال	۳۶۱	کمالست در نفس مرد کریم



۲۸۶	که بر کردت این شمع گیتی فروز؟	۲۶۳	که افتد کزین نیمه هم سروری
۳۳۹	که بر من نکردند سختی بسی	۲۷۵	که افتد که باجاه و تمکین شود
۳۷۳	که بسم‌الله اول بسنت بگوی	۳۷۴	که اندر قفای تو گوید همان
۲۹۸	که بگذار تازخم تیغ هلاک	۲۴۶	که ای بر فرازنده آسمان
۲۶۴	که بندی چو دندان بخون در برد	۲۸۱	که ای بهره‌ور موبد نیکنام
۲۳۲	که بودش نگینی در انگشتری	۲۶۸	که ای چشمهای مرا مردمک
۳۹۰	که بی گردش کعب وزانو و پای	۲۵۸	که ای پیردانی فرخنده رای
۲۳۴	که پایانم از دست دشمن نماند	۲۹۸	که ای خیره‌سر چند پویی پیم
۲۱۵	که پروردگارا توانگر تویی	۳۶۹	که ای زرق سجاده دلخ پوش
۲۲۴	که پرورده کشتن نه‌مردی بود	۴۰۳	که ای زنده چون هست امکان گفت
۳۰۵	که پس آسمان وزمین چیستند	۴۱۶	که ای شوخ چشم آخرت چندبار
۲۹۹	که پیری بدریوزه شد بامداد	۳۱۲	که ای مدعی عشق کار تو نیست
۴۲۵	که پیش صنم پیر ناقص عقول	۳۴۶	که این دفع چوب‌از سرو گوش خویش
۳۳۱	که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۲۲۴	که این را ندانم چه خوانند و کیست
۳۰۸	که تا با خودی در خودت راه نیست	۲۵۷	که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هوش
۲۱۲	که تا بر فلک ماه و خورشید هست	۳۱۴	که ای نفس من در خور آتشم
۲۴۱	که تا جمع کرد آن زراز گریزی	۳۲۳	که این گردن از نازکی بر کشد
۳۸۴	که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟	۳۱۶	که این مدبر اندر پی ما چراست
۲۸۲	که تاهست حاتم در ایام من	۲۵۰	که این ناجوانمرد برگشته بخت
۲۶۲	که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	۲۲۶	که ای نیکبخت این نه‌شکل منست
۳۱۳	که جایی که در یاست من کیستم	۲۶۰	که باردگر دل نهد بر هلاک
۲۹۰	که جمهور در سایه همش	۳۲۱	که باری برین رند ناپاک مست
۲۶۸	که چشم از تو دارند مردم بسی	۴۰۳	که بازار چندانکه آکنده‌تر
۴۲۳	که چشم ز روی سعادت میند	۲۰۹	که باشند مشتی گدایان خیل
۲۸۲	که چند از مقالات آن باد سنج	۴۲۲	که بانفس و شیطان بر آید بزور
۲۵۱	که چندان امانم ده از روزگار	۲۱۷	که بخشایش آرد بر امیدوار
۲۸۵	که چندانکه جهدت بود خیر کن	۳۷۱	که بد مرد را خصم خودمی کنی
۴۰۸	که چندین ز تیمار و دردم میبچ	۲۳۴	که بر تخت و ملکش نیامد زوال
۲۲۵	که چون بد گهر پرورم لاجرم	۲۴۳	که بر جان ریشت نهد مرهمی
۲۴۱	که چون بگذرد بر تو این سلطنت	۲۱۳	که بر خاطر پادشاهان غمی



۲۳۲	که زشتست پیرایه برشهریار	۲۷۸	که چون زندگانی بسر می برد
۲۴۱	که زشتست در چشم آزادگان	۳۴۹	که چون عاریت برگنند از سرش
۳۲۷	که زنهار ازین کز دمان خموش	۳۲۷	که چون گربه زانو بدل برنهند
۳۳۷	که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۲۸۵	که حاتم بدان نام و آوازه خواست
۲۱۱	که زنهار اگر مردی آهسته تر	۳۴۷	که حاصل کند نیکبختی بزور
۲۲۶	که زور آورد گر تو یاری دهی	۳۰۶	که حالش بگردید و رنگش بریخت
۳۹۹	که سالوک این منزل عنقریب	۲۴۶	که حق مهر بانست بر دادگر
۲۲۵	که سرگشته دون یزدان پرست	۲۹۹	که حیفت از اینجا فراتر شدن
۲۱۱	که سعدی که گوی بلاغت ربود	۲۰۷	که خاصان درین ره فرس رانده اند
۲۷۳	که سفله خداوند هستی مباد	۲۱۷	که خاطر نگهدار درویش یاش
۳۳۶	که سگ با همه زشت نامی چومرد	۲۴۴	که خلقی بر روی دارند و پشت
۲۷۳	که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	۲۷۰	که خود را نگه داشتم آبروی
۲۲۲	که سهلست لعل بدخشان شکست	۳۵۰	که داند چو دربند حق نیستی
۲۲۵	که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	۴۰۰	که دانستم از زنده آن برهن
۲۷۷	که شبلی زحانوت گندم فروش	۲۸۱	که دانستم از هول باران وسیل
۳۶۹	که شرمش نیاید ز پیری همی	۴۰۰	که دانم ترا بیش مشکل نماند
۲۸۶	که شهباز من صید دام توشد	۳۷۴	که دانند پروردگان خرد
۲۱۵	که صاحب دلی بر پلنگی نشست	۲۱۱	که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
۳۲۹	که صاحب نظر بود و درویش دوست	۴۱۲	که در خریدیم لوح و دفتر خرید
۲۲۲	که طبعی نکونامی اندیش داشت	۳۴۵	که در سینه پیکان تیر تبار
۳۰۴	که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	۳۷۶	که در صورت دوستان پیش من
۳۱۱	که عیبم کند بر تولای دوست؟	۲۵۸	که در کار خیرت بخدمت بداشت
۲۴۱	که فردا بداور بود خسروی	۲۲۴	که درمانده ام دست گیر ای صنم
۳۷۷	که فردا پشیمان بر آرد خروش	۲۴۷	که در مصر چون من عزیزی نبود
۳۱۹	که فردا شود بر کهن میزبان	۳۶۹	که در هند رفتم بکنجی فراز
۳۷۱	که فعل فلان را بیاید بیان	۲۸۳	که در یافتم حاتم نامجوی
۳۴۱	که فکرش بلیفت و رایش بلند	۲۴۷	که دستی بچود و کرم کن دراز
۳۷۴	که کافر زیکارش ایمن نشست	۴۰۵	که دستم به رنگ بر نه ای نیکرای
۳۲۷	که کس چون تو بد بخت و درویش نیست	۳۳۶	که دوشینه معذور بودی و مست
۳۰۵	که گر آفتابست یک ذره نیست	۲۸۸	که روزی برون آید از شهر بند



۳۵۹	که من نان و برنگ از کجا آرمش	۲۶۴	که گر بازگوید در کارزار
۴۲۲	که می گشت شوریده دلفکار	۳۵۲	که گر پالهننگ از کفت در گسیخت
۴۰۰	که ناچار چون در کشد ریمان	۳۴۰	که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
۳۸۵	که نارفته بیرون ز آغوش زن	۲۶۴	که گردد درونش بکین توریش
۳۹۹	که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس	۴۰۰	که گر زنده اش مانی آن بی هنر
۲۲۵	که ناگه نظر زی یکی بنده کرد	۳۱۷	که گر عالمست این و گروی جهول
۲۳۱	که نالد ز ظالم که در دورتست	۲۶۳	که گر هر دو باهم سگالند راز
۳۱۸	کهن جامه درصاف آخرترین	۲۵۹	که گر وی ببندد در کارزار
۴۰۵	کهن سالی آمد بنزد طیب	۳۰۷	که گفت ار نه سلطان اشارت کند
۲۲۹	که وی بر خضاری گریزد بلند	۴۰۶	که گفتت بجیحون در اندازتن
۳۰۵	که هامون و دریا و کوه و فلک	۳۲۲	که گلگونه خمریا قوت فام
۳۲۱	که هر که که باز آید از خوی زشت	۲۲۰	که گویند بر گشته باد آن زمین
۲۳۵	که هر ناتوان را که در یافتی	۲۶۳	که لشکر شکوفان مفرشکاف
۲۸۱	که همتای او در کرم مرد نیست	۳۲۶	که لعنت برین نسل ناپاک باد
۳۸۵	که همچون پدر خواهد این سفله مرد	۴۲۲	که مارا در آن ورطه یکنفس
۳۱۹	که هیبات قدر تو نشان ختم	۳۰۱	که مپسند چندین که با این پسر
۳۷۱	که یاد کسان پیش من بدمکن	۲۲۶	که مجرم بزرق و زبان آوری
۳۳۳	که یارا مروکاشنای توام	۳۹۸	که مدهوش این ناتوان پیکرند
۲۹۰	که یارب برین بنده بخشایشی	۲۳۸	که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
۳۸۵	که یارد بکنج سلامت نشست	۳۹۸	که مرد ارچه دانا و صاحب دلست
۴۱۴	که یک لحظه صورت نبندد امان	۴۰۱	که مرحم نهادم نه در خورد ریش
۲۱۹	کی آنجا دگر هوشمندان روند	۲۲۹	که مسکین در اقلیم غربت بمرد
۴۰۱	کی این شکر نعمت بجای آورم	۲۷۶	که مملوک وی بودم اندر قدیم
۳۹۷	کیت فهم بودی نشیب و فراز	۳۳۸	که من بعد بی آبرویی مکن
		۳۶۹	که من توبه کردم بدست تو بر
		۳۴۷	که من دست قدرت ندارم بهیج
		۳۰۶	که من روز و شب جز بصحرانیم
۴۲۲	گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	۳۱۱	که من عاشقم گر بسوزم رواست
۲۴۲	گدا را چو حاصل شود نان شام	۲۴۲	که من فر فرماندهی داشتم
۳۵۹	گدا را کند یکدرم سیم سیر	۲۸۳	که من گر گلی بر وجودت زدم
۲۱۲	گدا گر تواضع کند خوی اوست		

س



۲۱۱	گرازفتنه آید کسی در پناه	۲۷۱	گدایان بسی توهر گز قوی
۳۲۷	گراز ناخوشی کرد برمن خروش	۳۳۰	گدایان بی جامه شب کرده روز
۲۳۷	گراز نیستی دیگری شده لاک	۲۹۳	گدایانی از پادشاهی نفور
۳۳۴	گراز هستی حق خبر داشتی	۳۹۷	گدایست تسبیح و ذکر و حضور
۳۲۵	گرافند بیک لقمه در روده پیچ	۳۳۸	گدایی شنیدم که در تنگجای
۳۳۸	گرامروز بودی خداوند جاه	۳۱۰	گدایی که از پادشه خواست دخت
۳۵۲	گرامروز گفتار ما نشنوی	۳۶۰	گدایی که بر خاطرش بند نیست
۳۷۹	گران باری از دست این خصم چیر	۲۶۹	گدایی که بر شیرین زین نهد
۲۵۷	گرانصاف پرسی نه نیکوست این	۳۸۲	گذر کرد بقراط بروی سوار
۳۲۷	گرانصاف خواهی سگ حق شناس	۳۹۲	گذرگاه قرآن و پندست گوش
۲۵۸	گراندیشه باشد ز خصمت گزند	۴۰۷	گذشت آنچه در ناصوایی گذشت
۳۲۳	گرانی نظر کرد در کار او	۳۵۸	گر آزاده ای بر زمین حسب و بس
۲۶۰	گراو پیشدستی کند غم مدار	۴۰۶	گر آن باد پایان برفتند تیز
۴۲۴	گراو توبه بخشد بماند درست	۲۱۳	گر آن جمله را سعدی انشا کند
۲۸۴	گراو درخور حاجت خویش خواست	۳۱۵	گر آن را بخواند که نگه اردش
۳۷۲	گراو راه دوزخ گرفت از خصی	۲۰۶	گر آنست منشور احسان اوست
۳۲۳	گراو زهر برداشتی فی المثل	۳۳۷	گر آنی که دشمنت گوید مرنج
۲۶۹	گراو می برد پیش آتش سجود	۲۲۱	گر آید گنهای اندر پناه
۳۴۹	گراو نیکبختت کند سر بر آر	۴۱۸	گر آینه از آه گردد سیاه
۳۲۹	گراین پادشاهان گردنفر از	۳۰۹	گر از برج معنی پرد طیر او
۲۹۸	گرت باردیگر ببینم بتیغ	۲۷۵	گرازپا در آید، نماند اسیر
۳۸۵	گرت بر کند خشم روزی ز جای	۳۳۵	گراز حاکمان سخت آید سخن
۳۵۱	گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	۳۶۱	گراز جاه و دولت بیفتد لثیم
۲۹۴	گرت جان بخواهد بلب بر نهی	۳۹۷	گراز حق نه توفیق خیری رسد
۳۱۵	گرت جاه باید مکن چون خسان	۳۲۹	گراز خاک مردان سبویی کنند
۴۰۷	گرت چشم عقلست تدبیر گور	۲۲۵	گراز در گه ماشود نیز رد
۲۸۷	گرت خاکپایان شوریده سر	۴۱۷	گراز دست شد عمرت اندر بدی
۲۶۴	گرت خویش دشمن شود دوستدار	۳۰۰	گراز دلبری دل بتنگ آیدت
۳۳۸	گرت در دریای فضلست خیز	۳۰۴	گراز دست چشمت بر احسان اوست
۴۱۳	گرت دوست باید کزو بر خوری	۲۱۳	گراز سعد زنگی مثل ماندیاد



۳۱۰	گرفتم که مردانه‌ای درشنا	۳۴۸	گرت دیده بخشد خداوند امر
۲۷۴	گرفتند حالی، جوانمرد را	۳۳۳	گرت رای باشد بحکم کرم
۳۴۲	گرفتی کمر بند جنگ آزما	۴۱۵	گرت رفت از اندازه بیرون بدی
۲۳۰	گرفتم عالم بمردی وزور	۳۴۲	گرت زندگانی نبشتست دیر
۴۲۲	گرم برسرافند زتوسایه‌ای	۳۴۸	گرت صورت حال بد یا نکوست
۳۳۶	گرم پای ایمان نلفزد زجای	۲۷۰	گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
۲۹۶	گرم جرم بینی مکن عیب من	۳۰۴	گرت قربتی هست در بارگاه
۴۲۶	گرم دست گیری بجایی رسم	۲۶۱	گرت مملکت باید آراسته
۲۸۲	گرم ره نمایی بدانجا که اوست	۳۹۰	گرت منع کردی دل حق نیوش
۴۲۴	گرم ره نمایی رسیدم بخیر	۳۲۱	گرت نهی منکر بر آید زدست
۳۲۹	گرم عیب گوید بداندیش من	۴۲۰	گرت وحشت آمد ز تار یک جای
۲۲۰	گرو را هرم دست خدمت بیست	۳۳۹	گروستند و از گریه جویی روان
۳۳۲	گروهی بر آنند از اهل سخن	۳۱۴	گروستن گرفت از سر صدق و سوز
۲۵۸	گروهی بر شیخ آن روزگار	۳۴۲	گروش بر فریدون بدی تاختن
۲۳۵	گروهی برفتند از آن ظلم و عار	۳۸۱	گروش پای بوسی نداردت پاس
۲۳۵	گروهی بماندند مسکین و ریش	۳۸۵	گروش حظ از اقبال بودی و بهر
۳۴۳	گروهی پلنگ افکن پیل زور	۳۵۴	گروش دامن از چنگک شهوت‌رها
۳۳۹	گروهی سوی کوهساران شدند	۲۷۳	گروش رحمت حق نه دریافتی
۲۹۴	گروهی عمل دار عزلت نشین	۳۲۳	گروش سخت گفتمی سخنگوی سهل
۴۲۰	گروهی فراوان طمع ظن برند	۲۵۴	گرفت آتش خشم در وی عظیم
۳۸۲	گروهی نشینند باخوش پسر	۴۱۴	گرفتار در دست آن کینه توز
۲۶۹	گروه بر سر بند احسان مزین	۳۷۱	گرفتم ز تمکین او کم بیود
۳۲۵	گروه وقت پختن برابر و زدی	۲۷۷	گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
۳۷۸	گریز از کفش در دهان پهنک	۳۱۴	گرفتم قدم لاجرم باز پس
۲۱۸	گریزد رعیت ز بیدادگر	۲۳۷	گرفتم کز افتادگان نیستی
۳۳۴	گرین مدعی دوست بشناختی	۳۹۷	گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
۲۱۷	گرین هر دو در پادشه یافتی	۳۱۵	گرفتم که خود هستی از عیب پاک
۲۱۷	گزنند کسانش نیاید پسند	۳۹۱	گرفتم که دشمن بکویی بسنگ
۲۴۷	گزیدند فرزنانگان دست فوت	۲۳۶	گرفتم که سالار کشور نیم
۲۴۳	گزیری بچاهی در افتاده بود	۳۲۴	گرفتم که سیم وزرت چیز نیست



م			
۲۴۰	مبادا که بریکدگر سرکشند	۳۱۸	گشادند برهم درفتنه باز
۳۳۱	مبادا که فردا بخون منش	۳۱۰	گشاید دری بردل ازداردات
۲۹۱	میخشای برهر کجا ظالمیست	۴۱۵	گل آلوده‌ای راه مسجدگرفت
۳۵۵	میرای برادر به فرمانش دست	۲۱۱	گل آورد سعدی سوی بوستان
۳۰۰	میر تلخ عیشی زروی ترش	۲۰۶	گلستان کند آتشی برخلیل
۳۵۵	میر طاعت نفس شهوت پرست	۴۰۴	گلستان ما را طراوت گذشت
۲۳۶	میر گفتمت پای مردم زجای	۴۰۴	گل سرخ رویم نگرزرناب
۳۲۸	مبین درعبادت که پیرند وست	۳۰۴	گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
۳۸۱	مبین دلفریبش چو حور بهشت	۲۲۵	گمان بردمت زیرک وهوشمند
۳۵۳	مپرور تن از مرد رای وهشی	۲۴۱	گمانش خطا بود وتدبیر سست
۴۲۱	میندار از آن در که هرگز نیست	۳۱۵	گمان کی برد مردم هوشمند
۳۶۱	میندار اگر سفله قارون شود	۴۲۱	گناه آید از بنده خاکسار
۳۸۴	میندار اگر شیر و گرو رویی	۳۱۶	گناه هم بیخشی ای جهان آفرین
۲۷۳	میندار اگر طاعتی کرده‌ای	۲۲۸	گنه بود مرد ستمکاره را
۳۳۲	میندار ای دیده روشنم	۴۲۶	گنه عفو کرد آل یعقوب را
۳۴۶	میندار جان پدر کاین حمار	۳۱۸	گنهار اندیشناک از خدای
۳۵۵	میندار چون سرکه خود خورم	۳۱۶	گنهار برگشته اختر ز دور
۲۰۸	میندار سعدی که راه صفا	۲۲۱	گنهار را عذر نسیان بنه
۳۱۰	میندار کو در چنان مجلسی	۳۱۶	گنهار و خود رای وشهوت پرست
۳۰۰	میندار گروی عنان بر شکست	۳۸۱	گوا کرد بر خود خدای و رسول
۴۱۶	متابید روی از گدایان خیل	۲۹۷	گه آسوده در گوشه‌ای خر قه دوز
۲۶۱	مترس از جوانان شمشیرزن	۲۵۶	گه از دیدن عیش شیرین خلق
۳۰۸	مترس از محبت که خاکت کند	۲۵۶	گه از کار آشفته بگریستی
۳۸۰	محاسن چو مردان ندارم بدست	۲۵۶	گهش جنگ با عالم خیره کش
۳۲۵	محالست اگر تیغ بر سر خورم	۲۲۱	گهش می زند تا شود دردناک
۲۲۵	محالست اگر سر برین در نهی	۳۲۵	گهی خار و خس در ره انداختی
۲۱۶	محالست چون دوست دارد ترا		
۴۰۸	محقق که بر مرده ریزد گلش		
			ل
		۲۳۷	لب خشک مظلوم را گو بخند
		۲۰۶	لطیف کرم گستر کار ساز



۳۳۶	مرا به شد آن زخم و بر خاست بیم	۳۸۳	محقق همان بیند اندر ابل
۳۰۸	مرا پنجر روز این پسردل فریفت	۲۰۷	محیطست علم ملک بر بسیط
۲۵۳	مرا پنجر روز دگر مانده گیر	۳۵۷	مجال سخن تانیابی مگوی
۲۲۶	مرا تاقیامت نگیرد بدوست	۳۳۶	مجردا بمعنی نه عارف بدلق
۴۰۴	مرا تکیه جان پدر بر عصاست	۲۳۰	مخالف خرش بردو سلطان خراج
۲۹۸	مرا توبه فرمایی ای خود پرست	۴۱۵	مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز
۳۶۲	مرا جان بمرش بر آمیختست	۲۶۲	مخث به از مرد شمشیر زن
۳۱۱	مرا چند گویی که در خورد خویش	۲۵۱	مخث که بیداد بر خود کند
۲۲۵	مرا چون بود دامن از جرم پاک	۳۰۵	مخور غم برای من ای پر خرد
۳۱۰	مرا چون خلیل آتشی در دلست	۳۵۹	مخور هول ابلیس تاجان دهد
۳۵۴	مرا حاجیبی شانه عاچ داد	۲۵۶	مدام از پریشانی روزگار
۳۰۳	مرا خود دلی در دمن دست ریش	۳۹۷	مدام این دو چون حاجیان بردرند
۲۹۶	مرا خود ز سر نیست چندان خبر	۳۴۲	مدامش بخون دست و خنجر خضاب
۲۹۶	مرا خود کشد تیر آن چشم مست	۳۲۵	مدامش بروی آب چشم سبل
۴۱۳	مرا خود مبین ای عجب در میان	۲۹۲	مدبر که قانون بد می نهد
۳۴۲	مرا در سپاهان یکی یار بود	۳۷۲	مدر پرده بر یار شوریده حال
۳۷۱	مرا در نظامیه ادرار بود	۲۴۵	مدر پرده کس بهنگام جنگ
۲۲۷	مرا دستگاه جوانی برفت	۲۳۶	مده بوسه بردست من دوستوار
۲۷۱	مرا دستگاهی که پیرامنست	۲۹۸	مده تا توانی درین جنگ پشت
۲۳۳	مرا راحت از زندگی دوش بود	۳۸۴	مذمت کنندش که زرقست و ریو
۴۱۵	مرا رقتی در دل آمد بر این	۳۶۹	مرا امر معروف دامن گرفت
۳۶۹	مرا روزها دل ز کف رفته بود	۲۳۶	مرا باتو دانی سردوستیست
۳۷۱	مرا استاد را گفتم ای پر خرد	۲۵۵	مرا بار غم بردل ریش نیست
۲۳۲	مرا شاید انگشتری بی نگین	۲۸۳	مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
۴۲۲	مرا شرمساری ز روی تو بس	۲۳۱	مرا بارها در حضر دیده ای
۳۴۸	مرا صورتی بر نیاید زدست	۲۶۷	مرا باشد از درد طفلان خبر
۲۱۱	مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	۲۹۶	مرا با وجود تو هستی نماند
۲۱۸	مراعات دهقان کن از بهر خویش	۴۰۴	مرا برف باریده بر پرزاغ
۴۰۴	مرا غله تنگ اندر آمد درو	۳۱۱	مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
۳۸۳	مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	۲۸۰	مرا بوسه گفتا بتصحیف ده



۳۵۶	مرو در پی هر چه دل خواهدت	۳۲۰	مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
۴۱۵	مرو زیر بار گنه ای پسر	۴۲۳	مرا گر بگیری بانصاف و داد
۴۱۶	مريدان بقوت ز طفلان کم‌اند	۲۱۰	مرا گرتهی بود از آن قند دست
۳۲۸	مريدی بشیخ این سخن نقل کرد	۳۲۴	مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
۳۷۰	مريز آبروی برادر بکوی	۳۰۵	مرا گریه آمد ز تیمار جفت
۳۳۸	مريز ای حکيم آستینهای در	۲۳۱	مرا گله بانی بعقلت و رای
۳۹۶	مزا جت ترو خشک و گرمست و سرد	۳۹۷	مرا لفظ شیرین خواننده داد
۲۵۹	مزن با سپاهی ز خود بیشتر	۴۰۴	مرا می بیاید چو طفلان گریست
۲۴۵	مزن بانگ بر شیر مردان درشت	۲۸۱	مرا نام باید در اقلیم فاش
۲۷۷	مزن بر سر ناتوان دست زور	۳۹۸	مرا نیز بانقش این بت خوشست
۲۵۹	مزن ناتوانی بر ابرو گره	۳۱۹	مرا نیز چو گان لبست و گوی
۴۲۲	مسلط مکن چون منی بر سرم	۳۱۰	مرا همچنان دور بودم که سوخت
۴۰۴	مسلم جوان راست بر پای جست	۲۲۷	مرا همچنین جعد شیر ننگ بود
۲۷۳	مسلم کسی را بود روزه داشت	۲۲۷	مرا همچنین چهره گلغام بود
۲۸۸	مسوزان درخت گل اندر خریف	۲۲۶	مرا همچنین نام نیکست لیک
۲۳۴	مشقت نیرزد جهان داشتن	۴۰۶	مرا هم چو تو خواب خوش درسرست
۲۶۷	مشو ناتوانی ز رحمت بری	۲۲۹	مرا هم ز صد گونه آزهواست
۳۴۳	مع القصه چندی بیودم مقیم	۳۰۴	مرا یک درم بود برداشتند
۳۸۳	معانیست در زیر حرف سیاه	۳۴۲	مرا یکدم از دست نگذاشتی
۳۱۹	معرف بدلداری آمد برش	۳۵۱	مرائی که چندین ورع می نمود
۳۹۰	معلم نیاموختت فهم و رای	۲۴۶	مرو با سر رشته باردگر
۳۹۹	مغان تبه رای ناشسته روی	۲۳۳	مرو را چو دیدم سر از خواب مست
۳۹۸	مغانرا خبر کرد و پیران دیر	۲۰۶	مرو را رسد کبریا و منی
۴۲۴	مغی در بروی از جهان بسته بود	۲۸۳	مرو را سزد گر گواهی دهند
۳۹۸	مغی را که بامن سروکار بود	۳۶۱	مروت زمینست و سرمایه زرع
۴۰۲	مقامی بیایی گرت ره دهند	۲۱۸	مروت نباشد بدی با کسی
۲۴۰	مقرر شد آن مملکت بردوشاه	۲۳۰	مروت نباشد بر افتاده زور
۲۱۴	مقیمش در انصاف و تقوی بدار	۲۷۷	مروت نباشد که این مور ریش
۲۱۹	مکافات موزی بمالش مکن	۲۸۴	مروت نبینم رهایی ز بند
۴۰۱	مکش بچه مار مردم گزای	۲۸۱	مروت ندیدم در آیین خویش



۲۸۳	مگر بر تو نام آوری حمله کرد	۳۲۶	مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
۲۵۵	مگر برزبانش حقی رفته بود	۴۱۶	مکن با فرومایه مردم نشست
۲۰۸	مگر بویی از عشق مست کند	۲۹۶	مکن بامن ناشکیبا عتیب
۳۴۰	مگر تا گلستان معنی شکفت	۳۸۱	مکن بد بفرزند مردم نگاه
۲۹۸	مگر پیش دشمن بگویند و دوست	۲۷۸	مکن بد که بد بینی از یار نیک
۲۶۶	مگردان غریب ازدردت بی نصیب	۲۶۶	مکن بر کف دست نه هر چه هست
۴۱۱	مگر در دل دوست رحم آیدم	۲۴۱	مکن پنجه از ناتوانان بدار
۳۰۳	مگر درسرت شور لیلی نماند	۳۶۴	مکن پیش دیوار غیبت بسی
۲۳۰	مگر دشمنت اینک که آمد بجنگ	۲۱۷	مکن تا توانی دل خلق ریش
۴۰۶	مگر دل نهادی بمردن ز پس	۳۷۹	مکن تکیه بردستگاهی که هست
۳۰۶	مگر دیده باشی که در باغ و راغ	۲۵۷	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
۳۹۳	مگر رنج سرما برو بس نبود	۴۱۷	مکن جان من تخم دین ورز و داد
۲۵۷	مگر روزگاری هوس راندمی	۲۴۵	مکن جور بر خردگان ای پسر
۲۵۰	مگر کان فرومایه زشت کیش	۳۶۰	مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
۲۵۰	مگر کاین سیه نامه بی صفا	۳۲۴	مکن خواجه بر خویشان کار سخت
۳۹۹	مگر کرده بودم گناهی عظیم	۳۳۹	مکن خیره بر زیرستان ستم
۳۵۴	مگر می نبینی که در را و دام	۴۱۵	مکن دامن از گرد ذلت بشوی
۲۲۴	مگر نعمت شه فراموش کنم	۲۹۱	مکن روی بر مردم ای زن ترش
۳۹۲	مگر نیکبختت فراموش شد	۳۴۹	مکن سعیدیا دیده بردست کس
۳۰۹	مگس پیش شوریده دل بر نزد	۴۱۱	مکن شادمانی بمرگ کسی
۳۳۲	مگس را تو چون فهم کردی خروش	۲۱۹	مکن صبر بر عامل ظلم دوست
۲۹۵	مگس وارش از پیش شکر بجور	۴۰۷	مکن عمر ضایع با فسوس و حیف
۳۶۵	مگو آن که گر بر بلا اوفتد	۳۶۸	مکن عیب خلق ای خردمند فاش
۲۱۵	مگو پای عزت بر افلاک نه	۳۰۹	مکن عیب درویش مدهوش مست
۳۳۸	مگو تا بگویند شکرت هزار	۳۹۱	مکن گردن از شکر منعم مپیچ
۲۳۸	مگو تندرستست رنجور دار	۳۱۲	مکن گریه بر گور مقتول دوست
۲۴۱	مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	۳۴۹	مکن گفتمت مردی خویش فاش
۲۶۴	مگو دشمن تیغزن بردرست	۳۹۴	مکن ناله از بینوایی بسی
۲۹۶	مگو زین در بارگه سربتاب	۳۵۵	مگر از تنعم شکیبای شوی
۲۹۲	مگو شاید این مار کشتن بجوب	۳۶۸	مگر باز دانی نشیب از فراز



۲۰۶	من آن روز را قدر نشناختم	۲۵۵	مگو شهد شیرین شکر فایقست
۲۲۶	من آن ساعت انگاشتم دشمنش	۲۱۵	مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
۳۳۰	من آن کس نیم کز غرور حشم	۲۹۲	مگو ملک را این مدبر بسست
۲۶۷	من آنکه سر تاجور داشتم	۳۶۵	مگویی آنچه طاقت نداری شنود
۴۲۶	من آنم ز پای اندر افتاده پیر	۳۸۳	مگویی ار بنالم که معذور نیست
۲۷۷	من آنم که آن روزم از در براند	۳۶۵	مگویی ومنه تا توانی قدم
۲۳۱	من آنم که اسبان شه پرورم	۲۴۰	ملازم بدلداری خاص وعام
۳۴۳	من آنم که چون حمله آوردمی	۲۹۳	ملاست کشانند مستان یار
۳۴۵	من آنم که در شیوه طعن و ضرب	۲۷۰	ملاست کنی گفتش ای باد دست
۳۸۶	من ارحق شناسم و گر خود نمای	۲۲۳	ملک بادل خویش با گفت و گو
۳۷۴	من ار نام مردم بزشتی برم	۲۲۵	ملک در دل این راز پوشیده داشت
۲۵۶	من از بیزبانی ندارم غمی	۲۲۶	ملک در سخن گفتنش خیره ماند
۲۳۸	من از بینوایی نیم روی زرد	۲۸۳	ملک در میان دوا بروی مرد
۲۸۱	من از حاتم آن اسب تازی نژاد	۲۶۱	ملک را بود بر عدو دست چیر
۳۹۹	من از غصه رنجور و از خواب مست	۲۲۴	ملک را چنان گرم کرد این خیر
۴۰۹	من از کرم برکنده بودم بزور	۳۳۱	ملک را چو گفت وی آمد بگوش
۳۳۰	من امروز کردم در صلح باز	۲۳۱	ملک را دل رفته آمد بجای
۳۰۴	من اندر قفای تومی تاختم	۲۲۳	ملک را دو خورشید طلعت غلام
۳۱۱	من اول که این کار سرداشتم	۲۲۵	ملک را گمان بدی راست شد
۲۹۵	من اینک دم دوستی می زنم	۲۲۲	ملک را همین ملک پیرایه بس
۲۲۴	من این گفتم اکنون ملک راست رای	۳۹۱	ملک را یکی عطسه آمد زدود
۳۲۵	منت بنده خوب و نیکو سیر	۳۹۱	ملک زاده ای زاسب ادهم فتاد
۲۶۸	منش داده صد سال روزی و جان	۲۸۹	ملک زین حکایت چنان بر شکفت
۲۳۸	منقص بود عیش آن تندرست	۲۸۵	ملک شرمگین در حشم بنگریست
۲۸۰	من و چند سیاح صحرا نورد	۳۲۹	ملک صالح از پادشاهان شام
۳۵۱	منه آبروی ریا را محل	۲۳۵	ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
۲۴۹	منه بر جهان دل که بیگانه ایست	۲۱۲	ملوک از نکو نامی اندوختند
۳۴۹	منه جان من آب زر بر پیشیز	۲۸۱	من آن باد رفتار دلدل شتاب
۲۶۴	منه در میان راز با هر کسی	۴۲۳	من آن زده ام در هوای تونیست
۲۵۶	منه دل برین دولت پنجره ز	۴۰۷	من آن روز برکندم از عمر امید



۲۸۳	نباید که چون صبح گردد سفید	۴۰۸	منه دل برین سالخورده مکان
۲۷۷	نبخشود بر حال پروانه شمع	۳۸۶	منه عیب خلقی ای فرومایه پیش
۲۴۶	نبردند پیشش مهمات کس	۴۲۵	مؤذن گریبان گرفتش که هین
۳۲۲	نبود از ندیمان گردنفر از	۲۳۶	مها زورمندی مکن با کهان
۳۰۸	نبودش ز تشنیع یاران خبر	۴۲۴	مهمی که در پیش دارم بر آه
۲۳۷	نبودی بجز آه بیوه زنی	۲۰۷	مهیاکن روزی مار و مور
۲۱۲	نبینی در ایام اورنجه‌ای	۳۹۸	مهین برهن را ستودم بلند
۳۰۹	نبینی شتر بر نوای عرب	۲۲۵	میازار پرورده خویشتن
۳۶۷	نبینی که آتش ز بانست و بس	۲۳۹	میازار عامی بیک خردله
۳۳۸	نبینی که از خاک افتاده خوار	۲۷۷	میازار موری که دانه کشت
۳۰۴	نبینی که جایی که برخاست گرد	۳۵۶	میان بست مسکین و شد بردرخت
۳۹۸	نبینی که چشمانش از کهر باست	۳۷۰	میان بست و بی اختیارش بدوش
۲۳۶	نبینی که چون با هم آیند مور	۲۶۳	میان دو بدخواه کوتاهدست
۲۵۳	نبینی که چون کارد بر سر بود	۳۷۶	میان دو تن جنگ چون آتشنت
۳۲۷	نبینی که در کرخ تربت بسیست	۴۱۰	میان دو تن دشمنی بود و جنگ
۳۳۱	نبینی که در معرض تیغ و تیر	۳۰۲	میان دو عزاده وصلت فتاد
۲۲۷	نبینی که درویش بیدستگاه	۳۷۷	میان دو کس آتش افروختن
۲۳۷	نبینی که سختی بغایت رسید	۲۶۰	میان دولشکر چو یکروز راه
۳۰۸	نرسید باری بخلق خوشم	۴۱۲	میسر نبودش کز و عالمی
۳۴۸	نپندارم از بنده دم در کشد	۲۹۵	می صرف وحدت کسی نوش کرد
۲۴۳	نپندارم ای درخزان کشته جو	۳۱۹	میغزار گردن بدستار وریش
۴۱۴	نپندارم این زشت نامی نکوست	۳۲۲	می لاله گون از بط سرنگون
۲۹۸	نپندارم این کام حاصل کنی	۲۳۶	مینداز در پای کار کسی
۲۷۴	نپندارم مال مردم خوری		
۳۵۹	نپنداری این قول معقول نیست		
۲۶۱	نقابد سگ صید روی از پلنگ		
۲۶۳	نترسد که دورانش بندی کند	۳۲۳	نباتی میان بسته چون نیشکر
۲۷۵	نترسد که نعمت بمسکین دهند	۲۵۶	نباید برسم بدآیین نهاد
۳۷۲	نترسد همی ز آه و فریاد خلق	۳۶۴	نباید سخن گفت ناساخته
۲۴۴	نترسی که پاک اندرونی شبی	۳۶۵	نباید که بسیار بازی کنی

ن



۳۶۱	ندانست قارون نعمت پرست	۳۵۴	نخست آدمی سیرتی پیشه کن
۲۶۹	ندانسته از دختر دین الف	۳۹۷	نخست او ارادت بدل در نهاد
۳۱۲	ندانستی ای کودک خود پسند	۲۰۹	نخستین ابوبکر پیر مرید
۲۲۶	ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	۲۲۴	نخستست مظلوم از آهش بترس
۲۰۹	ندانم کدامین سخن گویمت	۳۷۶	نخواهد ترا زنده دین خود پرست
۲۸۲	ندانم که گفت این حکایت بمن	۲۳۸	نخواهد که بیند خردمند ریش
۲۶۷	ندانی چه بودش فرومانده سخت	۳۶۴	نخواهم درین نوع گفتن بسی
۳۲۹	ندانی که بابای کوهی چه گفت	۳۲۸	نخواهم درین وصف ازین پیش گفت
۳۱۸	ندانی که بر ترمقام تونیست	۲۳۲	نخواهی که باشد دلت دردمند
۲۸۲	ندانی که چون راه بردم بدوست	۲۶۵	نخواهی که باشد دلت دردمند
۳۸۰	ندانی که سعدی مراد از چه یافت	۲۶۶	نخواهی که باشی پراکنده دل
۳۰۹	ندانی که شوریده حالان مست	۴۱۷	نخواهی که باشی چنین تیره روز
۴۱۲	ندانی که کمتر نهد دوست پای	۳۶۸	نخواهی که باشی چو دلف روی ریش
۲۶۰	ندانی که لشکر چو یکروزه ماند	۲۶۱	نخواهی که ضایع شود روزگار
۲۲۳	ندید آن خردمند را رخنه‌ای	۳۷۶	نخواهی که مردم بصدق و نیاز
۳۳۳	ندیدم بمر دانگی چون تو کس	۲۵۷	نخواهی که ملک بر آید بهم
۲۷۲	ندیدم بنزدیک رایم پسند	۲۳۹	نخواهی که نفرین کنند از بست
۳۲۷	ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۳۱۸	نخورد از عبادت بر آن بیخورد
۲۲۸	ندیدم چنین دیو زیر فلک	۲۹۵	ندادند صاحب‌دلان دل پیوست
۲۱۲	ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	۳۸۷	ندارد بصد نکته نغز گوش
۳۲۹	ندیدم چنین نیک پندار کس	۳۶۷	ندارد کسی با تو ناگفته کار
۳۰۱	ندیدم در این مدت از شوی من	۳۵۴	ندارند تن پروران آگهی
۳۷۷	ندیدم ز غماز سرگشته‌تر	۲۹۷	ندارند چشم از خلاق پسند
۳۴۲	ندیدمش روزی که ترکش نبست	۳۶۰	نداری بحمد الله آن دسترس
۲۲۲	ندیدم کسی سرگران از شراب	۳۹۳	نداند کسی قدر روز خوشی
۲۲۵	ندیمی زمین ملک بوسه داد	۳۴۱	ندانده که ما را سر جنگ نیست
۲۱۳	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	۳۴۸	ندانست از آن دانه خوردنش
۲۲۵	نرفتست هر گز ره ناصواب	۳۱۷	ندانست در بارگاه غنی
۲۹۹	نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	۳۳۸	ندانست درویش بیچاره کوست
۲۲۲	نرفتم درین مملکت منزلی	۲۶۴	ندانست سالار خود را سپاس

۳۸۸	نفس می نیارم زد از شکر دوست	۳۱۲	نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
۳۸۳	نقابیست هر سطر من زین کتیب	۳۳۷	نرنجید از او حیدر نامجوی
۳۲۰	نقیب از پیش رفت و هر سودوید	۳۰۸	نروید نبات از محبوب درست
۳۴۷	نکردند در دست من اختیار	۴۲۰	نریزد خدای آبروی کسی
۲۳۲	نکردند رغبت هنر پروران	۳۴۲	نزد تارک جنگجویی بخش
۲۱۹	نکو بایدت نام و نیکی قبول	۳۹۰	نزیید ترا با چنین سروری
۲۱۹	نکودار ضیف و مسافر عزیز	۴۰۴	نزیید مرا با جوانان چمید
۲۸۲	نکوروی ودانا و شیرین زبان	۴۰۵	نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
۳۹۵	نکوسیرت بی تکلف برون	۴۰۵	نشاط جوانی زیبران مجوی
۲۲۳	نکوسیرتش دید و روشن قیاس	۳۳۱	نشان سگ از پیش و از پس ندید
۳۵۰	نکوسیرتی بی تکلف برون	۲۹۴	نشاید بدارو دوا کردشان
۲۱۹	نکو کار پرور نبیند بدی	۳۵۰	نشاید بدستان شدن در بهشت
۲۴۲	نکو کار مردم نباشد بدش	۲۲۴	نشاید چنین خیره روی تباه
۳۸۷	نکو کاری از مردم نیکواری	۳۳۴	نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
۳۳۵	نکو گفت بهرام شه با وزیر	۳۸۶	نشاید که بر کس درشتی کنی
۴۰۵	نکو گفت لقمان که نازیستن	۳۸۱	نشاید هوس باختن با گلی
۲۲۷	نکونام را جاه و تشریف و مال	۲۹۷	نشدم که روی از خلاق بتافت
۴۱۹	نکونام را کس نگیرد اسیر	۴۱۷	نشست از خجالت عرق کرده روی
۳۸۶	نکونام و صاحب دل و حق پرست	۴۰۸	نشستی بجای دگر کس بسی
۲۴۹	نکویی کن امسال چون ده تراست	۲۴۱	نصیحت بجایست اگر بشنوی
۳۲۶	نکویی و رحمت بجای خودست	۲۷۵	نصیحت شنو مردم دور بین
۳۸۳	نگارنده را خود همین نقش بود	۲۱۶	نصیحت کسی سودمند آیدش
۳۵۹	نگارنده کودک اندر شکم	۲۴۵	نصیحت که خالی بود از غرض
۳۹۶	نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۳۰۸	نصیحتگری لومش آغاز کرد
۳۰۶	نگفتند حرفی زبان آوران	۴۱۳	نظر دوست نادر کند سوی تو
۳۵۵	نگفتی که قبله است سوی حجاز	۲۲۵	نظر کرد پوشیده در کار مرد
۲۱۴	نگنجد کرمهای حق در قیاس	۲۹۸	نظر کردی این دوست دروی نهفت
۳۹۰	نگون کرده ایشان سر از بهر خور	۲۲۳	نظر کن چو سوفار داری بهشت
۳۱۶	نگون مانده از شماری سرش	۲۲۹	نظر کن در احوال زندانیان
۴۲۶	نگویم بزرگی و جاهم ببخش	۲۶۸	نعم گفت و برجست و برداشت گام



۳۶۹	نماند از جوانان کسی دستگیر	۳۵۱	نگویم تواند رسیدن بدوست
۳۰۴	نماند از وشاقان گردنفر از	۲۲۸	نگویم چو چنگ آوری پای دار
۲۰۹	نماند بعضیان کسی در گرو	۳۹۲	نگویم دد و دام و مور و سمک
۲۵۳	نماند ستمکار بد روزگار	۲۶۲	نگویم ز چنگ بدانندش ترس
۲۲۱	نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	۳۰۹	نگویم سماع ای برادر که چیست
۳۴۴	نمدپوشی آمد بچنگش فراز	۲۳۶	نگویم فضیلت نهم بر کسی
۳۴۳	نمک ریش دیرینه ام تازه کرد	۲۹۴	نگویم که بر آب قادر نیند
۲۹۸	نمی بینم از خاک کویش گریز	۳۲۷	نگویم مراعات مردم مکن
۲۲۲	نمی تازد این نفس سرکش چنان	۲۳۱	نگهبان مرعی بخندید و گفت
۲۴۵	نمی ترسی ای گرگ کم خرد	۳۵۹	نگهبانی ملک و دولت بلاست
۳۰۲	نمی خواستم تندرستی خویش	۳۸۰	نگهدار از آمیزگار بدش
۲۱۱	ننزام بسرمایه فضل خویش	۲۶۴	نگه دارد آن شوخ در کیسه در
۳۷۹	نو آموز را ذکر و تحسین وزه	۳۰۵	نگه دارد از تاب آتش خلیل
۲۶۴	نو آموز را ریسمان کن دراز	۴۱۲	نگه دار فرصت که عالم دمیت
۲۶۱	نواحی ملک از کف بدسگال	۲۱۴	نگه دار یارب بچشم خودش
۲۲۱	نویسنده را گرسنون عمل	۳۶۷	نگه داشت بر طاق بستان سرای
۳۴۸	نه آبتن در بود هر صدف	۲۷۷	نگه کرد باز آسمان سوی من
۳۹۶	نه آخر در امکان تقدیر هست	۲۷۷	نگه کرد و موری در آن غله دید
۲۳۹	نه آن شوکت و پادشاهی بماند	۲۳۸	نگه کرد رنجیده در من فقیه
۲۷۷	نه آن تند رویست بازارگان	۲۸۵	نگه کرد سلطان عابی محل
۳۱۱	نه آن می کند یار در شاهی	۲۳۳	نگه کرد شوریده از خواب و گفت
۳۳۷	نه آیین عقلست و رای و خرد	۳۳۲	نگه کرد شیخ از سر اعتبار
۲۴۵	نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	۳۱۸	نگه کرد قاضی در او تیز تیز
۴۱۳	نه ابلیس در حق ما طعنه زد	۳۰۴	نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
۲۰۷	نه ادراک در کنه ذاتش رسید	۴۰۰	نگه کردم از زیر تخت و زبر
۲۸۲	نه ادش سحر بوسه بردست و پای	۲۹۹	نگه کرد و قنديل و محراب دید
۲۸۸	نهاده پدر چنگ در نای خویش	۳۹۴	نگه کن چو سلطان بغفلت بخت
۳۲۶	نهاده پریشان و طبعی درشت	۳۱۰	نگه کن که پروانه سوزناک
۲۲۹	نه از بهر آن می ستانم خراج	۳۳۷	نگیرد خردمند روشن ضمیر
۳۸۵	نه از جور مردم رهد زشتروی	۲۵۸	نگین خصلتی دارد ای نیکبخت

۳۰۲	نه ازدرد دل‌های ریشش خبر	۴۱۲	نه چون خواهی آمد بشیراز در
۲۰۹	نه ازلات وعزی برآوردگرد	۳۸۱	نه چون کودك پیچ بر پیچ سنگ
۲۷۲	نه از مشتری کز زحام مگس	۲۷۰	نه چون مسکان دست بر زر گرفت
۳۶۰	نه از معرفت باشد وعقل ورای	۳۲۶	نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
۴۲۰	نهالی بسی سال گردد درخت	۲۶۷	نه خواهنده‌ای بردردیگران
۲۹۴	نه اندیشه از کس که رسوا شوی	۳۱۰	نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
۲۴۸	نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	۳۹۶	نه خود می‌رود هر که جویان اوست
۲۷۱	نه ایشان بخت ننگ داشتند	۲۸۸	نه خوردی که خاطر بر آسایدش
۲۷۸	نه این ریسمان می‌برد بامنش	۳۲۵	نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
۲۵۷	نه اینست حال دهن زیر گل	۳۸۸	نه در ابتدا بودی آب منی
۳۸۳	نه این نقش دل می‌رباید زدست	۳۴۱	نه درخشت و کویال و گرزگران
۲۳۷	نه باران همی آید از آسمان	۲۷۴	نه در خورد سرمایه کردی کرم
۲۰۷	نه بر اوج ذاتش برد مرغ وهم	۲۳۷	نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
۲۴۷	نه بر باد رفتی سحر گاه وشام	۳۴۲	نه در مردی اورا نه در مردمی
۲۲۸	نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	۳۸۹	نه در مهد نیروی حالت نبود
۲۴۸	نه بعد از توشاهان دیگر برند	۲۸۵	نه دشمن برست از زبانش نه دوست
۳۰۹	نه بم داند آشفته سامان نه زیر	۳۷۶	نه د عامل سفله بر خلق رنج
۳۷۲	نه بیداد ازو بهره‌مند آدمم	۳۱۰	نه دل دامن دلستان می‌کشد
۲۷۹	نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	۲۰۷	نه د لعل و پیروزه در صلب سنگ
۲۹۶	نه پروانه جان داده در پای دوست	۳۰۳	نه دوری دلیل صبوری بود
۳۲۸	نه برهیز گار و نه دانشورند	۲۷۶	نه دینار دادش سیهدل نه دانگ
۲۵۶	نه پیش از تو بیش از تو اندوختند	۲۱۲	نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
۲۴۸	نه پیش از تو گردنکشان داشتند	۳۴۲	نه رستم چو پایان روزی بخورد
۴۰۷	نه پیوسته باشد روان در بدن	۳۸۹	نه رگهای پستان درون دلست
۳۶۲	نه پیوسته رزخوشه تر دهد	۳۴۶	نه روزی بسر پنجگی می‌خورند
۲۳۱	نه تدبیر محمود ورای نکوست	۳۱۱	نه روزی به بیچارگی جان دهی
۲۹۳	نه تلخست صبری که بر یاد اوست	۳۷۰	نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
۲۵۳	نه تنها منت گفتم ای شهریار	۳۴۱	نه سختی رسد از ضعیفی بمور
۳۱۶	نه چشمی چو بینندگان راست رو	۲۳۱	نه سگ دامن کاروانی درید
۴۱۱	نه چندان نشیند درین دیده خاک	۲۹۷	نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست



۲۲۳	نه من صورت خویش خود کرده‌ام	۲۹۷	نه سودای خودشان نه پروای کس
۳۲۰	نه منعم بمال از کسی بهترست	۲۶۸	نه شرطست وقتی که روزی خوری
۲۳۶	نه موری که مویی کزان کمترست	۳۴۲	نه شمشیر گند آوران کند بود
۳۹۸	نه نیروی دستش نه رفتار پای	۴۰۱	نه صاحب‌دلان دست برمی‌کشند
۲۹۵	نه نیروی صبرم نه جای ستیز	۳۰۳	نه صدگوسفندم که سیصد هزار
۲۴۲	نه هر آدمیزاده از دد بهست	۳۸۹	نه طفل دهان بسته بودی زلاف
۳۵۶	نه هر بارخرما توان خورد و برد	۳۰۵	نه طفلی کز آتش ندارد خیر
۳۳۲	نه هر جا شکر باشد و شهد قند	۳۸۲	نه عقلست و نه معرفت يك جوم
۳۸۱	نه هر جا که بینی خطی دلفریب	۳۷۱	نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد
۴۰۷	نه هر جای مرکب توان تاختن	۲۱۰	نه قندی که مردم بصورت خورند
۳۸۷	نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	۲۱۵	نه کشور خدایم نه فرماندهم
۳۱۸	نه هر کس سزاوار باشد بصدور	۳۶۵	نه کوتاه دستی و بیچارگی
۲۹۲	نه هر کس سزاوار باشد بمال	۳۳۸	نه کورم ولیکن خطا رفت کار
۲۴۳	نه هر گز شنیدیم در عمر خویش	۳۱۵	نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
۳۳۳	نهیبی از آن گیرودار آمدش	۳۱۲	نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
۳۸۷	نه يك عیب اورا بر انگشت پیچ	۲۵۵	نه گر دستگیری کنی خرمم
۴۲۶	نه یوسف که چندان بلا دید و بند	۲۰۵	نه گردنکشان را بگیرد بغور
۳۷۵	نیارست دشمن جفا گفتنم	۳۸۹	نه گریان و درمانده بودی و خرد
۴۰۰	نیارستم از حق دگر هیچ گفت	۳۲۵	نه گفت اندر و کار کردی نه خوب
۲۱۷	نیاساید اندر دیار تو کس	۳۶۲	نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
۴۱۷	نیاسایی از جانب هیچکس	۲۴۹	نه لایق بود عیش بادلبری
۲۱۲	نیامد برش دردناک غمی	۲۱۰	نه هم باب توبه است و راه صواب
۴۲۰	نیامد برین در کسی عذر خواه	۳۸۷	نه مرخلق را صنع باری سرشت
۲۴۰	نیامد در ایام او بردلی	۲۹۷	نه مردم همین استخوانند و پوست
۲۲۱	نیامد کس اندر جهان کوبماند	۲۶۲	نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
۴۱۹	نیاورده عامل غش اندر میان	۳۱۵	نه مستظهرست آن باعمال خویش
۲۱۷	نیاید بنزدیک داناپسند	۲۰۶	نه مستغنی از طاعتش پشت کن
۳۴۷	نیاید نکوکاری از بدرگان	۳۷۳	نه مسواک در روزه گفتی خطاست
۳۷۳	نیاید همی شرم از خویشتن	۳۰۸	نه مطرب که آواز پای ستور
۴۱۷	نیاید همی شرم از خویشتن	۴۲۳	نه من سر زحکمت بدرمی برم



۳۹۳	وشاقی پرچهره درخیل داشت	۳۱۹	نی بوریا را بلندی نکوست
۲۴۱	وفادار که جوید چوپیمان گسیخت	۳۵۹	نیرزد عسل جان من زخم نیش
۴۰۲	وگر باشدش بر تو بخشایشی	۳۲۵	نیرزد وجودی بدین ناخوشی
۳۱۰	وگر با همه خلق نرمی کند	۲۹۲	نی نیزه در حلقه کارزار
۳۸۵	وگر بردباری کنی از کسی	۳۷۰	نیوشنده شد زین سخن تنگدل
۲۰۵	وگر بر رفیقان نباشی شفیق		و
۲۵۶	وگر بر سر آید خداوند زور	۲۵۲	وبالست دادن برنجور قند
۲۰۵	وگر بنده چابک نباشد بکار	۲۳۶	وجودت پریشانی خلق ازوست
۳۸۵	وگر بی تکلف زید مال داز	۳۶۳	وجود تو شهریست پر نیک و بد
۳۸۲	وگر بینوایی بگرید بسوز	۴۱۰	وجودش گرفتار زندان گور
۲۱۹	وگر پارسی باشدش زاد و بوم	۳۳۰	وجودی دهد روشنایی بجمع
۳۲۷	وگر پرورانی درخت کرم	۴۱۵	ور آبت نماند شفیع آرایش
۲۲۱	وگر پند و بندش نیاید بکار	۳۵۱	ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
۲۰۵	وگر ترک خدمت کند لشکری	۴۲۳	ور از جهل غایب شدم روز چند
۳۸۲	وگر تنگدستی تنگ مایه ای	۲۵۹	ور او پای جنگ آورد در رکاب
۲۳۹	وگر جور در پادشایی کنی	۲۵۳	ور ایدون که دشوارت آمد سخن
۲۳۷	وگر چه بمکنت قوی حال بود	۳۴۵	ورش بخت یاورد دهر پست
۳۶۱	وگر خرده ای زر زندان گاز	۲۲۰	ورو نیز در ساخت باخاطرش
۲۰۵	وگر خشم گیرد ز کردار زشت	۳۷۳	وز آن پس سهمنت آب بر روی زن
۴۲۶	وگر خشم گیری بقدر گناه	۳۳۴	وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
۳۸۲	وگر خنده رویست و آمیز گار	۲۷۲	وز آنجا بزندان آمد که خیز
۲۷۸	وگر خواجه بادشمنان نیکخوست	۳۲۰	وز آنجا جوان روی همت بتافت
۳۹۹	وگر خواهی امشب همین جا بپاش	۲۵۱	وز آنسو پدر روی در آستان
۳۵۵	وگر خود پرستی شکم طبله کن	۲۳۴	وز آنکس که خیری بماند روان
۳۶۰	وگر خود هزاری و دشمن دو یست	۲۵۷	وز اندازه بیرون مرو پیش زن
۲۰۵	وگر خویش راضی نباشد ز خویش	۳۱۶	وز آن نیمه عابد سری پر غرور
۲۲۸	وگر دانی اندر تبارش کسان	۲۲۴	وزیر اندرین شمه ای راه برد
۳۴۲	وگر در حیانت نماندست بهر	۲۲۶	وزیری که جاه من آتش بریخت
۲۰۶	وگر در دهد یک صلاهی کرم	۲۹۰	وزین جانب افتان و خیزان جوان
۳۸۲	وگر در سرش هول و مردانگیست		



۳۸۵	وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	۲۱۸	وگر درسشت وی این خوی نیست
۳۴۹	وگر نقره اندوده باشد نحاس	۳۶۱	وگر در نیابد کرم پیشه نان
۲۷۳	وگر نه چه لازم که سعیی بری	۴۱۴	وگر دست قدرت نداری بکار
۳۹۷	وگر نه کی از دست جود آمدی	۳۲۱	وگر دست قدرت نداری بگوی
۳۹۷	وگر نیستی سعی جاسوس گوش	۳۸۴	وگر دست همت نداری بکار
۲۷۱	وگر هر چه یابی بکف بر نهی	۴۱۵	وگر دیر شد گرم رو باش و چست
۳۲۵	وگر يك پشیز آورد سرمبیچ	۳۹۶	وگر دیگک معده نجوشد طعام
۳۰۵	ولی اهل صورت کجایی بر ند	۳۳۷	وگر راست گفت ای خداوند پاک
۳۴۳	ولی چون نکرد اخترم یاوری	۲۲۱	وگر رفت و آثار خیرش نماند
۲۲۳	ولیکن بتدریج تا انجمن	۲۳۳	وگر زنده دارد شب دیر باز
۳۹۰	ولیکن بدین صورت دلپذیر	۳۸۵	وگر زن کند گوید از دست دل
۲۶۹	ولیکن تو بوستان که صاحب خرد	۲۵۹	وگر زو توانا تری در نبرد
۴۱۵	ولیکن تودنبال دیو خسی	۲۰۷	وگر سالکی محرم راز گشت
۳۶۶	ولیکن چو پیدا شود راز مرد	۴۰۱	وگر سر بخدمت نهد بردرت
۳۵۳	ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	۳۸۲	وگر سیدش لب بدنندان گزد
۲۰۶	ولیکن خداوند بالا و پست	۳۷۳	وگر شرم از دیده ناظرست
۴۰۲	ولیکن نباید که تنها خوری	۲۶۹	وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
۲۲۶	ولیکن نیندیشم از خشم شاه	۲۶۴	وگر شهریان را رسانی گزند
۳۰۰	ولی گر بخوبی ندارد نظیر	۳۱۷	وگر عار دارد عبادت پرست
۲۱۱	ولی نظم کردم بنام فلان	۴۱۹	وگر عفتت را فریبست زیر
۳۳۵	ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	۳۲۲	وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
۲۴۶	ولی همچنان بردعا داشت دست	۳۸۵	وگر قانع و خویشان دار گشت
۳۲۸	وی امسال پیوست با ما وصال	۳۶۱	وگر قیمتی گوهری غم مدار
		۳۸۵	وگر کاخ و ایوان منقش کند
		۳۸۴	وگر کامرانی در آید ز پای
		۳۳۶	وگر کسوت معرفت در برم
		۴۱۹	وگر کند رایست در بندگی
		۳۰۹	وگر مرد لهوست و بازی ولاغ
		۲۵۹	وگر می بر آید بنرمی و هوش
		۳۳۷	وگر می رود در پیاز این سخن

۳۸۰	هر آن طفل کوجور آموزگار
۲۶۵	هر آنک استعانت بدرویش برد
۳۵۱	هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
۲۹۱	هر آنکس که بردزد رحمت کند
۳۳۵	هر آنکس که جور بزرگان نبرد

۲۸۵	همه شب درین غصه تا بامداد	۳۸۰	هر آنکس که فرزند را غم نخورد
۲۵۴	همه شب درین فکر بود و نخفت	۳۸۰	هر آنکس که گردن بفرمان نهد
۳۹۹	همه شب درین قید غم مبتلا	۳۷۴	هر آنکو که برد نام مردم بعار
۳۱۲	همه شب درین گفتگو بود شمع	۲۶۲	هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
۲۴۳	همه شب ز فریاد وزاری نخفت	۲۲۱	هر آنکو نماند از پشش یادگار
۲۸۰	همه شب نبودش قرار و هجوع	۲۵۵	هر آنکه که عیب نگویند پیش
۳۳۲	همه ضعف و خاموشی کید بود	۲۱۹	هم آنجا امانش مده تا بچاشت
۴۲۱	همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۲۵۲	هم آهسته سر برد پیش سرش
۳۲۹	همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	۴۰۵	هم از بامدادان در کلبه بست
۳۴۷	همه فیلسوفان یونان و روم	۲۱۲	هم از بخت فرخنده فرجام تست
۳۹۲	همه کارداران فرمانبرند	۲۲۵	هم از حسن تدبیر و رای تمام
۲۵۸	همه کس بمیدان کوشش درند	۳۴۱	هم از خبث نوعی در آن درج کرد
۳۹۲	همه نخلبندان بخایند دست	۲۱۱	همانا که در فارس انشاء من
۲۷۰	همه وقت بردار مشک و سبوی	۲۷۱	همان به که امروز مردم خورند
۲۱۲	همه وقت مردم ز جور زمان	۳۵۲	همان به که گر آستن گوهری
۴۲۳	همه هر چه کردم تو بر هم زدی	۲۵۵	هماندم که در خفیه این راز رفت
۳۰۵	همه هر چه هستند از آن کمترند	۳۴۳	هماندم که دیدیم گرد سپاه
۲۹۰	همی برفک شد ز مردم خروش	۳۱۴	همان کاین سخن مرد رهرو شنید
۲۵۸	همی تا بر آید بتدبیر کار	۲۵۷	همان لحظه کاین خاطرش روی داد
۲۴۴	همی خندم از کطف یردان پاک	۳۴۷	هم او را در آن بقعه زر بود و مال
۲۹۵	همی رفت و می پخت سودای خام	۲۹۹	هم اینجا کنم دست خواهش دراز
۲۹۸	همی رفتی و دیده‌ها در پیش	۴۰۳	همه برگ بودن همی ساختی
۳۱۷	همی رنجم از طلعت ناخوشش	۲۴۷	همه تخت و ملکی پذیرد زوال
۴۲۵	همی شرم دارم ز لطف کریم	۲۴۳	همه تخم نامردمی کاشتی
۳۶۹	همی کرد فریاد و دامن بچنگ	۳۷۷	همه روز اگر غم خوری غم مدار
۴۲۲	همی گفت با حق بزاری بسی	۲۵۸	همه روز نیکان ازو در بلا
۲۸۱	همی گفت حاتم پریشان چومست	۲۸۷	همه سنگها پاس دار ای پسر
۳۱۴	همی گفت شولیده دستار و موی	۲۵۲	همه شب بیبیداری اختر شمرد
۳۰۰	همی گفت غلغل کنان از فرح	۲۶۹	همه شب پریشان از وحال من
۳۰۹	همی گفت و بر چهره افکنده خوی	۴۰۹	همه شب در اندیشه کاین گنج و مال

۲۰۸	یتیمی که ناکرده قرآن درست	۳۳۷	همی گفت و خلقی برو انجمن
۲۳۵	ید ظلم جایی که گردد دراز	۲۶۷	همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
۳۸۶	یقین بشنو ازمن که روز یقین	۲۵۳	همی گفت و شمشیر بالای سر
۲۷۹	یقین مرد را دیده بیننده کرد	۲۸۴	همی گفت و گریان بر احوال طی
۳۰۱	یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	۳۱۲	همی گفت و می‌رفت و دودش بسر
۳۷۴	یکی آنکه مالش بیاطل خوردند	۳۱۲	همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
۴۰۱	یکی آنکه هر گه که دست نیاز	۳۵۴	همی میردت عیسی از لاغری
۳۴۴	یکی آهنین پنجه درارد بیل	۳۲۱	همین پنجروزست عیش مدام
۲۳۲	یکی از بزرگان اهل تمیز	۲۱۳	همینت بس از کردگار مجید
۲۳۸	یکی اول از تندرستان منم	۲۳۸	همینت بسندست اگر بشنوی
۲۱۰	یکی باب عدلست و تدبیر و رای	۲۸۰	همین دیدم از پاسبان تثار
۲۳۵	یکی باز پس خائن و شرمسار	۴۰۱	همینست مانع که در بارگاه
۲۰۸	یکی باز را دیده بردوختست	۲۲۱	همین کام و ناز و طرب داشتند
۴۱۳	یکی بچه‌گرگ می‌پرورید	۲۲۱	همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
۲۸۰	یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	۴۱۶	همی یادم آید ز عهد صغر
۳۳۶	یکی بر بطنی در بغل داشت مست	۳۲۴	هنرور چنین زندگانی کند
۴۱۴	یکی برد با پادشاهی ستیز	۳۲۸	هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
۳۵۱	یکی بر در خلق رنج آزمای	۳۰۷	هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
۲۴۱	یکی بر سر شاخ بن می‌برید	۴۱۹	هنوز ادر صلح داری چه بیم
۴۰۹	یکی بر سر گور گل می‌سزشت	۴۲۵	هنوز از بت آلوده رویش بخاک
۳۳۵	یکی بنده خویش پنداشتش	۲۷۸	هنوز از پیش تازیان می‌دوید
۳۱۸	یکی بیخود از خشمناکی چومست	۴۱۵	هنوزت اجل دست خواهش نبست
۳۷۴	یکی پادشاهی ملامت پسند	۳۹۲	هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
۳۲۰	یکی پادشه زاده در گنجه بود	۲۶۰	هوا بینی از گرد هیجا چومیغ
۴۰۹	یکی پارسا سیرت حق پرست	۳۱۶	هوا و هوس خرمش سوخته
۳۶۷	یکی پارسا گفت از روی پند	۳۶۴	هوا و هوس را نماند ستیز
۳۰۱	یکی پاسخش داد شیرین و خوش	۴۰۴	هوس بختن از کودک ناتمام
۳۵۵	یکی پرطمع پیش خوارزمشاه		
۲۳۳	یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش		
۳۰۲	یکی پنجه آهنین راست کرد	۲۶۷	یتیم ار بگرید که نازش خرد؟

۲۳۸	یکی را بزندان درش دوستان	۳۸۴	یکی پند گیرد دگر ناپسند
۲۰۶	یکی را بسر بر نهد تاج بخت	۲۴۵	یکی پند می‌داد فرزند را
۳۰۲	یکی را بقایت خوش افتاده بود	۳۴۷	یکی پیردرویش در خاک کیش
۳۸۶	یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان	۲۵۰	یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم
۲۶۳	یکی را به نیرنگ مشغول دار	۳۳۳	یکی پیش خصم آمدن مردوار
۲۸۷	یکی را بسزگم شد از راحله	۳۲۱	یکی پیش دانای خلوت نشین
۳۵۶	یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان	۳۷۰	یکی پیش داود طایبی نشست
۳۳۴	یکی را چوسعدی دلی ساده بود	۳۰۳	یکی پیش شوریده حالی نبشت
۳۰۷	یکی را چومن دل بدست کسی	۲۹۰	یکی تخم در خاک از آن می‌نهند
۲۴۵	یکی را حکایت کنند از ملوک	۲۴۳	یکی تشنه را تا کند تازه حلق
۲۸۵	یکی را خری در گل افتاده بود	۲۹۹	یکی تشنه می‌گفت وجان می‌سپرد
۳۵۸	یکی را زمردان روشن ضمیر	۳۲۸	یکی تیری افکند و در ره فتاد
۳۹۴	یکی را عس دست بر بسته بود	۴۰۹	یکی حجره خاص از پی دوستان
۲۷۳	یکی را کرم بود و قوت نبود	۳۱۵	یکی حلقه کعبه دارد بدست
۲۹۱	یکی را که باخواجه تست جنگ	۲۶۷	یکی خار پای یتیمی بکند
۳۳۸	یکی را که پندار دسر بود	۳۰۴	یکی خرده بر شاه غزین گرفت
۳۶۲	یکی را که خاطر در آورفته بود	۳۰۳	یکی خلق و لطف پر یوار داشت
۳۹۶	یکی را که در بند بینی مخند	۳۶۶	یکی خوب خلق و خلق پوش بود
۲۶۲	یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	۳۳۹	یکی خوب کردار خوشخوی بود
۲۹۶	یکی را که سرخوش بود با یکی	۳۰۳	یکی خویشان را بیاراستی
۲۳۵	یکی را که سعی قدم پیشتر	۳۰۶	یکی در برش پر نیانی قبا
۳۸۶	یکی را که فضلست و فرهنگ و رای	۴۰۷	یکی در بهاران بیفشانده جو
۲۲۰	یکی را که معزول کردی ز جاه	۲۷۵	یکی در بیابان سگی تشنه یافت
۳۷۶	یکی رفت پیش ملک بامداد	۳۵۶	یکی در میان معده انبار بود
۲۷۰	یکی رفت و دینار از و صد هزار	۳۳۰	یکی در نجوم اندکی دست داشت
۲۷۸	یکی رو بهی دید بیدست و پای	۳۰۱	یکی در نشا بور دانی چه گفت
۳۴۶	یکی روستایی سقط شد خرش	۲۷۴	یکی دست گیرم بچندین درم
۳۲۹	یکی زان دومی گفت با دیگری	۴۱۰	یکی را اجل دسر آورد جیش
۳۷۴	یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد	۴۱۹	یکی را بچوگان مه دامغان

- | | | | |
|-----|-------------------------------|-----|--------------------------------|
| ۳۵۸ | یکی گربه درخانه زال بود | ۳۶۵ | یکی زآن میان گفت وزنهارخواست |
| ۳۹۶ | یکی گرز پولاد بر مغز خورد | ۴۱۵ | یکی زجر کردش که تبت یداک |
| ۳۳۲ | یکی گفت از آن حلقه اهل رای | ۳۱۵ | یکی زندگانی تلف کرده بود |
| ۳۲۰ | یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | ۲۸۸ | یکی زهره خرج کردن نداشت |
| ۳۳۰ | یکی گفت ازینان ملک را نهان | ۳۹۶ | یکی زین جو بردیگری یافت دست |
| ۳۷۵ | یکی گفت باصوفیی درصفا | ۴۰۴ | یکی سر بر آر از گریبان غم |
| ۲۸۵ | یکی گفت شاهها بتیغش بزین | ۲۶۹ | یکی سفله را ده درم برمنست |
| ۲۶۹ | یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | ۳۶۰ | یکی سلطنتران صاحب شکوه |
| ۴۱۹ | یکی گفت کاین بندیان شبروند | ۳۷۶ | یکی سوی دستور دولت پناه |
| ۳۷۸ | یکی گفت کس رازن بدمباد | ۲۷۷ | یکی سیرت نیکمردان شنو |
| ۳۲۶ | یکی گفت معروف را درنهفت | ۲۸۰ | یکی سیل رفتارهامون نورد |
| ۳۳۴ | یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | ۲۹۸ | یکی شاهدی در سمرقند داشت |
| ۳۰۲ | یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن | ۲۹۰ | یکی شخص ازین جمله درسایه ای |
| ۳۲۴ | یکی گفتش آخر نه مردی تونیز | ۲۳۸ | یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود |
| ۲۹۰ | یکی گفتش از چارسوی قصاص | ۳۸۲ | یکی صورتی دید صاحب جمال |
| ۳۵۷ | یکی گفتش از دوستان درنهفت | ۳۷۰ | یکی صوفیان بین که می خورده اند |
| ۲۵۲ | یکی گفتش از دوستان قدیم | ۳۱۴ | یکی طشت خاکسترش بی خبیر |
| ۳۰۷ | یکی گفتش از هم نشینان دشت | ۳۷۰ | یکی طعنه می زد که درویش بین |
| ۲۸۵ | یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | ۳۶۵ | یکی طفل بردارد از رخس بند |
| ۲۲۹ | یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ۳۵۹ | یکی طفل دندان بر آورده بود |
| ۳۰۶ | یکی گفتش ای کرمک شب فروز | ۳۷۳ | یکی عابد از پارسایان کوی |
| ۲۱۵ | یکی گفتش ای مرد راه خدای | ۲۴۰ | یکی عاطفت سیرت خویش کرد |
| ۲۹۹ | یکی گفتش این خانه خلق نیست | ۲۴۰ | یکی عدل تا نام نیکو برد |
| ۳۹۱ | یکی گوش کودک بمالید سخت | ۳۲۲ | یکی غایت از خود، یکی نیم مست |
| ۴۱۴ | یکی مال مردم بتلبیس خورد | ۴۱۶ | یکی غله مرداد مه توده کرد |
| ۴۱۷ | یکی متفق بود بر منکری | ۳۶۸ | یکی فتنه دید از طرف بر شکست |
| ۲۵۶ | یکی مشتزن بخت و روزی نداشت | ۳۱۳ | یکی قطره باران زابری چکید |
| ۲۷۴ | یکی ناتوان دیدم از بند ریش | ۳۹۵ | یکی کرد بر پارسایی گذر |
| ۳۶۷ | یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | ۳۲۸ | یکی کرده بی آبرویی بسی |



۲۷۳	یکی هاتف از غیبش آواز داد	۲۲۱	یکی نام نیکو ببرد از جهان
۳۰۰	یکی هاتف انداخت در گوش پیر	۳۵۸	یکی نانخورش جز پیازی نداشت
۳۰۶	یلان کماندار نخجیر زن	۳۵۷	یکی نیشکر داشت بر طبری

معانی پاره‌ای از لغات مشکل

آبره: توی زبرین قباوکلاه، تاسی رویین از جامه، رویه	آبق: گریزپا، فراری
آبل: نامی است جمله اشتران را، اشتران بیش از دو	آب کس ریختن: آبرو ریزی کردن
آبلاغ: رساندن	آب ناموس: ظاهر سازی، تظاهر
آبن السبیل: فرزند راه، به معنی گدا	آذر: آتش
آبوزید: نام یکی از شاطران معروف	آذین: زینت وزیور
آجل: فرصت، مهلت، مرگ	آستین برافشاندن: بذل و بخشش کردن
آجل: بزرگتر، برتر	آز: حرص و شره
آحسن الی من آسا: نیکی کن به کسی که بد می کند	آغوش: نامی که معمولا بر روی غلامان گذاشته می شده
احسنت: آفرین، مرحبا	آلاء: نعمت ها، نیکی ها، نیکویی ها
اخلاص: پاک کردن، خالص گردانیدن، دوستی بی ریا	آماج: نشانه، هدف
ادار: وظیفه، مقرری	آمیزگار: آمیزنده، آنکه بسیار معاشرت می کند
آدهم: اسب سیاه رنگ	آهختن: کشیدن، برکشیدن، بیرون آوردن
آدیم: پوست دباغی شده موجدار	آهنگ: قصد واراده
آزرق: کبود رنگ	آهو: عیب، نقص
آزرق رز: تبه کار	الف
	آبدال: مردان خدا



أَنْجُم: ستارگان
إِنْجِيل: کتاب مقدس مسیحیان
أَنْعَام: نعمت دادن
إِنْعَام: چارپایان
أَنْكَبِين: عسل
 ان هذا ليوْمٌ غير: همانا که این روز، روز
 تنگدستی و سختی است
اَوْثُن: افکننده، نابود کننده
اُولُو الْعَرْم: پیامبران صاحب کتاب
اِبْثَار: دیگران را بر خود مقدم داشتن
اَيْدِر: اکنون، اینجا
اَيْدُون: اکنون، اینجا، همچنین، اینچنین
اَيْدَاء: اذیت کردن، آزار رساندن، رنج دادن

ب

بَادَسْنَجِيدِن: هرزه گویی
بَالُوْعَه: چاه فاضلاب، آبریز
بَايْسْتَه: واجب، لازم، ضروری
بِنَا: مخفف بگذار تا... در مقام تهدید گفته
 می شود بگذار چنین شود تا چنان کنم
بِحَلْ كَرْدِن: بخشیدن و حلال کردن
بِخِيَل: خسیس، ممسک، ضد سختی
بَدْخِشَان: نام ناحیه ای در ترکستان افغان که
 دارای معادن لعل می باشد و لعل آن معروف
 است
بَدْر: ماه کامل، قرص کامل ماه
بَدْرَسَمَك: بداصل، بد ذات
بَدْسَمَال: بداندیش، بدخواه
بُرْبَط: عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تار که
 کاسه آن بزرگتر و دسته اش کوتاهتر است

اَسْتَاوَزَنَد: مخفف نام کتابهای اوستاوزند که
 از کتب مذهبی زرتشتیان است
اَسْتِعَانَت: طلب یاری کردن، کمک خواستن
اَصْحَاب: یاران
اَصَم: کر، ناشنوا
اَغْيَار: بیگانگان، دیگران
اَفْوَاه: دهانها
اَقْبِيل: اقبال و نیکبختی
اَقْصَا: دورتر
اَقْطَاع: زمینی که ثروتمندان به نیازمندان یا
 نوکران خود می دادند
اَكَل: خوردن
اِثْتِهَاب: برافروخته شدن، زبانه کشیدن
اَلْسَت: میثاقی که خداوند از ابناء بشر به
 وحدانیت و ربوبیت خود گرفته
اَلْف: هزار
الليل يغشى النهار: شب با روز مخلوط می شود
 اصطلاحاً در آمیختگی سیاه و سفید
اَلْم: درد
اَلِيم: دردناک
اَلْوَان: رنگها
اَمَاْرَه (نفس اماره): امرکننده به بدی نفس
 شرانگیز
اَمَان صَوْرَت بَسْتَن: مهلت یافتن
اَمَل: آرزو
اَمَم: گروه مردم
اِنَاء: آوند، سیب
اَنْبَاز: شریک و یار
اَنْبَان: کیسه چرمی
اَنْبُوْب: هر چیز میان تهی و لوله مانند

بوم: جا، سرزمین، شهر، ناحیه	بُرْجاس: هدف، نشانه تیر
بَهايم: چهارپایان	برف برپرزاغ باریدن: کنایه از پیری و سپید شدن موی سراسر
بهلول: مرد خنده‌رو و نیکوکار، نام مردی نکته‌گو که در دوران هارون الرشید مسی‌زیسته و سخنان شیرین و حکمت‌آموز از او نقل کرده‌اند	بُوق میان: صاعقه، برقی که از سوی یمن بجهت و قدما گفته‌اند مطلع سهیل و بارش باران است
بيت الحرام: خانه خدا، کعبه	بُرْهَمَن: عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمایی
بیلق: مهرة پیاده شطرنج	بُرین: بالاتر، برتر
بیست: مخفف بایست، صبر کن	بَسیمج: آماده شدن برای انجام کاری، قصد و آهنگ سفر کردن، آهنگ، کارسازی
بیلک: منشور پادشاهان، قبالة خانه و باغ و زمین	بَسیمط: گسترده، وسیع، گشاد
بیور: ده هزار	بَشیر: آورنده خبر خوب، مژده دهنده
پ	بَصَر: دیده، چشم، بینایی
پازند: تفسیری که بر کتاب زند (از کتب مذهبی زرتشتیان) نوشته شده	بِضَاعَت: سرمایه، دارایی، کالای تجارتنی
پاس داشتن فرمان: احترام دستور کسی را نگاهداشتن، به قانون احترام گذاشتن	بِضَاعَتِ مَرْجَاة: سرمایه کم و ناچیز
پالهنگ: افسار، کمند، بند، ریسمان	بَط: مرغابی، اردک، به معنی ظرف شراب که شبیه مرغابی ساخته می‌شده نیز آمده است
پایاب: آب کم که با پای پیاده بتوان از آن عبور کرد، به معنی طاقت و تاب هم آمده	بَعث و نَشْر: برانگیختن و روان کردن
پخته خوار: تنبل، تن‌پرور، کسی که بدون رنج و زحمت گذران زندگی کند، اصطلاحاً گدا و متکدی	بَقْلَطاق (بغلطاق): نوعی کلاه
پرویان: حریر، ابریشم، دیبا	بِه سَرَكَن دَر اَفْتادَن: ساقط شدن، خوار شدن
پروین: چند ستاره نزدیک به یکدیگر که در عربی آن را «ثریا» گویند	بِلا اَحْصی: غیر قابل شمارش
پشین: پول سیاه و اندک	بِلارَك: فولاد و شمشیر آبدیده
پگاه: صبح زود، سحرگاه	بِلَقیمس: زن حضرت سلیمان (ع)
	بَلیلانَه: به روش بلال، مانند بلال، منسوب به بلال که مؤذن پیامبر اسلام (ص) بوده است
	بُنَه: جا و مکان، رخت و لباس، اصل وریشه
	بُوالعَجیب: هر چیز جدید و عجیب، کسی که کارهای عجیب انجام دهد، شمه‌باز
	بُوالهَوَس: هوسباز، آنکه هوس بسیار دارد

وی را بزرگ کردن
 تَسْبِيح: خدا را به پاکی یاد کردن
 تَشْنِيع: زشت شمردن
 تَصْحِيف: معنی کلمه‌ای را با کم و زیاد یا پس
 و پیش کردن نقطه‌های آن تغییر دادن
 تَطَاوُل: جور و ستم
 تَطْلَم: دادخواهی
 تَعَالَى اللهُ: خدا برتر است
 تَعْنَت: عیب جویی، آزار، خوار کردن
 تَعْوِيذ: پناه دادن، دعایی برای رفع چشم-
 زخم و رفع بلا و آفت که بر کاغذ نویسند و بر
 بازو یا گردن آویزند
 تَغَايُن: به زیان افکندن، افسوس و پشیمانی
 تَغْف: بخار، گرمی
 تَغْفِيه: تافته و گرم
 تَقْدِير: سر نوشت ، اندازه گرفتن ، اندازه
 نگاهداشتن
 تَك: تند و شتابان راه رفتن، دویدن
 تَكَاوُر: اسب و شتر یا هر حیوان دوندۀ دیگر،
 شخص تندرو
 تَكْبِير: جمله «الله اکبر» بر زبان آوردن
 تَكْلَف: به خود رنج دادن، انجام کاری را
 پذیرفتن
 تَكْلَه: پسر اتابك زنگی بن مودود (از سلسله
 اتابکان فارس)
 تَلْبِيس: فروپوشاندن عیب خود از دیگران
 تَمَتَّع: برخورداری یافتن، بهره‌مند شدن
 تَمَكِين: پابرجا کردن، به کسی قدرت و نیرو
 دادن، قبول کردن و پذیرفتن
 تَنْزِيل: قرآن مجید، به معنی فرو فرستادن و

پَنَجِه بَر تافتن: ظلم و ستم کردن
 پَنَجِه بَر وِي كَسِي زدن: کسی را رسوا و
 مفتضح کردن
 پُوسَت كَاوِيْدَن: غیبت کردن، از دیگران
 بدگویی کردن
 پُوِيَه: رفتار تند، دویدن
 پيرايَه: زینت و آرایش
 پيس: شخص مبتلا به بیماری پسی
 پيمانه پُوشْدَن: کنایه از به پایان رسیدن عمر

ت

تاجيك: غیر عرب و ترك، فارسی زبان ، عرب
 زبان‌هایی که در میان فارس‌ها پرورش یافته و
 به فارسی سخن می‌گفته‌اند
 تاديب: ادب کردن
 تازيان: شتابنده، شتابان، دوان
 تاويل: تعبیر خواب، منصرف شدن از يك
 تصميم، حيله شرعی
 تآييد: نیرو دادن، قوت دادن، کمک کردن
 تبار: خانواده و دودمان، اصل و نژاد
 تَبَجِيل: بزرگ داشتن
 تَتَار: تاتار، قوم تاتار، سابقاً در مغرب از
 مغول‌ها با عنوان تتار، تتر و تاتار یاد می‌شده
 است
 تَذْکِير: یادآوری کردن، پند و اندرز دادن
 تَرَاوِخَوَاسْتَن: وزن کردن، سنجیدن
 تَرْدَاْمَن: بدکار، پلید
 تَرْسَا: مسیحی، راهب عیسوی
 تَرَكْش: تیردان
 تَشْرِيف: خلعت پوشاندن بر کسی و به این وسیله

ج

جاندار: نگهبان، پاسدار، سلاح‌دار
 جرس: زنگ بزرگ، ناقوس
 جرم: هریک از ستارگان، جسم
 جره: هر نوع حیوان نر (اعم از پرنده یا چرنده)
 جعد: موی پیچیده، چین و شکن مو
 جلاب: جلب‌کننده
 جلاب: گلاب، شربتی که با بهم درآمیختن
 آب و عسل و گلاب تهیه شود
 جلیلُ الصِّفات: صاحب خوی و خصلت‌های
 بزرگ
 جمیل: زیبا
 جنید: نام یکی از اولیاء الله که ساکن بغداد بود
 جوارح: هریک از اعضای بدن
 جود: کرم و بخشش
 جوزا: نام برج سوم از دوازده برج فلکی
 جوشن: زره، لباس رزم
 جوع: گرسنگی
 جولان: دورزدن
 جوهری: زرگر، جواهرساز، گوهرفروش
 جهول: ناآگاه، بی‌خرد، نادان
 جیب: گریبان، یقه پیراهن
 جیش: ارتش، سپاه و لشکر
 چالش: جنگ و جدال
 چاوش: پیشرو کاروان و سپاه
 چرخه: دوک یا چرخ نخ‌ریسی، آلتی در چرخ
 نخ‌ریسی که نخ ریسیده به دور آن پیچیده
 می‌شود
 چرده: چهره و صورت، رنگ چهره
 چشمارو: در لغت به معنی چیزی است که برای

ترتیب دادن نیز آمده است

تنگ دل: فرومایه، کسی که رازنگهدار نباشد
 تنگ‌مایه: کم سرمایه، بی‌بضاعت
 تنگ: جوال، خرواری از هر چیز
 تنگ توکان: ظاهراً نام جایی است
 توقیا: اکسید فلز روی، سنگ سرمه
 تورات: کتاب مقدس یهودیان
 توسن: اسب سرکش و رام نشده
 توفیر: تفاوت میان دو چیز، فرق، اختلاف
 توقر: بردبار شدن، حرمت داشتن
 تولی: ولی قرار دادن، به کار کسی قیام کردن
 تهلل: خدا را به یگانگی یاد کردن، جمله
 شهادت را بر زبان آوردن. لا اله الا الله گفتن
 تهور: بی‌باکی و شجاعت
 تیر (تیر امان): تیری که پادشاه به علامت
 امان به اشخاص می‌داده و نامش بر آن نقش
 بوده
 تیر: ستاره عطارد
 تیر: چوب راست و باریک که بر سر آن آهن
 نوک تیز نشانده و با کمان به هدف بیندازند
 تیمار: پرستاری و مواظبت، نوازش
 تیه: گمراهی، سرگردانی، خودپسندی

ث

ثری: زمین، خاک نمناک
 ثریا: ستاره پروین، چند ستاره نزدیک بهم
 ثری تا ثریا: زمین تا آسمان
 ثعبان: اژدها، مار بزرگ
 ثقل: سنگینی
 ثواب: نیکی و نیکویی

خَرون: اسب سرکشی که از سوارکار اطاعت نکند

حَسام: شمشیر

حَسِیب: دارای حساب، روز حساب، قیامت

حَشر (روز حشر): روز قیامت

حَشر و نَشور: برانگیختن و پراکنده کردن

حَشم: نزدیکان و خویشان، خدمتکاران و بردگان

حشو: هر چه که با آن درون چیزی را پر کنند آنچه در داخل شکم است، سخن زیاده، مردم فرومایه

حَشیش: گیاه خشک

حَضَر: جای حضور، منزل و شهر

حَطَب: هیزم

حَظ: بهره و نصیب

حَقِیر: پست، ناچیز، کوچک

حَلاوت: شیرینی

حِلْم: بردباری

حَلَه: جامه و لباس نو

حِلَه: محله

حِمَار: الاغ

حِمَام: کبوتر، کبوتر چاهی، قمری، فاخته و نیز پرنسده‌ای شبیه کبوتر که نژد عوام به

«یا کریم» شهرت دارد

حُمُول: شکیب، صبور

حَمِیت: غیرت، همت، مروت

حُور: در عربی جمع «حوراء» به معنی زن سیاه

چشم، زن‌های بهشتی

حَی: زنده، ضد مرده

حَی: قبیله

دفع چشم زخم فراهم آید

ولی در بیت:

چو چشمار و آنگه خوردند از توسیر

که از بام پنجه گز افتی به زیر

این معنا مورد نظر است که در گذشته کوزه‌ای

را پراز پول کرده و از بالای بام به میان کوچه

می انداخته‌اند تا بشکند و مستحقان پول‌های

آن را ببرند

چِغَل: نام قبیله‌ای از ترکان خلخ که به داشتن

بردگان خوب روی شهرت داشته‌اند

چَمِیدَن: با ناز و تکبر راه رفتن، خرامیدن

چَنبَر: حلقه، محیط، دایره

چَنگی: مطرب، نوازنده چنگ

چُوبَکَرَن: کسی که به هنگام سحر در ماه رمضان

برای بیدار کردن مردم چوبک (طبل) می‌زده

چیز: غالب و مسلط

ح

حانوت: دکان

حَبِل: ریسمان، طناب

حُبُوب: دانه‌ها

حُجَّت: دلیل و برهان

حَجِیز: حجاز

حَسَد: عقوبت و مجازات شرعی درباره گناهکار

مجرم

حُر: آزاد، آزاده

حُرَّاق: آتشگیره از جامه کهنه و کرباس

حَرَب: نبرد، جنگ

حَرَبَا: آفتاب پرست

حَرَفِگیر: عیب‌جو



حیدر: یکی از القاب حضرت علی (ع) و در لغت به معنی شیر درنده است
حیف: ظلم و جور

خ

خائیدن: گزیدن و به دندان دریدن
خادم: خدمت کننده، نوکر
خام: کال و نارس، پوست دباغی نشده، کمند
خان: خانه و سرای، کاروانسرا، دکان
خانی: حوض، آب انبار
خائینک: پتک و چکش بزرگ که معمولاً مورد استفاده آهنگران قرار می‌گیرد
خایف: ترسنده، ترسان
خَبْت: ناپاکی
خَبَزْدُو: رطیل، سرگین گردانک
خَبِیث: پلید و ناپاک
خَتَن: نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که مشک و آهوی مشک آن معروف بوده
خَدَم: وابستگان و نزدیکان، نوکران و بردگان
خَدَنگ: تیر راست و بلند
خَد: رخساره، صورت، گونه، چهره
خَرَبَنِدِه: چاروادار، کسی که شغل و حرفه‌اش اجاره دادن چاریان و بویزه الاغ است
خَرْدِلِه: کم و جزئی (به اندازه یک دانه خردل)
خَرْمِهْرِه: مهره‌های سفالین درشت به رنگ آبی که برگردن اسب یا الاغ می‌آویزند
خَرِیف: پائیز
خَسَاسَت: فرومایگی
خَسْت: پستی و فرومایگی

خَسَك: خار، خاری که به هنگام جنگ بر سر راه عبور دشمن می‌ریختند
خَضَاب: آنچه موی سرو صورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند
خُطُوَه: فاصله میان دو پا در هنگام راه رفتن، گام و قدم
خِطَه: سرزمین
خَطِیب: گوینده، ناطق، سخنران
خِفْتان: لباس رزم
خَفْزَنگ: بی‌غیرت، کلمه‌ای که در مقام دشنام استعمال می‌شود
خَفِیه: پنهان شدن، پوشیدگی، نویسنده نامه - های محرمانه
خِلَال: لاغر و باریک
خُلْد: دوام، بقا، بهشت
خَلْف: فرزند خوب و صالح، جانشین
خَلْف بُرْدَن: ارث بردن، در میراث کسی سهم بودن
خَلَق: کهنه و ژنده
خِلَل: تباهی در کار، پراکندگی در رأی، رخنه و روزنه
خَمَر: شراب
خَنیاگَر: نوازنده و آوازخوان، مطرب
خُود: کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذاشتند
خُور: خورشید
خُوشیدَن: خشکیدن، خشک شدن چشمه و رودخانه یا چاه و قنات
خُوی: عرق بدن
خوید: جو نارس، قصبیل

خِیل: گروه اسبان، گروه سربازان یا سواران

د

داعی: خواهنده، دعاکننده

دامیار: صیادی که با دام گستردن پرندگان یا حیوانات دیگر را شکار کند، تور صیادی، صیاد

دانگ: يك ششم هر چیز، سهم و بخش

دَر: مروارید درشت

دَرپای آنداختن: سستی کردن

دَرَج: صندوقچه جواهر

دَرزَن: سوزن خیاطی

دُرست: مسكوك تمام عیار، طلا و نقره

دَریوزِه: گدایی

دِرَم: افسرده ورنجور

دستار: عمامه، دستمال

دستان: مکر و حيله، تزویر و نیرنگ

دستور: وزیر

دَشخوار: دشوار و مشکل

دَغَل: تباه و درهم ریخته

دَف: سازی است که آن را دایره نیز گویند

دَكّه: دکان کوچک

دُلْدُل: نام استر رسول اکرم (ص) که علی

(ع) بر آن سوار می شد

دَلق: جامه مخصوص درویشان

دِل مانده: اندوهگین و غمناک

دِل نشان: خوب و پسندیده، دلنشین

دَلیل: راهنما

دَمار: هلاک

دَمع: اشک و سرشک

دَوَاب: چهارپایان

دُشاب: شیرۀ انگور یا خرما که آن را

جوشانده و غلیظ کرده باشند

دوگون: دوجهان، دنیا و آخرت

دولاب: دلوآب، چرخ آبکشی از چاه

دولت پَنجروزه: کنایه از زندگی دنیوی

است

دِهشت: سراسیمگی

دیار: صاحب یا ساکن خانه

دیباچه: مقدمه کتاب، چهره و رخساره

دیر: صومعه، جایی که راهبان مسیحی در آن

به گوشه گیری از امور دنیوی و عبادت

می پردازند

دیس: مثل و مانند

دیگدان: اجاق

دیو: موجودی خیالی و افسانه‌یی با هیکلی

انسانی که دارای چهره زشت و مهیبی

می باشد

دیوبند: لقب تهمورث، کسی می توانسته با

خواندن افسون دیوان را طلسم کند

دیهم: تاج، کلاه پادشاهی

ذ

ذَقَن: چانه، زرخدان

ذَل: خواری

ذیل: پایین، دنباله

ز

زاجله: چهارپایی که برای بارکشی یا سواری

مورد استفاده قرار گیرد

زبون: خار، مغلوب
 زحام: انبوهی، ازدحام
 زحاف: دور شدن از اصل، کمی‌ یا زیادی
 حرکت یا حرف که در شعر پیدا شود و وزن
 آن را مختل کند
 زراف: زرافه
 زرع: کشاورزی، زراعت
 زرق: ریا، تزویر
 زرمغری: طلای پاک وخالص
 زرود: نام جایی است
 زریو: اسپرک
 زقوم: هر چیز تلخ وسمی
 زنار: رشته‌ای که کشیشان مسیحی بر کمر خود
 می‌بندند
 زنخدان: چانه
 زنهار: امان
 زوال: نابودی، به‌معنی غروب خورشید و تمایل
 خورشید به سمت مغرب نیز آمده است
 زه: رودهٔ تابیده
 زه- زهی: آفرین، مرحبا
 زی: شکل و هیأت، سمت و جانب
 زیب: زیور و زینت
 زیت: روغن زیتون و هر نوع روغن دیگری که
 از دانه‌های گیاهی گرفته شود

ژ

ژاخایی: باوه‌سرای، بیهوده‌گویی
 ژنده: کهنه
 ژبان: خشمناک

راعی: چوپان، شبان
 راغ: مرغزار، چراگاه
 راجیم: ملعون، رانده شده
 رحیل: کوچ کردن
 رخام: سنگ مرمر
 رخش: رنگ سفید و سرخ درهم ریخته، نام
 اسب رستم
 رسل: پیامبران
 رشوت: رشوه
 رطب: خرما
 رفعت: برتری
 رفق: نرمی و مدارا، لطف و نیکویی
 رقت: نازکی، مهربانی
 رقیه: وصله، تکه
 رکیب: سوارکار
 رکیب: رکاب
 رمال: ریگها، شن‌ریزه‌ها
 زمان: گریزان، ترسان
 رُمح: نیزه
 روضه: گلستان، باغ
 رهواره: تندرو، سریع‌السير
 رهی: غلام، برده، بنده
 ریش: زخم
 ریشیدن: فرو ریختن، پاشیدن چیزی بر چیزی
 ریو: نیرنگ، حبله، فریب

ز

زاد: توشهٔ اندک
 زادبوم: محلی که شخص در آنجا زائیده شده،
 میهن

س

که در آسمان هفتم روئیده	ساتکین: قدح و پیاله شراب
سَرَّانْداز: چالاک و از جان گذشته	ساج: نام درختی که دارای چوب مرغوب و مقاوم است
سَرَّاوِیل: شلوارها	سائوس: فریب، حيله، فریب‌دهنده، مکار، سالوک
سَرَّاوِیل کَحلی: لباسهای زنانه	گدا، دزد، راهزن
سَرَّپَنجه: مردم آزار	سام: ورم، آماس، آتش و نیز به معنی نام پدر رستم آمده است
سُرُوش: ندا، ندای آسمانی	سائق: سوق‌دهنده، هدایت‌کننده
سُریر: تخت پادشاهی	سائل: گدا
سُغْبَه: فریفته، خوار	سَبابه: انگشت اشاره
سِفْلَه: پست و فرومایه	سَبَق: پیشی، سبقت، شرط‌بندی
سَقَط: دشنام، ناسزا، سخن‌زشت	سَبَق بُرَدَن: جلوافتادن
سَقَط - سَقَط: مردن چهارپایان، مردن و از بین رفتن	سَبَل: مرضی که در چشم پدید آید، به معنی راهها نیز آمده است
سَقْلاب: نام اجداد اسلاوهای کنونی	سَبَلت: موی پشت لب، سبیل، همچنین به معنی گودی بالای لب نیز استعمال شده
سَقْمُونیا: (واژه یونانی) به معنی صابون	سَبیل کردن: بخشیدن
سَگالیدن: فکر کردن، پنداشتن	سَبُوختن: چیزی را در جایی فرو بردن
سَلَم: پلکان، نردبان	سَتر: پوشش، پرده
سِماط: خوان، سفره	سُتور: چهارپایان
سَماع: شنیدن قرآن یا شعر که به آواز خوش خوانند	سَتیهنده: نافرمان، لجوج، ستیزه‌گر
سَمَر: شب، سیاهی	سَجایا: صفات نیک
سَمع: گوش	سَجَل: حکم و فتوای قاضی، دفتری که صورت دعاوی و اسناد و احکام در آن نوشته می‌شود
سَمند: اسب زرد رنگ	سَحاب: ابر
سَمندر: جانوری افسانه‌ای که به اعتقاد عوام در آتش نمی‌سوزد	سَحبان: نام شخصی است
سَموم: باد گرم و زهر آگین	سَخی: بخشنده، کریم
سَمیلان: لای و لجن ته حوض	سَدْرَةُ الْمُنْتَهی: در عقاید اسلامی؛ درخت سدری
سَنان: نیزه	
سُنَّت: روش و آئین	
سَواد: سیاهی، سایه دورنمای شهر یا آبادی	
سودا: دادوستد، معامله	

سودایِ بیهوده پُختن: افکار باطل داشتن، فکر

بیهوده و تباه کردن

سور: حصار و دیوار اطراف شهر، قلعه

سوفار: جایی از تیر که چله کمان بر آن بند می‌شود

سومَنات: شهری قدیمی در هندوستان که به بتخانه معروف بوده

سَهی: راست و کشیده

سُهیل: ستاره‌ای که گویند به هنگام طلوع آن میوه‌ها می‌رسند

سَید: آقا، سرور

سِیکِی: شرابی که به سبب جوشاندن دوسوم آن بخار شده و یک سومش باقی مانده باشد

ش

شاطر: زیرک، چابک

شاطی: ساحل دریا و رودخانه

شاهد: محبوب و معشوق، گواه، بیننده، زیبا- روی

شَبان: چوپان

شَبرو: راهزن، دزد

شَبکوک: درویش

شَخ: شاخه

شُرَب: نوشیدن

شِقَاوت: بیرحمی، سنگدلی

شِکَم بَنده: پر خور، شکمو

شِمّه: اندک و کم

شَنعت: زشتی

شوخ: گستاخ، زنده دل، خوش مشرب

شورِه بوم: کویسر، نمکزار، زمینی که در آن

گیاه نمی‌روید

شولیده: پریشان، ژولیده

شَنگ: شیرین رفتار

شَهپر: بالهای اصلی پرنندگان که به کمک آن پرواز می‌کنند

شَه بَنده: حصار و دیوار اطراف شهر، زندان

شَهسوار: اسب سوار ماهر، سوارکار خبره

شِیب: سرازیری، سپیدی مو، پیری

شید: حیل و تزویر

ص

صائم: روزه گیر، روزه دار

صافی: خالص، پاکیزه، روشن

صَخْر الجِن: دیوی که شبیه حضرت سلیمان (ع) بود و به حیل انگشتری او را رهسود و مدتی به

نیروی آن سلطنت کرد

صَراحی: جام، پیاله شراب

صَغَر: کودکی، خردسالی

صَلا: آواز دعوت

صَلب: تیره پشت، سخت و محکم

صَم و بُکم: کرولال

صَمَد: بی نیاز

صَنادید: مرد بزرگ، دلاور

صَنَدل: چوب خوشبویی که مالیدن آن بر محل

دردسر و ورم در سابق معمول بود

صَنع: صنعت

صَنعا: نام شهری است

صَنَم: بت، مجسمه، پیکره

صوف: پشم

صوم: روزه

فَتَوَى: حکم ورأی فقیه یا حاکم شرع

فَجْر: سپیده دم

فَرَاخِي: وسعت، گشایش، بسیاری، فراش

فَرَاغ: راحتی و آسایش

فَرَج: آلت تناسلی زن

فَرَج: گشایش

فَرَّخ: مبارك، خجسته

فَرْدوس: بهشت

فَرَزِين: مهرة وزیر در بازی شطرنج

فَرَس: اسب

فَرَقْدِين: نام دو ستاره که به ستاره دو برادران

معروفند

فَرِيق: گروه، طایفه

فَضْلَه: پس مانده طعام و شراب

فَضْلَه: باقیمانده چیزی، مدفوع حیوانات

فَضُول: کسی که در امور مربوط به دیگران

مداخله می کند

فَضِيحَت: رسوایی، عیب

فَعَال: کارها، اعمال

فَقِيه: دانشمند

فَكَار: خسته، آزرده

فَوْر: بی درنگ، زود

ق

قَبَاب: گندها

قَبِيل: جانب و طرف

قَحْبِه: زن بدکار، روسی

قَدْره: سرنوشت

قَدْوَه: پیشوا، رهبر

قَرَبَان: غلاف شمشیر، کماندان، تیردان

عَوَج: کجی و خمیدگی، همچنین نام شخصی

است که قدی بلند داشته و گویند حضرت موسی

با عصا بر ساق پایش زد و او را هلاک کرد

عَيْنُ الْيَقِين: آنچه انسان به چشم خود ببیند و

باور کند

عَيَوق: ستاره‌ای سرخ رنگ و روشن که بعد از

ثریا برمی آید و پیش از آن غروب می کند

غ

غَازِي: جنگجو، بندباز

غَايَت: بالاترین حد، انتها

غَدْر: بیوفایی، پیمان شکنی

غَدِير: برکه، گودال

غُرْفَه: اتاقی که بر بالای اتاقی دیگر ساخته شود

غَرِيو: فریاد و خروش

غَلَطَاق: (در اینجا) پارچه کهنه

غَزَا: جنگ

غَش: آلودگی، خیانت

غَمَّاز: سخن چین، اشاره کننده با چشم

غَنِي: ثروتمند

غور: عمق و ژرفی هر چیز

ف

فَائِق: خوب، اعلا

فَاسِق: گناهکار

فَاقَه: درویشی و نیاز

فَايِنِد: شکر سرخ

فَبِش الْقَرِين: پس، بدترین همنشین است

فَتْرَاك: تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب

آویزند، ترك بند

کُفَب: استخوان پاشنه‌پا
 کَلان: بزرگ، تنومند، زیاد
 کَمَلک: قلم
 کَلوخ: پاره‌خشت
 کَم: آستین
 کُم: شکم
 کُم‌خویش‌گیر: به‌کارخود سرگرم باش
 کَمزَن: سهل‌انگار، ناتوان، فروتن بیش از
 اندازه
 کُنندآور: دلیر، پهلوان، شجاع
 کُنیش: مخفف کنشت به‌معنی عبادتگاه
 کُنِشت: عبادتگاه
 کُنه: اصل و گوهر
 کُوپال: گرز، بروبازو
 کَید: حيله، مکر
 کیش: تیردان، نام جزیره‌ای درخلیج فارس
 کیله: پیمان‌ه

س

سَبر: زرتشتی
 سَورُز: طرار، حيله‌گر، مکار
 سَزیو: داروغه، پهلوان
 سَنگونِه: ماده‌سرخ‌رنگی که زنان به‌منظور
 آرایش برچهره مالند، سرخاب
 سَمو: دلیر، پهلوان
 سَوهَره: اصل و نژاد

ل

لاأبالی: بی‌قید، بی‌توجه
 لات: نام‌یکی ازبتهای اعراب‌دردوره‌جاهلیت

قَرَبَت: نزدیکی
 قَرِیب: نزدیک
 قَرین: مجاور، هم‌نشین، یار
 قَعر: انتها
 قَسیم: خوب‌رو، زیبا
 قُعود: نشستن
 قَفا: پشت‌سر
 قَلتبان: فرساق، دیوت
 قَلندَر: درویش مجرد و باصفا، دامن‌برچیده و
 بی‌آلایش
 قَلیه: نوعی خوراک
 قَم: فعل‌امر برخاستن به‌معنی برخیز
 قَمَر: ماه
 قَنَدیل: سقف آویز، چراغ‌آویخته ازسقف
 قَنطار: (واژه یونانی) واحد وزن، وزنی
 معادل حدود صد رطل، بطور مجاز به‌معنی مال
 بسیار است

قیراط: واحد وزن، معادل $\frac{1}{21}$ مثقال

ک

کالیده: درهم، آشفته
 کالیو- کالیوه: سرگشته، گیج
 کان: معدن
 کاینات: موجودات
 کتّاب: دبستان
 کتم: شمشاد، به‌معنی وسنه نیز آمده است
 کخل: سرمه
 کرویّان: فرشتگان مقرب
 کسوت: لباس

مَعَاذ: جنس، کالا	لاچرم: ناچار
مَجِيب: برآورنده	لاچوردی طَبَق: کنایه از آسمان
مَحَاسِن: ریش، موی صورت مردان	لاحَوْل: کلمه‌ای که در مقام شگفتی و تعجب گفته می‌شود
مُحْتَسِب: حساب‌کننده، داروغه، قاضی	لاغ: هزل و هجو
مُحْتَشَم: بزرگ، با حشمت	لا: نه، جواب منفی
مُحَقِّق: آنکس که به حقیقت چیزی برسد	لا یزال: همیشگی، جاویدان، فنا ناپذیر
مَحْمُود: ستایش شده	لَبَس: لباس، جامه
مُحِيط: احاطه‌کننده	لَبِيب: قبول می‌کنم
مُخْتَلَف: موجودی که نه نر باشد و نه ماده	لَت: قسمت و پاره‌ای از یک چیز
مُدَبِّر: چاره‌جو	لَتَانِبان: پرخور، شکم پرست
مُدَبِّر: بخت برگشته، بیچاره، بدبخت	لَت خورَدَن: کتک خوردن
مُدْنَم: درهم فرورفته	لَحْد: گور
مَدِین: مخفف نام شهر مداین	لَشْکَرِی: سرباز، سپاهی
مَدْمَت: بدگویی	لِغَام: افسار و دهنه اسب
مِرَاع: ستیزه کردن، نزاع و جدال	لَهَب: بازی
مِرَجَل: دیگ	لُوس: تملق، چرب‌زبانی
مُرْصَع: گوهر نشان شده	لُولَاک: اگر تو نبودی...
مُرْعِی: چراگاه، مرتع	لُولُو: مروارید، گوهر گران قیمت
مُرْعِز: نام قدیم شهر مرو	لُوم: نکوهش، سرزنش
مُرْفُوق: آرنج دست	لَهْو: بازی و مشغولی
مُرْفُوع: بلند پایه	لَیْل: شب
مُرْفَع: جامه وصله‌دار	لَیْن: ملایمت، نرمی
مُرید: سرکش	
مُرید: ارادتمند، پیروی‌کننده	م
مُرْجَاة: اندک	ماکول: هر چیز خوراکی
مُسْتَسْقِی: کسی که هرچه آب می‌نوشد سیراب نمی‌شود	ماکیان: مرغ خانگی
مُسْتَظْهَر: دلگرم	مائش: تنبیه
مُسْتَفْرِق: غرق شده، غوطه‌ور، مشغول	ماهیت: حقیقت هر چیز، طبیعت و سرشت
مُسْتَكْبِر: بزرگ‌منش، خودبین	مَبْرَا: پاک و پاکیزه، بی‌گناه

همین اسم نامیده می‌شود	مستور: پوشیده، باحجاب
مقیم: پایدار	مصحح - مسحی: عبا یا جامه یا کفش درشت که
مکمل: زینت شده به وسیله اکلیل	صلحا می‌پوشیده‌اند
مل: می، شراب	وسمار: میخ
ممسک: بخیل و خسیس	مشام: بینی
مملوک: غلام، برده	مشایخ: پیران، بزرگان
من: آنچه کسی به دیگری ببخشد	مشریف: کسی یا چیزی که بر کس یا چیز دیگر
منات: نام یکی از بت‌های اعراب در دوره جاهلیت	مسلط باشد
مناخ: جای خواب شتر	مضعبد: شمعیده باز، حقه باز
مناخِر: سوراخ‌های بینی	مضاف: جنگ
منازل: طعامی که در برابر میهمان گذاشته شود	مصقل: خطیب، بلیغ
مناع: منع کننده، بازدارنده	مطران: کشیش، یکی از درجات روحانیت
منجلی: روشن، جلوه گر	در کلیسای روم
منسوخ: نابود شده، از بین رفته	مظالم: ظلم‌ها، ستم‌ها
منشور: فرمان، اعلامیه	معتکف: گوشه نشین، منزوی، مقیم
منصف: با انصاف	معجر: چارقند، روسری
منعم: توانا، مالدار، توانگر	معمور: آباد، آبادان
منقص: تیره و کدر	مغ: رهبر روحانی زرتشتیان
موسی: تیغ سلمانی	مغاک: گودال، چاله، جای فرورفته
مهبط: جای فرود آمدن	مغفر: کلاهخود
مهیل: جای ترسناک، مکان مخوف	مغیر: گریزگاه، راه فرار
مهتر: بزرگتر	مفید: فساد کننده
مهده: گهواره	مقال: حرف و سخن
مهم: کار عظیم و بزرگ	مقبیل: صاحب اقبال، خوش بخت
مید: آرد گندم که چند بار الک شده باشد	مقصر: اقرار کننده، اعتراف کننده
میزر: زیر جامه	مقراض: قبیچی
میغ: ابر	مقصوره: خانه کوچک، جای ایستادن امام در
میل: برج‌های راهنما که بر سر راه کاروانها	مسجد
ساخته می‌شده تا مسافران بر اساس آن مسیرها	مقطوع: قطع شده، بریده شده
را تشخیص دهند	مقل: نام درختی که میوه و صمغ آن نیز به



هَزیمَت: پراکندگی

هُزْبِر: چابک و دلیر

هُزیر: زیرک و هوشیار

هُما: مرغی که به مبارکی معروف است

هُودَج: کجاوه، وسیله‌ای که بر پشت شتر

گذاشته و زنان در آن می‌نشستند

هُور: آفتاب، خورشید

هیجا: جنگ، نبرد، کارزار، فریاد روز جنگ

هیون: شتر تندرو و قوی هیکل، شتر بزرگ

ی

یَثْرِب: نام مدینه قبل از آنکه حضرت محمد

(ص) به آنجا هجرت نماید

یس (یاسین): عنوان یکی از سوره‌های قرآن

مجید

یَزَلْک: مقدمه و طلایه لشکر، جلودار

یِکران: اسب زرد رنگ

یَم: دریا

فهرست نام‌های خاص

الب ارسلان : ۲۴۸	آغوش : ۲۲۴
الوند : ۲۴۸	آل حاتم : ۲۸۴
انجیل : ۳۵۴	آل رسول : ۲۰۹
انصاری، صادق : ۲۰۳	آل یعقوب : ۴۲۶
انوشیروان (نوشیروان ، نوشین‌روان ،	ابراهیم (ع) : ۲۰۶، ۲۶۸، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۶۵
کسری) : ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۷	ابلیس : ۲۲۶، ۲۳۴، ۲۹۲، ۳۱۵، ۳۵۹، ۳۶۸
ایاز : ۳۰۴	۴۱۳، ۴۱۴
ایران : ۲۳۱	ابوبکر : ۲۰۹
ایوان کسری : ۲۰۹	ابوبکر سعد بن زنگی : ۲۱۱، ۲۲۸، ۲۳۳
باباکوهی : ۳۲۹	۲۸۴، ۴۰۱
بایزید (بسطامی) : ۳۱۴، ۳۵۱	ابوزید : ۲۶۹
بحرانی، عبدالحسین : ۲۰۲	اتابك محمد : ۲۱۳
بختیار : ۳۴۷	احمد ← محمد (ص)
بصره : ۳۵۶	اردبیل : ۳۴۴
بفداد : ۲۳۸	اردبیهشت : ۳۸۲، ۲۰۹
بقرات : ۳۸۲	اسفندیار : ۲۵۹
بلقیس : ۳۶۸	اسکندر : ۲۱۲، ۲۶۴، ۴۱۲
بلبل (= بلال حبشی) : ۳۲۸	اصفهان : ۳۲۲، ۳۴۳
بنی فاطمه : ۲۰۹	افراسیاب : ۲۶۰

چگل: ۳۹۸، ۳۸۳	بو بکر سعد (= ابو بکر بن سعد زنگی): ۲۱۱،
چین - چینی: ۲۲۹، ۳۸۳، ۳۹۸، ۴۰۱	۲۹۰، ۲۴۰
حاتم طایبی: ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴	بوستان: ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳،
۳۳۳، ۳۳۲، ۲۸۵	۲۰۵، ۲۰۴
حبش (= حبشه): ۳۲۸، ۳۱۹	بهرام گور: ۳۳۵، ۳۴۴
حجاج (= حجاج بن یوسف ثقفی): ۲۴۴،	بهرام صحرائشین: ۲۹۲
۳۷۲	بهلول: ۳۳۴
حجاز (شهر): ۲۷۲، ۳۵۵، ۴۰۱	بهمن: ۲۶۵
حجیز ← حجاز	بیت الحرام: ۲۰۹، ۳۶۸، ۴۲۲
حرم ← کعبه	بیت المقدس: ۲۹۳
حضرت رسول ← محمد (ص)	بیژن: ۳۹۹
حکمت، علی اصغر: ۱۹۹	پارس - پارسی: ۲۱۹، ۲۳۳
حیدر ← علی (ع)	پازند: ۳۹۸
ختن: ۲۱۱، ۳۵۸	پیغمبر ← محمد (ص)
خسرو - خسرو پرویز: ۲۱۸، ۲۲۰	تاتار - تتر: ۲۸۰، ۳۴۳، ۳۴۵
خضر (ع): ۲۵۰، ۲۵۱	تاجیک: ۲۲۲
خواجه عالم ← محمد (ص)	تبریز: ۲۰۳، ۳۳۳
دارا: ۲۳۰	ترك: ۲۲۲
دامغان: ۴۱۹	تكش: ۳۶۵
داود (ع): ۴۰۰	تكله: ۲۳۳
داود طایبی: ۳۷۰	تنگ ترکان: ۳۸۱، ۳۸۲
دجله: ۲۲۵، ۲۴۲، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۸۳،	تور (= توران): ۲۳۱
۳۹۳	توریه (= تورات): ۲۰۹
دلدل: ۲۸۱	تهران: ۲۰۳
دمشق: ۲۳۷	تیر: ۴۰۹
دی: ۴۰۹، ۴۱۶	جبرئیل - جبریل: ۲۰۸، ۲۰۹
ذوالنون مصری: ۳۳۹	جم (= ملك جم): ۲۴۸
رخش: ۳۶۵	جم (= جمشید): ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۹، ۴۰۸
رستم: ۲۱۲، ۲۵۹، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۶۳،	جنید: ۳۳۵
۳۶۵	جیحون: ۳۹۳، ۴۰۶، ۴۰۹



شاه دلدل سوار ← علی (ع)	رسول خدا ← محمد (ص)
شاهنامه فردوسی : ۱۹۹	روم-رومی: ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۳۴
شبلی: ۲۷۷	۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴، ۳۱۴، ۳۴۷
شغاد: ۳۴۲	زال: ۲۱۲، ۳۵۸
شهاب ← سهروردی	زاولستان: (= زابلستان): ۲۶۵
شیراز: ۲۱۰، ۲۴۰، ۲۹۰، ۴۱۲	زلیخا: ۴۱۷، ۴۱۸
شیرویه: ۲۱۸	زنده‌رود (= زاینده‌رود): ۲۸۱
شیطان ← ابلیس	زنگبار: ۲۱۵، ۳۹۹
صالح (= ملک صالح): ۳۹۲	زید: ۳۰۷، ۳۴۸
صفا: ۳۷۵	سام: ۳۴۵، ۳۶۲
صنعا: ۲۱۹، ۳۳۵، ۴۲۰	سبحان: ۲۰۷
ضحاك: ۲۳۴، ۲۴۹	سپاهان ← اصفهان
طغرل: ۳۹۳	سحبان وائل: ۲۰۷
طوبی: ۳۳۰	سدره المنتهی: ۳۵۴
طه: ۲۱۰	سعدبن ابوبکر بن سعدزنگی: ۲۱۳، ۲۱۴
طی: ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴	سعدزنگی (= سعدبن زنگی): ۲۱۳، ۳۰۷
عثمان (بن عفان): ۲۰۹	سعدی‌نامه ← بوستان
عجم: ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۵۹	سقلاب: ۲۱۹
عذرا: ۳۴۲	سکندر ← اسکندر
عراق: ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۳	سلطان محمود ← محمود غزنوی
عرب: ۲۲۲، ۳۰۹، ۳۲۹، ۳۹۳	سلیمان (ع): ۲۴۷، ۳۳۶
عزازیل: ۲۰۶	سمرقند: ۲۹۸
عزی (بت): ۲۰۹	سندباد: ۳۱۱
عضد (= عضدالدوله): ۳۶۷	سومنات: ۳۹۸
علی (ع): ۲۰۹، ۲۷۲	سهروردی، شیخ شهاب‌الدین: ۲۷۲
علی مشهدی کاتب: ۲۰۳	سیستان: ۳۷۵
عمان (دریا): ۲۲۲	شاپور: ۲۲۰
عمر (بن خطاب): ۲۰۹، ۳۳۸	شام: ۲۱۰، ۲۳۵، ۲۴۲، ۳۰۷، ۳۲۹، ۳۴۳
عمر بن عبدالعزیز: ۲۳۲	شاه - پادشاه - شاهنشاه - شاه جهان - سعدبن
عمرو: ۳۰۷، ۳۴۸، ۳۶۱	ابوبکر



کیش: (جزیره): ۳۴۷	هنصری: ۲۱۳
کیقباد: ۲۲۹	عوج (بن‌عنق): ۲۹۰
گرگین: ۲۶۲	عیسی (ع): ۳۵۲، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۵، ۱۵۰
گلستان: ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳	غزنین: ۳۰۲
۲۰۲	غور: ۲۴۹
گرینوی، لرد: ۲۰۲	فارس: ۲۱۱
گنجه: ۳۲۰	فاریاب: ۳۰۴
لات (بت): ۲۰۹	فردوسی: ۲۷۷
لقمان ادهم، محمدحسین: ۲۰۲، ۲۰۳، ۳۳۵	فرعون: ۳۸۲، ۲۲۹
۲۰۵	فرنگک: ۳۷۲
لندن: ۲۰۲	فروغی، محمدعلی: ۲۰۲
لیلی: ۳۰۳	فرهاد: ۳۱۲
مأمون: ۲۵۲	فریدون: ۳۲۲، ۲۳۲، ۲۲۹، ۲۶۵، ۳۲۲
مجنون: ۳۰۳، ۲۹۸	۳۷۶، ۳۵۹
محمد (ص): ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۰	قارون: ۲۰۸، ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۹۲، ۳۶۱
۳۸۱، ۳۱۸، ۳۱۷	۳۷۹
محمودغزنوی: ۳۰۲	قاف (کوه): ۲۰۶، ۲۴۱
مدین (مداین): ۳۳۹	قله: ۳۵۵
مرداد: ۲۱۶	قرآن: ۲۰۸، ۳۹۲
مرو: ۳۰۲	قزل‌ارسلان: ۲۱۵، ۲۲۸
مسیح ← عیسی (ع)	قیس بنی‌عامر ← مجنون
مصحف ← قرآن	کاف ← قاف
مصر - مصری: ۲۱۰، ۲۴۷، ۳۶۶، ۴۱۸	کتابخانه هند انگلستان: ۲۰۲
مصطفی ← محمد (ص)	کرخ: ۳۲۷
مغرب: ۳۰۲، ۳۶۷	کرد: ۳۲۵
معروف کرخی: ۳۲۶، ۳۲۷	کرمان: ۲۴۲
ملك، حاج حسین آقا: ۲۰۲، ۲۰۳	کروبیان: ۲۰۶
ملك صالح: ۳۲۹	کعبه: ۳۱۵
منات (بت): ۳۹۸	کلیم: ۳۲۸
موزه انگلستان: ۲۰۲	کیانی: ۲۳۰



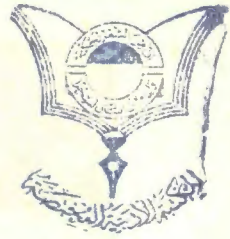
یاجوج: ۲۱۲، ۲۶۰	موسی (ع): ۳۰۵، ۳۶۲
یثرب: ۴۲۲	مولوی: ۱۹۹
یس: ۲۱۰	میرعماد: ۳۰۳
یعقوب (ع): ۲۹۶	ناصر: ۳۶۸
یغمایی، حبیب: ۲۰۴	نشابور (= نیشابور): ۳۰۱
یوسف (ع): ۲۲۳، ۲۹۲، ۲۹۶، ۴۰۹، ۴۱۴	نصیری، مجدالدین: ۲۰۳
۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۶	نیل: ۲۰۶، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۳۹
یونان: ۲۸۴، ۳۳۷، ۳۹۱	هرمز: ۲۱۷
یونس (ع): ۴۰۹، ۴۲۰	هندوستان: ۲۰۳، ۲۱۱، ۳۶۹، ۴۰۱



مک اول رفت آبجای
 بخذ و کشت کویده ای
 تیاوری که ز می پرورش
 و کز ز آوره بود هم پرورش

شنیدم که دارای فرخ سروش ...

ص ۲۳۰













قضا را من و پیری از فاریاب ...



منتشر شده است:

دیوان قطران تبریزی

تصحیح محمد نخجوانی

قطع وزیری، جلد زرکوب، ۱۳۰۰ ریال

کلیات سعدی

تصحیح محمد علی فروغی

قطع وزیری، جلد زرکوب، ۲۲۰۰ ریال

گنج سخن (دوره سه جلدی)

تألیف دکتر ذبیح الله صفا

قطع وزیری، جلد شمیز، ۱۹۵۰ ریال

گلستان سعدی

تصحیح محمد علی فروغی

قطع وزیری، جلد شمیز، ۲۸۰ ریال

گزیده غزلیات حافظ

تصحیح محمد علی فروغی

قطع بنلی، جلد اعلا، ۲۰۰ ریال

گزیده گلستان سعدی

تصحیح محمد علی فروغی

قطع بنلی، جلد اعلا، ۲۰۰ ریال

دیوان باباطاهر عریان

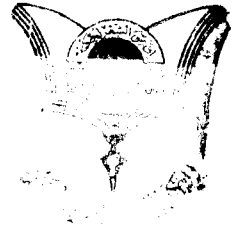
بخط و تصحیح محمد علی صادقی

قطع وزیری، جلد گالینگور، ۱۲۰۰ ریال

آئین سخن

دکتر ذبیح الله صفا

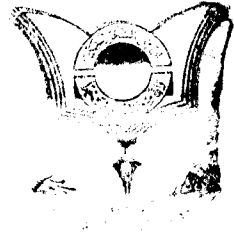
قطع وزیری، جلد شمیز، ۱۰۰ ریال



منتشر می شود:

دیوان کامل حافظ
(بامقابله دوازده نسخه خطی و چاپی)
تصحیح حمید مصدق

ترانه های فایز
تصحیح عبدالمجید زنگوئی
قطع وزیری، جلد شمیز



خلاصه مثنوی
انتخاب حسین کوهی کرمانی
با مقابله از روی نسخه نیکلسون
به خط محمد علی صادقی
قطع بغلی، جلد اعلا

گزیده شمس تبریزی
انتخاب و خط محمد علی صادقی
قطع بغلی، جلد پلاستیک
گزیده غزلیات سعدی
انتخاب و خط محمد علی صادقی
قطع بغلی، جلد پلاستیک